



مقدمه

با تو بوده ام

همیشه و در همه جا با تو نفس کشیده ام

با چشمان تو دیده ام

مرا از تو گریزی نیست چنانکه جسم را از روح و زمین را از آسمان و درخت را از آفتاب

تو دلیل من برای حیات بودی و هستی و چنان با این دلیل زیسته ام که باور کرده ام

علتبودن من تو هستی

پاسخ من به آغاز و پایان زندگی این است

همیشه با تو.....همین.....

## فصل اول

-وای مامان ترو هرکي دوست داري ببخمال ما شو....مگه من آخه روي سرتم که هر روز هر روز برا من یه خواستگار جور میکنی.....

الکي حرف نزن دختر....چرا چرت و پرت میگي من میگم این دیگه چه ایرادي داره که همش نه شده ورد زیونت برا جواب دادن به این خواستگاري فلک زده.....

-مامان....

-بزار حرفم تموم شه،تو الان 26 سالته،بچه که نیستی،خیر سرتم تحصیل کرده ی این مملکتی،فکر کردن هم چیز بدی نیستا،مطمئن باش فقر مغزم نمیگیری با فکر کردن تازشم من اصلا حوصله ی ترشی انداختن هم ندارم نه دوست دارم نه جاشو،حالا هم بجا اینکه مغز گرانبهام را تللیت کنی و بعد بجویش پاشو برو تو اتاقت فکر کن بعد بیا برام فک بزن.

بعدشم از روي صندلي ميز نهار خوري بلند شد و با ملاقه ی محترمش در کمال ادب بیرونم کرد.

به اتاقم رفتم و جوري رو تخت افتادم که اول ستون فقیر فقرات خودم شکست هم اگه این تخت فلک زدم زبون داشت چند تا فوش آبدارش رو نصیبم میکرد که بدنه ی عزیزش نزدیکه بود به دیار باقی شتافته بشه!!!

همیشه همین طور بود ،مامانم رو میگم، همه چیز رو به شوخی میگرفت و به قول خودش زندگی همش یه شوخی بزرگه با کلی هیجان مهم و تصمیمات جدی!!!

داخل خونه همیشه یه مامان شوخ و باحال بود و بیرون از خونه هم یه دندونپزشک حاذق و دوست داشتني و صد البته با شخصیت.....جوري که من رفتاراش را در این دو تا جا یه روي مختلف سکه میدونستم...

وای این رو ببخمال این خواستگار رو چکار کنم،مردک پاشده اومده خواستگاري من.....بابا من به کی بگم ایهاالناس این همه دختر بابا دو روز دیگه جهان از دست ماها ترشی لینه میشه(با عرض پوزش از دخترا ،اینجوري نیستا ،از زبون این گفتم که الان شکایه مگر نه ما خودمون قصد ازدواج نداریم!!حالا نه ما خیلی بخشنده ایم میگذاریم یه جا این پسرا الکي شاد شن.....وای چقدر ور زدم ....بریم بقیه داستانمون)بعد میان سمت منی که شوهرنمیخوام.....وایی....یعنی میخوام ها اما دوست دارم با یه اتفاق اون شاهزاده ی سوار بر لامبورگینی بیاد!!نه با خواستگاري.....

راستین...راستین راستاد.....خواستگارم یکی از سرمایه گذاراي جوون و خوشتیپ و دخترکش شرکته که حدود نصف سهام بزرگه شرکت متعلق به خودش،نصفش برای بابا و یه مقدار کمی که اونم همچین کم نیست مال بقیه.....بابا یه شرکت دارو سازی و پخش داروي بسیار بزرگ داره که بسی زیاد معروفه و رقباي زیادی داره که همه را پشت سر گذاشته و فعلا سکان دار این عرصه است،حالا این آقا راستین راستاد بعد مرگ پدر محترمشون که همون آقاي مسعود راستاد بزرگ سرمایه اي که به ارث میبره در شرکت ما میذاره که اونموقع آقاي صدري یکی از سهام داراي بزرگمون براش مشکل مهمی پیش میاد که من هیچوقت کنجکاوي نکردم که چه مشکلی، و نیاز داشتن که

این وسط منم به عنوان داروساز در شرکت کار میکنم و پدر افتخار دادن که منو که داشتم برای دارو سازی درس میخوندم در شرکت بپذیره (که البته باید از خدایم باشه ) و هر ماه حقوق منو سر وقت بده تازه تمامی وسایل مورد نیازم رو هم فراهم کنه (که البته بازم وظیفشه)ایشون نور چشم منن و منم ه شدت وبسته ی ایشون بابایی من کسی نیست جز آقای بردبار اشتیاق ،بابایی بنده، بانو آرمیلا اشتیاق ،دختر مامانش آویسا اشتیاق (آویسا آب پاک و تمیز، آرمیلا دختری در ایران باستان ).مامان و بابام دختر عمو و پسر عمو بودن و ازدواجشون به سبک سنتی بوده ،که خودشون میگن و سراسر عشق و دوستی.....

اومده از من فلک زده خواستگاري کرده و بد تر از اون اينه که ندگه هيچ ايرادي روي اين ديگه نميتونم بزارم....بيچاره مسعود اولين خواستگار رسمي من پسر بدتي نبود اما دماغش که دماغ نبود بر بخت خرطوم فيل بود.....واي چه بي ادبم من ...اينم دليل شد برا نه گفتن من...دوميش فک کنم سعيد بود که يه گسر لوس و نرو ماماني بود که حتي به خودش زحمت داد حداقل اون شب فيلم يه مرد جننل من و بازي کنه و اين شد يه دليل قاطع برا نه گفتن....سومي را حناب اسمشم يادم نمياد مردک رواني را ،برگشته با اون صديا نکرش بم ميگه زن نبايد سرکار بره و بايد تو خونه شوهر داري و بچه داري کنه منم با يه بفرماييد بيرون محترمانه اول از اتاقم و بعد از خونمون بيرونش کردم و خيلي کساي ديگه که بالاخره به عيب افلاطوني براشون ميذاشتم و از دابره بدرشون ميکردم.....واي يادم مياد يکي به اسم سروش اومد خواستگاري و اتفاقا نظر مامان و بابا هم جلب کرده بود و من که نميدونستم از اين بي نقص چه عيبي بيايم دست به دامن ساينا دختر خاله ي گرام شدم که يه پا شيطون را هم درس ميداد و مدرک ميدادو استخدام ميکرد و بسيار هم کمک احوال بود!!!!!!و نم يه نقشه اي برام ريخت کارستون.....شب خواستگاري در حالي که مثل همه دخترا در آشپزخونه بسر ميبردم و داشتم رو نقشمون کار ميکردم که با صديا ناناس مامانم احضار شدم....

به بسم الله گفتم و به سوی خانواده آقا داماد رفتم

همه به احترام برپا دادن و منم تشکر کردم از رو بدنسني هم کفش پاشنه بلند پوشیده و بودم و سعی میکردم مثل چمننگ ها راه برم و خلاصه چشم رو همه چشم عره هاي مامانم بستم و مثلا با بدبختي به بابا خوانشون و بابا خ. انمون چاي دادم و حالا نوبت اجراي نقشه بود به سمت مادرشون رفتم و در يه عمل کاملا آرטיستي وقتي در 30 سانتش بودم تعادلمو از دست دادم و تلیب افتادم روش و اونم مثل ماهواره اميد 2 متر پرید هوا شروع کرد سوختم و سوختم کردن .... 222 آخ که چقدر سخت بود به اون بشکه ي در حال پرش نخندیدن.... صحنه ي باحالي بود همه در حال باد زنده مادر شور آینده ي من بودیم و منم مثل این دیوونه ها داشتم اینورو اونور میرفتم و مثلا دنبال دستمال بود.... تا اینکه بعد بیست دقیقه عذر خواهي کردن مامان و باباي بیچارم اونا عزم رفتن کردن و تازه شلیک نصیحت ها بود که به طرف من برتاب شد

مامان-آخه دختره ي دست و پا چلفتي ..خدا بگم چکارت نکنه که با آبروي من و بابايات بازي ميکنی...من به تو چي بگم ها؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ها چي بگم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟يعني تو تا حالا برا مهمون چاي نياوردي نه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟بابا من از دست تو سر به کدوم بيابونی بزارم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟



فردا با صدای بابا که میخواست منو از خواب بیدار کنه بلند شدم و گفتم بیدارم بابا ....بابا که رفت با خودم گفتم آخه تو کجاست بیدار بود و دوباره ولو شدم رو تخت گرم و نرم....اما تو عالم خواب انقدر صدای بابا که بهم میگفت داره دیر میشه را شنیدم که کلا بیخیال خواب نازنینم شدم و تلو تلو خوران به سمت دستشویی به راه افتادم.....آب را که به صورتم زدم از هپروت در اومدم و خودم و تو آینه دیدم موهای قهوه ای که با نسکافه ای به طور خدادادی رنگ و مش بود و هیچکس باور نداشت که من اصلا به اونها دست نزدم اما بعد از چند وقت که میدیدن هیچ تغییری توشون ایجاد نشده باور میکردن که بله این خانم چوپان دروغگو نیست و شروع میکردن به تعریف که به به و چه چه،بینی قلمی و لب های قلبه ای ناز و کوهان مانند و رنگ ابرو هم که شبیه موم بود و چشمای مشکي که به قول بابا سگ داره و یه برق خاصی توشونه که آدم خوشش میاد و بعضی وقتا میترسه...به خودم لبخند زدم و شکر کردم که خدا قیافه ی خوبی به من داده و خوش هیکلم،چال گونم که مشخص شد زیبایم بیشتر شد،با اعتماد به نفس بالا به سمت آشپزخانه رفتم و بعد سلام و علیک و خوردن یه صبحونه ی اساسی به سمت اتاقم رفتم و یه مانتوی قهوه ای و شلوار جین ذغالی و روسری مدل دارم که سه رنگ قهوه ای و مشکی و طوسی بود را پوشیدم و بعد پوشیدن عینک دودی قهوه ایم سویچ آزرای مشکیم را برداشتم و به سمت شرکت به راه افتادم با اینکه مسیرم با بابا یکی بود اما هیچوقت با اون نمیرفتم که نه من معطل اون بشم نه اون معطل من.

تا رسیدم به شرکت لامبورگینی نقره ای راستاد رو دیدم به کل پنجر شدم....این اینجا چکار میکرد؟؟؟نفس عمیقی کشیدم تا آگه دیدمش جفت پا نرم تو شکمش....مثل همیشه آروم شدم و با متانت به راه افتادم و تصمیم گرفتم مثل همیشه مودبانه رفتار کنم ،یه بار با آبروی خانوادم بازی کردم برا هفت پشتم بس بود،دیگه فکر همچین غلطی به ذهنم هم نمیرسه...یعنی نباید برسه!!!

داخل شرکت شدم و با آقا صادق نگهبان شرکت سلام و علیک کردم و به طرف نازنین منشی شرکت رفتم:سلام به جیگر ترین و ناناس ترین و همه چی ترین منشی عالم.

نازنین-سلام عزیزم.....

من-چه خبر از عاشق دلخسته؟؟؟

نازنین-هیچی آقا سر و مر و گنده بالا سرماست....

من-ای شورذلیل خاک برسر ،همین کارا رو میکنی که درو روز دیگه ازت سواری میگیره دیگه!!!

نازنین-آخی دلت میاد عمرمنه سامان...

من-ااااه اه اه جمع کن بابا این بساطت را ببینم.....

راستاد-سلام خانم اشتیاق سلام خانم معزی.....

به سرعت به طرفش برگشتم و گفتم:سلام آقای راستاد....

نازنین هم جواب سلامش را داد و بهش صبح بخیر گفت.

راستاد-ببخشید خانم معزی آقای اشتیاق تشریف آوردن یا نه؟

نازنین-هنوز نیامدن اما فکر کنم تا ده دقیقه دیگه برسند...مگه نه خانم اشتیاق؟؟؟

وای که از دست این راستاد نقطه جوشم بالا رفته بود....مردک انگار نه انگار منم اینجام و ناسلامتی دختر بابام تشریف دارم بعد سراغ بابای من را از نازنین میگیره....یه حالی ازت بگیرم....

منم روبه نازنین گفتم :آره عزیزم یکجا کار داشت الان دیگه میاد...من میرم تو اتاقم فعلا عزیزم.....

نازنین: قربانت و بدون اینکه به اون خرفت بی نزاکت محل بزارم به سمت اتاق راه افتادم. در اتاق سمت راست راهرویی قرار داشت که بغل در ورودی شرکت بود و بعد از باز کردن در اتاقم به سمت میزم که گوشه اتاق روبروی پنجره قرار داشت رفتم و پرونده هایی را که نیاز به بررسی داشتن باز کردم و در حالی که سخت مشغول اونا بودم در اتاقم زده شد....

من-بفرمایید.

راستاد-سلام دوباره...

ای خدا امروز میخوای بد حال من را بگیریا، اصلاً آگه امروز از دست وجود این گذشت.... با سردی گفتم سلام، بفرمایید... سرم را پایین انداختم و با پرونده ها الکی بازی کردم.... بعد چند دقیقه دیدم هیچی نمیگه سرم و بلند کردم که دیدم زل زده به من.... ای مردک هیز... ای اون چشای عسلیت از کاسه دربیا... مگه خودت خواهر و مادر نداری ناموس مردم و دید میزنی... حالا خواهر نداری مادر که داری!!

من -من امروز تغییری کردم یا شما تاحالا منو ندید؟؟؟

با ریلکسی کامل همیشگی که حرص من را در میآورد گفت: نه همه چی آرومه و عادی، من منتظرم تا کار شما تموم بشه تا کارم را عرض کنم.....

وای چه روی داره این بشر به سنگ پای قزوین گفت تو که ابریشمی!!!! با کلی تلاش که تو صدام نباشه بش گفتم: پس منتظر باشید!!!

آی که قیافش دیدنی بود فکر کرده کیه.... یه بیست دقیقه نیم ساعت علافش کردم و چون خیلی سرخوش بودم چند تا از مشکلات پرونده ها هم حل شد.... زیرچشمی میدیدم داره پاش را به حالت عصبی تکیه میکنه.... آخر سر با یه لحن ملامت گری گفت: خانم اشتیاق....

گفتم: بله.....

گفت: کارتون تموم نشد.....

منم با یه لبخند بدجنس گفتم: مگه شما عجله دارید؟؟؟ من که همون موقع گفتم کارتون را بفرمایید، شما گفتید منتظر میمونید، حالا آگه خواستید میتونید عرضتون را بفرمایید... عمداً روی کلمه ی عرض تاکید کردم که بفهمه حرفش امر نیست عرض است!!!

گفت: باشه من میگم چون باید عجله کنیم مگه نه به هیچ کاری نمیرسیم....

این چش بود عجله کنیم.... نمیرسیم... چرا از سوم شخص استفاده میکرد؟؟؟ ابرو هام را بالا انداختم و با حالت پرسشی گفتم: عجله کنیم؟؟؟

گفت: بله خانم پدرتون به من و شما که از طرف پدرتون نائب شدید سپردن بریم برای بازدید مواد اولیه دارویی(.....) و بعد با یک لبخند بدجنس و یه ابروی بالا رفته نگام کرد....

دقیقاً یک متر از جام پریدم و گفتم: اون وقت الان باید به من بگید؟؟؟ الان دیگه همه کارها را باید با سرعت جت انجام بدیم تا به همشون برسیم.....

گفت: تا شما باشید که فکر اذیت کردن به سرتون نرسه... تازه کار خودم مونده مگه نه شده بود تا آخر وقت اداری در خدمتون بودم.... من تقریباً به سمت در پرواز کردم و در همون حال گفتم: در و پشت سرتون ببندید، آگه مثل الان که دارید مثل رادیو پیام دارید حرف میزدید اونموقع چه چه میزدید الان کارا تموم شده بود و هم شما سر کار بودید هم من!!!

تازه فهمیدم چي گفتم....اوه اوه آخه راديو پیام ديگه چه صيغه اي بود ديگه .....نگاش کردم که دیدم كيفم دستشه و داره با لبخند نگاهم میکنه.....كيف را از دستش قاپیدم و زیر لب خيلي آروم گفتم متاسفم و د بدو که رفتیم.....

-از راديو پیام به خانم دکتر از اين طرف....صدای خودش بود ،حس میکردم که مثل لبو شدم .....برگشتم و گفتم :کدوم طرف؟؟؟

به سمت جاي پارک ماشین نازش اشاره کرد که با نگاه پرسش گر نگاهش کردم که گفت:با يه ماشین بریم هم بهتره هم سریعتر....

حوصله چک و چونه زدن و نداشتنم و از یک طرفم ماشین نازش به من چشمک میزد.درجلو را باز کرد و بعد به سمت در راننده رفت و گفت:بفرمایید.تشکر کردم و سوار شدم و سریع به سمت محل قرار پرواز کردیم!!!

راستاد در طول راه درباره اين پروژه و منفعت هاش سوال کرد و هرچند وقت يه بار میگفت اگه از دست اين راديو پیام خسته شدید ،بگیدا.....وبعد قه قه میزد زیر خنده و من هم چند تا فوش نون و آب دار نثار خودم و خودش میکردم.

حدود 45 دقیقه بعد از حرکت:راستاد -بفرمایید رسیدیم .....

من-میدونم ،ممنون....

از ماشین پیاده شدم و به سرعت به طرف در ورودي ساختمان نما مشكي شفا رفتم و قبل از ورود یکم سرو وضعم را مرتب کردم....راستاد هم رسیده بود و با هم وارد ساختمان شدیم و به سمت دفتر آقای ملک پور که همیشه مواد اولیه را از اونجا خریداري میکردیم رفتیم.....من به منشي جدید که نمیشناختمش و در نتیجه اونم من و نمیشناخت گفتم: سلام خانم،روز بخیر، ببخشید به آقای ملک پور بگید اشتیاق اومده.....

منشي-بله البته ،منتظر بمونید چند لحظه،ببخشید آقای ملک پور.....

از ساعت یازده و نیم تا دو در شرکت شفا کار داشتیم و بعدش من تقریبا روي صندلي ماشین ولو شدم.....

راستین-خسته نباشید....

من-مرسي، شما هم.....

راستاد-من که کاري نکردم شما چند ساعت به جاي من سرکار بودید.....چي گفت؟؟؟يعني چي به جاي من؟؟؟نکنه قضيه ي راديو را میگه؟؟؟جیغم رفت هوا:بابا آقای راستاد ، جان هرکي دوست دارید حرف منو فراموش کنید ،بابا من که معذرت خواهي کردم!!!از اونموقع تا حالا حدود دویست بار به من سرکوفت زدید!!!

راستاد-چرا عصباني میشيد شما؟؟؟من خوشم اومده که انقدر تکرار میکنم ،آخه واقعیتش تا حالا از هیچکي نشنیده بودم پرحرفم چه برسه به راديو پیام!!!حالا اگه اجازه بدید بریم يه نهار هم بخوریم که ساعت نهار شرکت هم تموم شده البته میدونم که دختر مدير عامل هر وقت بخواد میز شاهانه براش آماده است...

وای که واقعا راديو پیام بود ،من موندم چرا با بقیه اینطور نبود و جواب سلامشون هم بزور میداد،بعد به ما که میرسید کلا یکی دیگه میشد،اینم از شانس کهیر خورده ي ما.....در جوابش چیزی نگفتم و سرم را به پشتي صندلي تکیه دادم و نگاهم را به پنجره دوختم، اونم ضبط ماشین را روشن کرد.....آهنگ قسمت حسین توکلي بود و من خيلي دوش داشتم:قسمت شده که عشقت ...تو قلب من بشینه ....چشمای عاشق من فقط تو را ببینه ....تو چشم من نگاه کن.....یه دنیا التماسه.....یه من نگو که قلبت عشق و نمیشنايه....عشق و نمیشناسه.....من که هنوز دوست دارم....من که هنوز عاشقتم ...من که هنوز به عشق تو اسیرم.....تو رو خدا کاري نکن ....یه روزي از همین روزها .....به جرم دوست داشتن تو بمیرم....من که هنوز به عشق تو اسیرم.....تو رو خدا کاري نکن ....یه روزي از همین روزها .....به جرم دوست داشتن تو بمیرم....به

جرم دوست داشتن تو بمیرم....(تکرار دوباره آهنگ) وای که عجب آهنگی دو دقیقه دیگه ادامه داشت رفته بودم هپروت....

راستاد-رسیدیم خانم اشتیاق...

نگاش کردم با چشماي عسلي بامزش داشت نگاهم میکرد ، یه لبخند زیبا زد و موهاي قهوه ایش را که همش تو صورتش میریخت کنار زد....به خودم اومدم و سریع نگاهم را ازش گرفتم....ای کاش ازم خواستگاري نمیکرد و با یه اتفاق بامزه و اکشن وارد زندگیم میشد....وای دارم دیوونه میشم(به قول ساینای دیوونه تر)لباس هام رو مرتب کردم و با هم وارد رستوران شدیم.بعد از اینکه دستام رو شستم با چشم دنبالش گشتم که دیدم یک گوشه ی دنج روی یک میز دونفره نشسته و چشم به منو(menu)دوخته ....قبل از رفتن به هپروت نگاهم را ازش گرفتم و به سمت میز رفتم.....

راستاد -چی میل دارید؟؟

همیشه از اینکه بگم فرقی نداره بدم میومد چون اعتقاد داشتم وقتی حتی مارک خودکارم با هم فرق داره پس همه چیز ها با هم فرق دارن واسه همین گفتم:شیشلیگ،متشکر....

اونم دوتا شیشلیگ با مخلفات سفارش داد وقتی گارسون ازمون دور شد کمی درباره ی پروژه بحث کردیم ،دربین صرف نهار گفت:خانم اشتیاق ???

من -بله ؟؟؟

راستین-فکراتون را کردید؟؟؟

من-راستش ،بله این که دیگه فکر کردن زیاد نداره ما قبول میکنیم...

راستاد-واقعا؟؟؟شوخی میکنید؟؟

من-من چه شوخی با شما دارم ،تازه این چیز دور از انتظاری نبود که؟؟؟

راستاد-آخه من فکر میکردم پدرتون.....

من-نه اتفاقا پدرم از اول میگفت که این پروژه به نفع شرکته و .....

یهو دیدم پنچر شد...

من-چیزی شده آقای راستاد؟؟؟

راستاد-شما دارید درباره ی چی حرف میزنید؟؟؟

من-خوب این پروژه ی ساخت و صادرات داروی(....)دیگه!!داشتیم درباره ی اون بحث میکردیم!!!

راستاد-خانم اشتیاق من درباره ی خواستگاری گفتم!!!!

غذا پرید تو گلوم و به سرفه افتادم....حالا این وسط خندم گرفته بود ..بیچاره چه فکر ا که با خودش نکرده.....حتما با خودش گفته دختره چقدر هولها!!ایوان آبی را که به سمتم گرفته بود گرفتم و کمی که حالم جا اومد تشکر کردم و ادامه دادم:بیخشید آخه ما داشتیم درباره ی پروژه حرف میزدیم ،سوء تفاهم نشه....

لبخند تلخی زد و زیر لب آروم گفت:کاش همون درست بود...

اما من شنیدم....

ادامه داد: خوب حالا جواب من چي ميشه؟؟؟

من-ببخشيد، اجازه بديد بعدا درباره ي اين مورد صحبت كنيم...چيزي نگفت و مشغول بازي كردن با غذاش شد، مثل من....بعد از كمى هم بلند شديم و به سمت شركت راه افتاديم....تو راه هردوتامون ساكت بوديم و من به اين فكر ميكردم كه چرا بش نگفتم من جوابم منفيه....مگه نبود؟؟؟...چرا بود پس چي؟؟؟...نميدونم بابا از دهنم پريد....انقدر به اين موضوع فكر كردم و كه نفهميدم كي به شركت رسيدم، كي سوار ماشينم شدم و كي به خانه رسيدم!!

بچه ها لطفا نظرتون را درباره ي داستان در قسمت نقد قرار بديد، ممنون ميشم ازتون

من-سلام من اومدم....

مامان-سلام عزيزم خسته نباشي، بيا اگه چيزي نخوردي به چيز بخور.....

من-نه مامان با آقاي راستاد براي خريد مواد اوليه رفته بوديم ديگه نهارم همون بيرون خورديم....

مامان با يه لبخند مرموز گفت: خوش گذشت؟؟؟

من-مامان اذيت نكن، قرار كاري بود، من دوش ميگيرم بعدم ميخوام بخوابم....

مامان- باشه عزيزم برو.

به اتاقم كه رفتم رنگ آبي و سبز به من آرامش خاصي داد، پرده اتاقم بلند بود و چهار خونه ي بزرگ كه زيرشم يه حرير كار ميشد، بقلش هم يه درختچه ي كوچك گذاشته بودم، روبه روي پرده يه دست مبلمان گذاشته بودم كه بالاي اون مبلمانم يه چراغ كار شده بود كه با رنگ مبلمان و پرده ام ست بود، يه ميز تحرير كه سفيد و آبي بود و كمد ديواري و ميز آرايش، وسايل هاي اتاقم را تشكيل ميداد، اتاقم دري براي حمام نداشت و بايد به راهروي ميرفتم كه سه تا در يعني در اتاق من، مامان و بابا و در حمام قرار داشت. به حمام رفتم و بعدش سرم نرسيده به بالشت خوابم برد. با صداي بابا بيدار شدم. بابا-آرميلا، آرميلا، بابا بيدار شو ديگه، خواب بسه، بيا كارت دارم نازنينم.....

من-اومدم بابايي. به ساعت كه نگاه كردم مخم سوت كشيد...من از 5 تا 9 خواب بودم؟؟؟ واقعا كه.....تيشرت سفيد و شلوارك قرمز را مرتب كردم و پيش بابا رفتم.....

من-سلام بابايي....

بابا-سلام بابايي، ساعت خواب!!!!

من-اااا خوب بابا ببخشيد كه رفته بودم دنبال كاراي شركت.....

مامان-ونداد اذيت نكن بچم رو....

كلي خركيف شدم از حمايت مامان جونم....خدا سايه ات را از بالا سرم كم نكنه...اي پيربشي عزيزم!!!

مامان-آخه نه با پاي پياده بوده و شكم گرسنه!! بچم اصلا اسم لامبورگيني هم به گوشش نرسيده.....

بابا شروع كرد به قه قه زدن و من سرخ شدم آه مثل ليو...بيا، يه بار هم نشد من در اندرونم از مامان تعريف كنم بعدش نزنه خرابش كنه....اي مامان من به تو چي بگم...انگار نماز خدا غلط ميشد كه بابا از چيزي سر درنياره!!!

بابا گفت:حالا نميخواه خجالت بكشي خود راستين برام تعريف كرد جريان كاراي امروزتون رو!!

اي مردك دهن لق....

بابا-خوب نظرت چيه؟؟؟

جریان ظهر را که یادم اومد سریع گفتم: در چه مورد؟؟؟

بابا-در مورد راستین دیگه.....

خوب بدو آرمیلا خانم، بگو جوابت منفیه، وای خدا کی جرنشش را داره؟؟؟ چه دلیلی بیارم دیگه برای این همه چی تموم؟؟؟ بابا هم که چند روز پیش میگفت از هرکجا هم که تحقیق کردن چیزی جز خوبی عایدشون نشده!! وای چکار کنم؟؟؟

بابا-خوب، ما منتظریم.....

سعی کردم اعتماد بنفسم را جمع کنم، بابا مرگ یه بار شیون یه بار...

من-راستش بابایی من کاملاً مطلعم که آقای راستاد یه آقای بسیار محترم و همه چی تمومه اما، اما متأسفانه من نمیتونم به ایشون جواب مثبت بدم....

بابا با تعجب گفت: کسی را زیر نظر داری آرمیلا؟؟؟

یا بسم الله بابا اینو از کجاش درآورده بود.... سریع گفتم: نه بابا شما هم، آخه این حرفا به زرافه هم بیاد به من نمیداد.....

بابا-پس حالا که نه کسی را زیر نظر داری و نه دلیل منطقی داری، پس خوب به حرفام گوش کن.... من هیچوقت دلم نمیخواست تو زندگیت دخالت کنم، من فقط باید وظیفه ی پدریم را انجام میدادم که بگم اون کسی را که مدنظر داری صلاحیت زندگی داره یا نه... الانم بازم نمیخوام تو زندگیت دخالت کنم چون انقدر به تربیت ایمان دارم که میدونم کیس مناسب خودت را خودت انتخاب کنی.... تو رو چشم ما جا داری تا هروقتی که باشه اما بابا من میدونم که خودت خسته میشی، درسته که الان جوونی و زیبایی داری اما این پایا نیست و دخترم که سنش زیادی بره بالا خواستگاری مورد قبولش هم کمتر و کمتر میشه.... حالا حرف اصلی من، شما تا یک مدتی، مثلاً سه یا شیش ماه با این آقا راستین که من از هرجهت تضمینش میکنم، به عنوان نامزد میمونید اگه دیدی که نه، این آقا اصلاً اینی نیست که تو میپسنیدی، که من بعید میدونم اینجوری باشه، که هیچی، اگر هم با هم به توافق رسیدین که بازم هیچی، راه خودتون را ادامه میدید!!!

این وسط من مخم هنگیده بود و تو شک بودم یه دفعه مثل این برق گرفته ها گفتم: بابا چی میگید، من اصلاً حاضر به چنین کاری نیستم..... من برای خودم ملاک هایی دارم که با این برنامه ریزی شما کلاً کن فیکون میشه.....

بابا به سمت اتاقشون رفت و گفت: همین که گفتم!!!

منم به دنبال بابا روان شدم و گفتم: بابایی جونم، مگه شما نمیگه من دخالت نمیکنم، من به تو ایمان دارم، به انتخابت احترام میدارم، خوب این انتخاب من نیست...

بابا-اولاً من نگفتم به انتخابت احترام میدارم شاید تو رفتی یه قاچاقچی را انتخاب کنی!!! من گفتم وقتی به انتخابت احترام میدارم که صلاحیت فرد را قبول داشته باشم در ضمن من اصلاً چیزی را که به ضرر دخترم باشه حتی اگه به نفع منم باشه انتخاب نمیکنم و به خدای احد و واحد هم اصلاً به فکر اینکه شاید با نه گفتن تو سهامش را از شرکت خارج کنه، نبودم و نیستم، اینهمه من به نظراتت احترام گذاشتم یه بار هم تو جبران کن!!

من-بابا ولی شاید آینده و کیس های مورد علاقه ی من دیگه به طرفم نیان!!!

بابا- کسی که قراره به خاطر به نامزدی ساده که کاملاً هم شرعیه، مخالفتی داشته باشه، همون بهتر که نباشه، این همه دختر و پسر که قبل و حتی بعد ازدواجشون هم دوست دختر و دوست پسر دارن عیب نیستن اونوقت دختر من به خاطر یک رابطه ی کاملاً پاک و شرعی مورد داره؟؟؟

دیدم حرفاش واقعا منطقیه و از طرفی مرغشم یه پا داره، بنابراین گفتم: به من مهلت بدید فکر کنم...

بابا-باشه تا فردا فکرات را بکن و به من خبر بده.....

داشتم به سمت در اتاق میرفتم که بابا گفت: مطمئن باش هرچی که سخت گیری میکنم به نفعته بابا.....

من -میدونم.....

روی تختم افتادم و به آینده ای فکر کردم که داشت از اونچه که دوست داشتم دور میشد و به سمت ناکجا آباد میرفت....سرنوشت نا معلومی که شاید مهم ترین بخش زندگیم بود.....و بود.

صبح با صدای زنگ گوشیم بلند شدم و بعد از شست و شوی دست و صورتم به سمت مامان و بابا رفتم.

-سلام.....

مامان-سلام به روی ماه نشستت.....

بابا -سلام عزیز بابا....

به سمت آشپزخونه رفتم و بعد خوردن یک صبحانه ی مختصر مشغول آماده شدن شدم.مانتوی آبی نفتی،شلوار جین مشکی با شالی ست این دو رنگ سر کردم و عینک دودی و سوویچم را برداشتم دبرو که رفتیم....

مامان-چی؟؟؟خیر باشه صبح جمعه ای کجا شال و کلاه کردی؟؟؟

من-میرم خونه ی خاله اینا پیش ساینه.....

مامان-گیس هات را میکنم ورپریده بری اونجا با اون بدتر از خودت نقشه کشی کنی برای اون بیچاره!!!

من - نه خیالت راحت اون تا من را بیچاره تر از این که هستم نکنه خودش بیچاره نمیشه!!مامان احتمالا برای نهارم همون جا میمونم.....

مامان-احتمالا دیگه چه صیغه ای بود وقتی میخوای بمونی؟؟؟سلام برسون به همه ،بگو من عصری یه سر بهشون میزنم....

من در حالی که پشت کفشم را درست تو پام جا میزدم!!گفتم :باشه ،بای.....

مامان - خداحافظ. بابا-آرمیلا،فکرات را کردی؟؟؟؟ من شب بهتون میگم،فعلا....

بابا-خداحافظ....

ضبط ماشین را روشن کردم و با آهنگ منحصر به فرد امیرعباس زمزمه کردم،حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟؟؟هیچی،مگر اینکه فرارکنم!!خودمم خندم گرفت،من و فرار اونم به خاطر یه چیز مسخره!!ایک ساله،من میدون خالی نمیکنم هر چی بادا باد،قیافش که درجه یک،پولش هم همینطور،بی عیب که نیست تو این سه یا حداکثر شیش ماه یه عیبی از خودش بروز میده دیگه،آدم بی عیب که نیست...هست؟؟؟والا از شانس من شده یه آدم بی عیب باشه به من میوفته....وای دیوونه شدم رفت ...دارم میگم چرا آدم بی عیب بصیم شده!!خنده داره خداییش....وای رسیدم....چه جور رسیدم؟؟؟خانه ی ساینه اینا برعکس خانه ی ما که یک آپارتمان بزرگ بود،ویلایی بود و حیاط نازی داشت که پر از درخت بود،بابای ساینه،عمو محمد در صنف طلا فروش های شناخته شده ی بازار طلا بود که مرد خیلی خوبی بود و من عین بابا دوست داشتم،خاله سپنتا(به معنای مقدس ایرانی) که دیگه یک پا جواهر و سورن پسر خاله ی یازده ساله ی مودبم که همیشه سرش تو کار خودش بود و اکثر مواقع در حال درس خوندن بود و بی نهایت برام عزیز.....

-تویی عزیزم؟صدای خاله بود..

من-سلام خاله جون ...

خاله-قربونت برم ،بيا داخل.

در را که باز کرد جاده ي سنگي منتها به پله هاي ساختمان وصل ميشد و سمت چپش هم استخر کوچک و تميزي بود که دوستش داشتيم زيارت ساينا را ديدم که با یک تاپ و شلوارک راه راهي کرم و قهوه اي ايش جلوم واپساده و موهاي مشکيش که دم اسبي بسته بود و يه مقدارشم کج ريخته بود رو صورتش با اون چشم هاي عسلي نازش داشت نگاهم ميکرد و لبخند ميزد.

-وايسا،وايسا ،همون جا واپسا....

من-چي شده؟؟؟

ساينا-از الان بهت بگم اگه اومدي که از مغز من استفاده کني به عنوان ديدن ما از همين جا برگرد...بعد دمپايي ابريش را درآورد و گفت:مرده شور اون چشماي مشکيت را ببرن که داره منو ميخوره،توي نامرد نميگي يه ساينايي هم هست که شايد اين چندوقت که سراغش را نگرفتم مرده باشه....وايسا جرئت داري واپسا.....من همينجور که دور استخر ميچرخيدم با نفس نفس گفتم:بابا امون بده نامرد...بزار بتوضيحم.....

ساينا-يا الله زرت رو بزب....

همينجور که یک قدم اون ميومد جلو و یک قدم من ميرفتم عقب،گفتم: اولاً که تو سگ جوني و به اين راحتی ها نميميري....

ساينا-پس نه انتظار داري ميمردم،مطمئن باش من تا حلوات را نخورم نميميرم....

من-انقدر تو حرفم يورتمه نرو بابو!!!آخ.....آخرشم پرت کردي اينو ....ديوونه دردم گرفت...

ساينا-حقته.....

-بچه ها،بچه ها کجايد پس؟؟...صداي خاله بود که دنبالمون ميگشت.....

من-خاله جون اينجايم..اومديم.....بعد روبه ساينا گفتم:حالا بيا بریم داخل وحشي تا بعد.....بعدش هم به سرعت بادتا دم خونه دنبال هم دويديم....

من -استپ...بسه ديگه...سلام خاله....

خاله-سلام عزيزم،خوش اومدي،باز نيومده داريد ميزنيد تو سروکله ي هم....بيايد بریم تو یک چيزي بخوريد بعد همدیگه را بکشيد حداقل گشته از دنيا نريد اون دنيا نديد بدید بازي دربياريد آبرومون بره!!

سه تايي زدیم زیر خنده و خاله گفت:بيايد تو....

يه پس گردني به سايه زدم که يکي هم نوش جان کردم و بعد مثل جوجه اردک ها پشت خاله وارد خونه ي لوکسشون شديم که به رنگ سفيد و مشکي و خاکستري بود ،خاله به سمت آشپزخونه رفت.

ساينا-چه عجب؟؟؟بعد قرني اومدي اينجا يه سر؟؟؟.....

من-من نيومدم تو چرا پيدات نشد؟؟؟ والا تو ديگه چه رويي داري؟؟؟

ساينا-بيخشيد که من دفعه آخر اومده بودم!!! ...

من-خوب بابا حالا که اومدم،تو پکارا کردي اين چند وقت خانم وکیل؟؟؟

ساينا-هيچي،کار هميشگي دنبال بدبختي مردم!!تو چي هنوز شاهزاده ي سوار برا لامبورگيني پيدا نشده؟؟؟

من-اتفاقا چرا ،با لامبورگینی هم اومده اما متأسفانه شاهزاده آقا کمی تا قسمتی اجباریه!!!

ساینا-چی میگي تو؟؟؟

خاله-خوب بچه ها بفرمایید یه شربت خنک....

من-دست و پنچولت طلا خاله جونم.....

خاله خندید و گفت ای دیوونه....منم خندیدم و به ساینا نگاه کردم که داشت بال بال میزد جریان را بفهمه،منم از قصد لغتش دادم تا جونش در بیاد،آخرش هم گفت:آرمیلا بیا کارت دارم....

خاله -ااا ساینا بزار شربتت را بخوره....همینجور که دست منو دنبال خودش میکشید گفت:اونجا هم میتونه کوفت کنه....

منم خندان به دنبالش به اتاقش رفتم.....اتاق ساینا از کرم و صورتی و هر رنگی که تو طیف صورتی باشه درست شده بود و بی نهایت بامزه بود.

من-هوی وحشی دستم کنده شد.....

ساینا-زر زن بابا،تعریف کن ببینم جریان چیه؟؟؟

یک دقیقه همینجور ساکت نگاش می کردم که گفت:چته؟؟؟بابا بنال دیگه.....

من-خودت گفتی زر زن!!!!

ساینا-تروخدا اذیت نکن دیگه....

من-باشه،باشه،التماس نکن،دلم سوخت،الان میگم.....

نشستم از سیر تا پیاز همه چی را براش تعریف کردم...

ساینا-ببین آرمیلا،منم با نظر بابات موافقم،اینطور هم که تو میگي ظاهرا این بابا چیزی کم نداره،خوب چه اشکالی دار،من و تو بزرگ شدیم،درستا کارامون بچگونه هست اما در اصل باید فکرامون بزرگونه باشه،اینی که تو میگي باید با یه اتفاق وارد زندگی بشه کیس مورد نظرت،جیز قشنگیه اما تو نباید به خاطر یه رویا لگد به بخت خودت بزنی،فوقش هم اگه دیدی نه این بابا کیس مورد نظرت نیست که قضیه را تمام میکنی ولی اولش این موضوع را بهش بگو که احتمال داره تو قبول نکنی که ضربه ی عاطفی هم نداشته باشه این ماجرا و اون هم الکی باتو خوش نباشه،هرچند آدم بالاخره میتونه با خر هم خوش باشه با تو که دیگه جایی خود داره البته بلانسبت خر.....

با کوسن مبل اتاقش زدم تو سرش و گفتم :ای خاک عالم تو سرت که تو اوج جدیت،رگ دلقکیت باد میکنه.....

ساینا-ولی میگم آرمیلا عرضه داشته باش حداقل تواین مدت ماشینش را از دستش بکش بیرون یه حالی بکنیم با هم!!!

من-ای ندید بدید.....تا عصر کلی تو یرو کله ی هم زدیم و عصر بعد از اینکه مامان هم اومد،بعد دو ساعت رفتیم.شب وقت شام بابا گفت:خوب آرمیلا جواب؟؟؟

من-موردی نیست بابا،من قبول میکنم!!!

بابا-تصمیم عاقلانه ای گرفتی،پشیمون نمیشی...

با یه بالاجازه به اتاقم رفتم و درباره ی تصمیمم انقدر فکر کردم تا خوابم برد...

## فصل دوم

-سلام آقا صادق.....

آقا صادق -سلام خانم اشتیاق،صبح بخیر....

من-صبح شما هم بخیر....

به سمت نازنین رفتم. -سلام نازی شور ذلیل.....

-سلام عزیزم، من انقدر دلم میخوام ببینم بعد عروست برا شوهرت چکار میکنی؟؟؟

من که میدونم خودتم به روزگار من دچار میشی!!

من-عمر ا، من بمیرم عین تو بر اش بال بال نمیزنم، واقعا که کارات من را یاد مرغ میندازه دیدی وقتی یک خروس بینشونه چکار میکن؟؟؟دقیقا تو وقتی سامان رو میبینی همین کارها را میکنی!!!

**نازنین-ااااااااااااارمیلللل لllللاااااا.....**

من-جانم...جانم چرا حنجره میترکونی؟؟؟ من میرم آزمایشگاه، کاری داشتی اونجام.....

نازنین-باشه..... من-به سامان هم سلام میرسونم!!!

نازنین-برسون تا جونت دربیاد.....

من-ای خاک بر سر.....(سامان هم رشته ای من بود و با من همکار بود تو شرکت)

چهار ساعتی بود که داشتم روی یکی از ترکیب ها کار میکردم، چشمم داشت از کاسه در میومد که آقای راشدی یکی از همکارامون صدام کرد و گفت: خانم اشتیاق؟؟؟؟؟؟..... من-بله، بفرمایید.....

آقای راشدی-پدرتون تماس گرفتن، گفتن که کارتون دارن و در دفترشون منتظرتون.....

من-بله، متشکرم.... خدایا خودت این داستان ما را به خیر بگذرون... مامان جون خدایا مرز چي میگفت یا وکیل ال.... نمیدونم چي چي... اه چي بود... آاااا... یا قاضی الحاجات.... ای خاک بر سر من که دوتا ذکر بلد نیستم.....

من-نازنین بابا تو اتاقشه دیگه؟؟؟

نازنین-آره اتفاقا منتظرته، برو داخل.....

من- باشه عزیزم، مرسی.... در اتاق را زدم و وارد اتاق شدم، بابا در حال صحبت کردن با تلفن بود و به من اشاره میکرد که بشینم.... بعد از پنج دقیقه تلفنش تمام شد و گفت: ببخشید که معطل شدی، راستش راستین زنگ زده بود و جواب را میخواست که من از طرف تو ساعت پنج باهاش قرار گذاشتم، آرمیلا بابا، سوال هایی که داری ازش بپرس و جریان نامزدی را بهش بگو، بعد ازش جواب بخواه، باشه؟؟؟ راستی بهش هم بگو که این تصمیم کل خانواده است.....

من در حالی که سرم پایین بود و داشتم با انگشت هام بازی میکردم گفتم: باشه.... اگر کار ندارید، من دیگه برم سر کارم.....

بابا-باشه، برو، ساعت پنج میاد همین جا.....

من-فعلا خدا حافظ.....

بابا-به سلامت..... ای خدا شانس بگیره خانوادش اصلا اجازه ی این کار را ندن.... ای خدا یعنی میشه؟؟؟

تا ساعت چهار و نیم انقدر کار داشتم که وقت فکر کردن نداشتم، تا ساعت را دیدم عین جني که بسم الله شنیده باشه از آزمایشگاه پریدم بیرون، به سرعت به سمت سرویس بهداشتی دویدم و بعد از شستن ودیت و روم و یکمی هم سرخاب سفیداب کردن وقتی که از تیمم راضی شدم، به سمت دفتر بابا رفتم، از دور راستاد را دیدم، اوه اوه چه تییی هم زده بود، یک کت اسپرت ذغالی، یه تیشرت نسکافه ای، یک شلوار کتان ذغالی با یک کفش اسپرت مشکی پوشیده بود و داشت به سمت دفتر بابا میرفت، من را که دید ایستاد.....

راستاد-سلام خانم اشتیاق، حالتون خوبه؟؟؟

من با لحن سردی گفتم: سلام ممنونم..... راستاد در دفتر را زد و وقتی بابا اجازه ی ورود داد، روبه من کرد و گفت: بفرمایید..... من-مرسی، سلام بابا... راستاد-سلام آقای اشتیاق.....

بابا-سلام، سلام، بفرمایید.....

بعد از یکمی احوال پرسید بابا گفت: خوب من دیگه مزاحمتون نمیشم، برید حرفاتون را بزنید.....

دوتامون ساکت بودیم.....

بابا-بريد ديگه..... راستاد بلند شد و ضمن دست دادن با بابا نشکر کرد و روبه من گفت:بفرماييد.....

من-خداحافظ بابا.....

بابا-به سلامت.....

تا پارکينگ در سکوت رفتيم و راستاد از من پيشي گرفت و در ماشين نازش را باز کرد و به سمت در راننده رفت و سر جاش نشست.....اه اه اه مردک مضخرف، حداقل صبر ميکردي تا سوار بشم بعد ميرفتي نزول اجلال ميکردي.....دارم برات.....به سمت در کمک راننده رفتم و در را بستم!!بعد به سمت پنجره خم شدم و در حالي که به چهره متعجب راستاد نگاه ميکردم گفتم:با ماشين خودم ميام.....و به سمت ماشينم رفتم....اي حالت را گرفتم حالا بيا منت کشي....داشتم در ماشين را باز ميکردم که گفت:کافي شاپ(....)ميبينمتون،صد متر بالاتر از خيابان (... )سمت راست و گازش را گرفت و رفت.....

واي اين ديگه کيه،از عصبانيت پام را چند بار رو زمين کوبيدم و سوار شدم....مردک مضخرف،يکم ادب هم خوب چيزيه.....تا رسيدن به محل قرار داشتم بهش فحش ميدادم.....ديدم که روي يک ميز دنج نشسته و داره شمع روي ميز را نگاه ميکنه، اي مرده شور اون چشماات را بيرن...اگه به من بود که الان ميرفتم روي يه ميز ديگه مينشستم،اما حيف که ادب حکم نميکنه و در ضمن بدم مياد وسط ديد چند تا چشم فضول بياد سر ميزم بشينه.....آروم به سمت ميز رفتم و روي صندلي رو به روش نشستم...

راستاد-بازم سلام،چي ميل داريد؟؟؟

من-يه ليوان آب لطفا.....

راستاد-بله....

با خودم گفتم مردک ببشعور يه تعارفي هم نکرد يک چيز بهتر بخورم!!اي ادب!!!

راستاد-ببخشيد،يک ليوان آب و دوتا بستني ميوه اي.....

نه پس يه نخود شعور داره.....

راستاد-من اصولا اهل تعارف نيستم،پس کارهام را حمل بر بي ادبي نزاريد.....

بابا نزاكت!!!!

راستاد-خوب پدرتون فرمودن که با من صحبت داريد،بفرماييد من گوش ميدم.....

من-راستش من سوالاتي از شما داشتم و بعدش تصميم خودم و خانواده ام را ميگم.....

راستاد-بفرماييد.....

من-راستش من چيز زيادي از شما نميدونم،لطفا دربار ه ي خودتون و خانوادتون کمي توضيح بديد.....

راستاد-من راستين راستاد،سي و يک ساله فوق ليسانس شيمي مواد هستم و سرمايه دار شرکت شما،پدرم فوت شده و مادرم هم پيش دايم آلمان هستن چون بعد فوت بابا خيلي افسرده شدو براي عوض کردن حال و هواش رفت اونجا،در حال حاضر هم بهتر هستن و به زودي برميگردند،ديگه چي؟؟؟

من-مرسي،شما چرا تا الان ازدواج نکردين؟؟؟

راستاد-شرائط پيش نيامده بود و سال پيش هم که بابا فوت کردن و من گرفتار بودم.....

من-خدایا مرز تشون.....

راستاد-متشکرم.....

من-واقعیتش من اصلا قصد ازدواج را نداشتم، نه با شما و نه با هیچ کس دیگه، اما بابا اصرار دارن که ما مدتی با هم نامزد بمونیم تا بیشتر باهم آشنا بشیم، مثل اینکه واقعا شما را قبول دارن.....

راستاد-لطف دارن.....

من-اما من میخوام از الان بگم که من فقط به این خاطر که احترام بابا را نگه داشته باشم قبول کردم و این امکان وجود داره که بدون هیچ دردسری من بعد مدت معین نامزدی را برهم بزنم و اصلا...

آهنگ گوشی راستاد بلند شد.. راستاد-معذرت میخوام....بله....چرا چی شده...باشه الان میام...باشه باشه مشکلی نیست....نه گفتم که اشکالی نداره...اومدم....

بعد رو به من گفت:معذرت میخوام خانم اشتیاق برای یکی از بچه ها مشکلی پیش اومده من باید برم....خیلی معذرت میخوام آگه ضروری نبود نمیرفتم.....

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: خواهش میکنم...مشکلی نیست، خداحافظ.....به سمت در خروجی رفتم و وقتی داشتم سوار ماشین میشدم، ماشینش با سرعت از کنارم گذشت.....

روی تخت دراز کشیده بودم و به همه چی فکر میکردم، فکرام حد و مرز خاصی نداشت، فقط داشتم فکر میکردم.....با صدای زنگ مایلیم به خودم اومدم.....شماره ناشناس بود، پس احتمالا باید راستین باشه.

من-بله بفرمایید..

-سلام، حالتون خوبه خانم اشتیاق؟؟؟ راستین هستم..

من-بله سلام، متشکرم آقای راستاد...

راستین-زنگ زدم از شما بابت جریان دیروز عصر عذرخواهی کنم..

من-مهم نیست...

راستاد-آگه سوالی مونده فردا در خدمتون هستم...

من -نه ممنون، لطفا با پدر تماس بگیرید مثل اینکه کارتون داشت...

راستاد-بله حتما، خداحافظ...

من-خداحافظ...

خداکنه این ماجرا به خیر بگذره..... الان بابا میخواد باهاش قرار خواستگاری را بذاره.....وای خدا، من دارم چکار میکنم؟؟ خسته از این فکرای که به هیچ جایی نمیرسه بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

بابا-بله ،بله، جمعه شب زمان مناسبه، متشکرم، خوش آمدید.

مامان-چی شد بردبار؟؟؟؟

بابا-هیچی دیگه، برای شب پنجشنبه قرار خواستگاری گذاشتن.....

مامان-خوب به سلامتی، امیدوارم تصمیم درستی گرفته باشی ونداد!!!

بابا-انشالله...آرميلا،آرميلا،ب

مامان-آرميلا،آرميلا،بلندشو ديگه دختر.....راستين الان ميداد

اي خبر مرگش را برام بيارن که آسایش را از زندگيم گرفته،اي حناق بگيره،اي دردو بلاي همه ي عالم تو سرش بخوره،اي با اون لامبورگينيش بره زیر هجده چرخ....نه نه اين نه حيف ماشينش!!!الحالا واقعا بايد امروز صيغه محرميت خونده بشه؟؟؟؟!!!وايبيبي نه!!!

حالا چي ببوشم؟؟؟يک مانتو ي يشمي با شلوار کتان تو همون مایه ها(رنگش را نميدونم چي چيه!!!!)پا شال رنگ شلوارم پوشيدم و کيف و عينکم را برداشتم و شروع کردم به سرخاب سفيداب،رژ صورتی مات،رنگونه ي گلبهي و يک خط چشم نازک

دينگ دينگگگگ دينگگگگگگ....خبرمرگش چه وقت شناس هم هست،از اتاق اودم بيرون.....اوه اين مامان و باباي ما را نگاه کن...چه تپي زدن...يکدونه زدم تو سرخودم.....ناسلامتي دارن دخترشون را شوهر ميدن...اه شالم...مرده شورم را ببرن

راستين-سلام آقاي اشتياق...سلام خانم....سلام

همگي جوايش را داديم....مرده شورت را ببرن،آخه خدا اين چقدر خوشکله،موهاي قهوه ايش را چتري رو صورنش ريخته بود،بيني قلمي،چشم عسلي کشيده،لب ها قلبه اي،ابروهاي بلند و همرنگ موهاش،خداوکيلي خدا تو آفرينش اين وقت گذاشته بود...هي هي هي.....بعد تعارفات معمول از خانه خارج شدیم و به سمت دفتر وکالتي رفتیم که راستين آدرسش را به بابا داد.

دستم عرق کرده،نفسم بالا نمياد،بغل مردی روی يک نیمکت نشستم که توي يک اتفاق باهاش آشنا نشدم!!!حس میکنم بي حس شدم ،لپ هام گرم شدن و گل انداختن.....

حاج آقا-مهریه ي عروس خانم توي اين شش ماه چيه؟؟؟

مهریه براي چمه؟؟؟من اين بازي مسخره را تموم میکنم....حتي اگه از اين چيز بدی نبينم خودم انقدر اذيتش میکنم تا از دستم عاصي بشه.....پس لازم به مهریه نيست....

من-لازم به مهریه نيست حاج آقا

راستين-چرا حاج آقا 1365 تا سکه بزنيد...

منرو به راستين زمزمه کردم:نياز نيست

راستين-هست،اينرو من ميگم

حاج آقا-چي شد پس؟؟؟

من-مگه كي هستي تو،ماله منه،ميگم نميخوام

راستين-امكان نداره اجازه بدم

من-فکر كردي ميزارم حرفت را به كرسي بشوني؟؟؟حاج آقا ،ما به توافق رسيديم فقط يک سکه به يگانگي خدا،يکدونه سکه،متشکرم.....راستين خواست حرف بزنه که يک تلنگر به پهلوش زدم.

حاج آقا-وکيلم؟؟؟

خداحافظ آرمیلاي مجرد:با اجازه ي پدر و مادرم بله

صدای دستها بلند شد.....زن دایي راستین که اسمش پروانه بود اومد جلو.....

زن دایي پروانه-امیدوارم زوج خوبی برای هم باشید عزیزم و یک جعبه را به من داد....جعبه را که باز کردم یک سرویس برلیان خیلی قشنگی را دیدم که خیلی از شما خوش اومد.....

من-ممنون زندایي....دستتون درد نکنه.....

زن دایي-قابلیت را نداره گل من.

چند دقیقه ای به تبریک گذشت و من به این فکر میکردم که داره چه اتفاقی تو زندگیم میوفته؟؟؟

راستین دستم را گرفت،مور مور شدم،میخواستم دستم را از دستش بکشم بیرون،سفت تر گرفت،جلو بقیه دوست نداشتم اینکارش را،نگاه کردم ببینم عکس العملشون چیه؟؟؟....پس بقیه کجان؟؟چرا من با این تنها بودم؟؟؟کي تنها شدیم؟نگاهش کردم،چشمای عسلش در محاصره ي موزگان مشکیش بود و داشت دقیق نگاهم میکرد،انگار تا حالا ندیده بودم.....موهایش که ناز روی صورتش ریخته بود.....تو چشمام خیره شد.....طاقت نیاوردم و چشمام رو انداختم پایین،گرمی دستاش را زیر چوئم احساس کردم،میخواستم برم عقب،با دستاش شوئم را گرفت و به طرف خودش کشید.....سینه به سینش شدم....لب هام گل انداخته بود.....صورتش را آورد جلو،نفس های داغش که به صورتم میخورد،حالی به حالی میشدم،دوست نداشتم این حالت رو،اینکه از خودم بی خود بشم را دوست نداشتم،چشمامش را بست،چشمام داشت اتوماتیک وار بسته میشد.....

تق تق تق.....کشید عقب،به خودم اومدم،چه غلطی داشتم میکردم،ای خاک عالم بر سر بی جنبه ام کن.....

دایي-عروس و داماد،نمیاید،طلا فروشی بسته شدها.....

داشتم پرواز میکردم سمت در که دستم را گرفت.....

راستین-ناسلامتی نامزدیم ها کجا میری.....سرم را انداختم پایین و با هم از در اومدیم بیرون.....بازم دست زدن و بازم تبریک....کي این برنامه ي مسخره تمام میشد.....راستین دستم را مثل کنه چسبیده بود.....

دایي مسعود-راستین دیگه ما برای خرید حلقه نمیایم،دوتایی با هم برید،فقط برو طلا فروشی رسولي،طلاهاش قشنگه.....

راستین-دستتون درد نکنه...چشم،مرسی....خداحافظ

همگی جوابش را دادن و من هم زیر لبی خداحافظی کردم و به دنبال راستین که دستم را میکشید کشیده شدم.....

دستم را محکم از دستش کشیدم بیرون.....

من-هوووووي،مگه داری گاری میکشی،دستم کنده شد.....آروم زیر لب گفتم :وحشی

راستین-شنیدم.....

من-مبارکت باشه!!!!

سوار ماشینش که شدیم تا مقصد نه من حرف زدم نه اون.....لعنت به من بی عرضه....لعنت....

راستین-رسیدیم....پیاده شو

من-خوب شد گفتم،مگه نه سوار میشدم....پیاده شدم و در را بستم.

داخل مغازه که شدیم راستین شروع به سلام و احوال پرسي کرد و من را نامزدش معرفي کرد.

آقاي رسولي-به به مبارک باشه راستین جان،مبارک باشه خانم،الان جدیدترین مدل هامون را براتون میارم.

مدل ها را که جلوم گذاشت،واقعا گيج شدم،هر کدوم از اون يکي قشنگ تر.....

راستین-اون چطوره؟؟؟و به سمت يه حلقه اشاره کرد،سه ردیف نگین تاج مانند داشت و خيلي شیک بود،اما نمیخواستمش،انگار روي دست ظريف من سنگین بود.

من-نه،این زيادي بزرگه.....

راستین-اون چي؟؟؟حلقه يک نگین مربعي وسطش داشت و هرگوشه اش دو تا نگین داشت که مثل مثلث محاصرش کرده بود.اصلا دوست نداشتم که اون برام انتخاب کنه با اینکه سليقش جالب بود اما اصلا دوست نداشتم حرفش را به کوسي بنشونه.يک حلقه ي ساده که نگیناش به طرز قشنگي کنار هم چيده شده بود چشمم را گرفت.....

من-من اونرو میخوام؟؟؟

راستین-قشنگه،میخوای يک نگاه ديگه هم بنداز.....

من-نه نیاز نیست.....

راستین-باشه.

بعد از حساب کردن پول به سمت خونه به راه افتادیم.....

راستین تو ماشین گفت:آرميلا ناراحتی؟؟

من-تو خوشحال ميشي که هي میخوای منو ناراحت نشون بدی؟؟براي سومين بار نه ناراحت نیستم....ای بابا.....

راستین-خوب بابا چرا ناراحت ميشي؟؟؟

من-آخه راست ميري ميگي ناراحتی؟؟چپ ميري ميگي ناراحتی؟؟بابا نا...را...حت...نیس تم....اوکی؟؟؟

راستین-بداخلاقي ها.....

من-همينه که هست.....

راستین-همينم خوبه.....پياده شو.....

من-این جا کجاست؟؟؟

راستین-بيا میخوام بهت بستني بدم.....

پياده که شدم،حرصم گرفت که آخه این قده یا نردبون.....من با این قدم تا نصف گردنشم.....

راستین که با بستني برگشت،گفت:خوب بفرمایید،میگم آرميلا امروز ناراحت بودی؟؟؟! و زد زیر خنده.

من-روي آب بخندي.....

راستین- فعلا که روي زمینم و دارم میخندم.....و بلند تر خوابید.....

من-دیشب تو کفش كي خوابیدی انقدر بانمک شدي؟؟؟

من-برو تو اتا قم تا برات شلوار بيارم.....

مامان نگین-سلام عروس گلم، ممنون، تو خوبی،؟؟؟

راستین-تو که انقدر خوش سلیقه ای چرا میخوای حرص من را در بیاری بچه جون؟؟؟؟؟؟؟؟

من-اولا بچه خودتي،دوما تا تو باشي زور نكي به من.....

لباس را از متصدي فروشگاه گرفتم و تو اتاق پرو امتحانش كردم.....واقعا كه سليقم حرف نداشت....چه ناز بود.....  
متصدي-در را باز كن ببينم.....

در را كه باز كردم متصدي گفت:واي چه خوشگل شدي تو.....خوش به حال شوهرت....اونشب چه هلويي گيرش  
مياد ها.....

واي داشتم از خجالت آب ميشدم،حالا خوبه آروم گفتم....سرم را كه آوردم بالا راستين را ديدم كه با لذت زل زده به  
من،كت را نپوشيده بودم و با اينكه لباس زياد باز نبود بازم يك قسمتي از سينم معلوم بود،سريع در را بستم و لباس  
هام را عوض كردم.

راستين-ممنون آقا،همين را ميبريم،چقدر شد؟؟؟؟؟؟؟؟

بعد از حساب كردن پول اومديم از مغازه بيرون.....

راستين-مبارك باشه....

من-ممنون-ميگم تو عيني هستي؟؟؟؟؟؟؟؟

راستين با تعجب نگاهم كرد و گفت:نه چطور مگه؟؟؟؟؟؟؟؟

من-آخه نزديك بود چشمت از حلقه بزنه بيرون الان!!!!!!بگفتم شايد عيكت را فراموش كردي!!!!!!

راستين-نه،صاحب طرف بودم،دوست داشتم ببينمش.

باكيتم زدم تو سرش:خيلي پرويي.....

راستين -اصولا ميگن با طرفت اين خودش رفتار كن.....

من-واقعا كه،ميگن جواب ابلهان خاموشيه،بهتر كه جوابت را ندم.

راستين-جواب نداري كه نميگي،الكي ضرب المثل را بهونه نكن.

واي كه واقعا داشتم حرص ميخوردم...اين بشر زيون داشت به اندازه ي اتوبان.....

بعد از خريد صندل و هزار تا خرت و پرت برگشتيم خونه.

مامان از تو پذيرايي داد زد:آرميلا،بلند شو دختر ديرت شد.....

انقدر تو اين يك هفته دوندگي داشتم كه اصلا به مامان گوش ندادم.....

با احساس يه چيز نرم توي بينيم پتو را روي صورتم كشيدم و غر زدم:آخه مامان اين چه طرز بيدار كردنه،مدل  
جديده؟؟؟ بعد آروم غر زدم:داماد دارم شدي تغيير نكردي.....

-دامادش بامزگيش را دوست داره تو؟؟؟

صداي راستين بود،زود نشستم:تو كار و زندگي نداري سرت را بگيرن اينجايي و تهت را بگيرن بازم اينجايي؟؟

راستين-تو كه ديدن نداري براي ديدن مامان و بابا اومدم.....

من-خوب دیدی؟؟پاش و برو به سلامت.....

راستین-آرمیلا سریع باش برسونت آرایشگاه باید برم هزار تا کار دارم.....

من-آرایشگاه برای.....وایی

مخم آکبند شده این روزا،امروز خبرم نامزدیم بود.....عین جت بلند شدم و لباس هام رو سر هم کردم و همینجور که هم لقمه ای که مامان گرفته بود و میخوردم و هم پشت کفشم را درست میکردم،با دهن پر داد زدم:آقای داماد بجنب دیگه.....از تو حیاط شنیدم که میگه:خانم عروس من ده دقیقهست که معطل شمام.....

ای خاک بر سر دیوونم کنن.....بگو اول بدون طرقت کجاست بعد در دهن گشادت را باز کن.....

من-بدو که دیرم شد،خانم امیری(آرایشگر)خفم میکنه.....

راستین-بش بگو زیبایی خفتم دیگه منتظرم تا شاهزاده بیاد و بللهههه.....

من-کوفت،بی ادب بی تربیت.....

سوار که شدم تو راه تمامی نکات را به راستین گوشزد میکردم....

راستین-وای آرمیلا دیوونه شدم،میگن خدا در و تخته را با هم جور میکنه...تو هم که یک پا رادیو پیامی دختر.....پپاده شو رسیدیم...انقدر فک زدی نفهمیدم راه را چجوری اومدم.....

من-حواس پرتی خودت رو پای من نزار،سفارشات یادت بره کلت را میکنم.....

راستین-اوه اوه خطرناک.....یادم نمیره برو.....

داشتم میرفتم که سریع یک چیزی یادم اومد.....

من-وایسا وایسا.....

راستین-دیگه چیه؟؟؟؟

من-دسته گل یادت نره.....

راستین یه فوتی کرد و گفت:برو آرمیلا خفم کردی.....

من-سرساعت بیا دنبالم،نکاریم اینجاها.....

راستین-تو من را نکار من آن تایم.....

من-دیگه برو.....

راستین-نه بابا؟؟؟ عرضی نیست؟؟؟

من- امری نیست...برو

راستین-خیلی پررویی تو.....

دیگه دیرم شده بود،بدو رفتم داخل آرایشگاه.....

تا نیم ساعت غرغرای خانم امیری را با گوش جان پذیرفتم.....

بعد از چند ساعت صدام در اومد:وای خانم امیری مردم دیگه،کی تموم میشه؟؟

خانم امیری-عروس انقدر عجول.....الان دیگه تموم میشه بزار این گل را توی موهاش کار کنم.....

با اینکه این نامزدی برای من فرمالیته بود اما دوست نداشتم از راستین چیزی کم بیارم،برای همین همه چیز را در حد عالی خواستم.....

خانم امیری-دیگه تموم شد،بزار ببینمت...دستم طلا!!!!عجب جیگری درست کردم.....

من-دستتون درد نکنه،خسته نباشید..... خانم امیری-شوخی کردم عزیزم،تو خودت نازی که اینهمه ماه شدی.....

من-دلم آب شد،اجازه میدید خودم را ببینم.....

جلوی آینه که رفتم میخ خودم شدم.....چه ناز شده بودم من.....آرایش که نقره ای بود و از بنفش و بادمجونی هم به طور نامحسوسی که فقط سایه بندازه استفاده کرده بود و رژ بادمجونی هم که لبام را قالب گرفته بود،هم زده بود که خودم از دیدنشون کیف کردم.....موهام را مشکی کرده بود و رگه های شرابی هم توش بود و به طرز زیبایی شنیون شده بود و با رنگ چشمم هارمونی داشت و زیباتر از همه گل طبیعی بود که گوشه ی موهام کار کرده بود.....در کل عالی شده بودم.....

-شازده داماد اومدن عروس خانم.....

شنلم که بازم بنفش بود و داده بودم که خیاط مامان برام بدوزه را برام درست کردن و من را پیش راستین فرستادن.....

راستین فقط چند دقیقه همینطور نگاهم کرد که سرم را انداختم پایین.....دستش را زیر چوئم گذاشت و سرم را آورد بالا.....

راستین-قشنگ شدی آرمیلا.....

داشتم به چشمای عسلیش نگاه میکردم که.....

راستین-قشنگ شدی آرمیلا.....

داشتم به چشمای عسلیش نگاه میکردم که داغی لباش روی لبام حس کردم.....یه چیزی مثل برق 220 ولت بم وصل شد،تم داغ شده بود..... مخم در هنگیدن موقت به سر میبرد.....اما تا به خودم اومدم هلش دادم عقب.....

من با لحن عصبانی-چکار میکنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟تو این چند وقت دلم نمیخواد از این اتفاقا بیافته.....این اولین و آخرین بارت باشه....فهمیدی یانه؟؟؟؟؟؟؟؟

راستین در حالی که اخماش تو هم بود-برو بابا،فک کردی تحفه ای،منم دارم بهت میگم:من یه پسر و بعضی مواقع مثل حالا کارام دست خودم نیست،پس انقدر خودت را دست بالا نگیر.....میدونی که با این آرایش جلب توجه میکنی.....پس داد نزن.....

من-بی عرضه،حتی نمیتونی خودت را کنترل کنی.....

بدون اینکه پیزی بگه رفت بیرون آرایشگاه و در را برام با عصبانیت باز کرد و نشست.....

من با خنده گفتم:مجبوری که تو اوج عصبانیت در را باز کنی؟؟؟؟؟؟

راستین در حالی که حالا یه لبخندی هم به لب داشت گفت:متأسفانه عادت.....خوب باید بریم آتلیه.....

راستین-از اینطرف.....



مامان-بله، چرا داد میزنی،؟؟؟؟

من-مامان شما میدونستی که جشن از هم جداست و به من نگفتی؟؟؟

مامان-آره میدونستم، راستین مردی نیست که تو اینجور مسائل راحت باشه و من هم نمیخواستم اذیت بشه، همینجور که تو نمیخواهی... مگه نه؟؟؟

من-ها؟؟؟آره آره ولی دوست داشتم به منم بگید.....

مامان-دخترم را میشناسم و میدونستم حتی اگه جلوی ما چیزی نمیگفتی، شده برای اینکه حرص اون بیچاره رو هم دریاری مخالفت میکردی.....

من-آخه نه اونم کم میاره.....

مامان-این دیگه به من مربوط نیست....

تو اتاقم داشتم به وسایلم ور میرفتم و تر تمیز میکردم.....چرا امروز راستین نیامد؟؟؟چرا حتی یک زنگ هم نزد؟؟؟  
اه اصلا چرا من منتظر اونم؟؟؟به جهنم.....از بس کنه است آدم یک روز نمیبینتش متعجب میشه!!!

تا دو ساعت داشتم الکی خودم را سرگرم میکردم، کم کم داشتم کلافه شدم.

-سلام به عروس جون.....

من-وای ساینه!!!!!!.....خوش اومدی....خیلی خوب کردی اومدی دیگه از بیکاری داشتم میمردم.

ساینه-تازه عروس و این حرفا، ناسلامتی دیشب نامزدیتون بودا، الان باید وردل آقاتون باشی...

من-زر نزن بابا، نه خیلی چشم دیدنش را دارم باید بقلشم باشم، مردک از صبح تا حالا حتی زنگ نزده.....

ساینه-آها.....حالا فهمیدم...دلت تنگیده براش؟؟؟

من-برو بابا تو هم، طرف انقدر کنست که یک روز ندیدمش تعجب کردم.....

ساینه-خدا از ته دلت بشنوه.....دیگه چه خبر؟؟؟

من-دو هفته دیگه چند تا امتحان دارم و هیپی نخوندم.....

تا شب با ساینه بودم و ساینه هم گفت که امشب اونجا میمونه.....

تو رختخواب بودیم که ساینه گفت:آرمیلا.....

من-بله؟؟؟

ساینه-دوسش نداری؟؟؟

من-کی رو؟؟؟راستین؟؟؟

ساینه-آره دیگه.....

من-نه ندارم.....

ساینه-ولی بنظر من اون دوست داره، نمیدیدی که، دیشب داشتی میرقصیدی انقدر قشنگ نگات میکرد که دل ما دختر آب شد.....

خندیدیم و گفتیم: ندید و بدیدید دیگه، تازشم به قول خودش اون یک پسر و هرکسی رقص من و تو را ببینه خوشش میاد... این که دیگه ربطی نداره به دوست داشتن....

ساینا- وایسا ببینم، جریان به قول خودش اون یک پسر چیه؟؟؟

جریان آرایشگاه را برایش تعریف کردم.....

ساینا-نه بابا، خوب اول اینکه اولین بوسه مبارک.....

بامتکا زدم تو سرش: بی ادب...

ساینا-دوم اونجور که تو مثل وحشی ها رفتار کردی منم بودم این جواب را سر هم میکردم و تحویل میدادم..... البته برای جلوگیری از تکرار دوباره، همین کارت خوب بود....

من-خوب دیگه، اگه بزاری کیم را بزارم فردا شرکت کلی کار دارم.....

ساینا شب بخیری گفت و روش رو اونور کرد و خوابید.....

فردا صبح که بیدار شدم، ساینا نبود.....

من-مامان ساینا رفت؟؟؟

مامان-آره گفت که یکی از موکلش باهاش کار مهمی داره.....

من-میرم شرکت بعد از اون ورم میرم کتابخونه مامان.....

مامان-باشه.....

ساعت نزدیک 12 بود و من به اصطلاح داشتم کار میکردم..... پس چرا این یک زنگم نزد؟؟؟ نکنه برایش اتفاقی افتاده؟؟؟..... نه بابا اون جون سگ تر از این حرفاست!!!!..... اتفاق که خبر نمیکنه..... چرا من دلم داره شور میزنه؟؟؟..... پسره ی بی فکر.....

تو کتابخانه اصلا حواسم به درس نبود..... گوشیم را درآوردم و رفتم تو محوطه و زنگ زدم خونه:

من-الو مامان.....

مامان-بله؟؟؟

من-راستین اونجا نیومده؟؟؟

مامان-نه چطور؟؟؟

من-زنگم نزده؟؟؟

مامان-دختر نگرانم کردی چی شده؟؟؟

من-نمیدونم، خبری ندارم.....

مامان-خوب یک زنگ بهش میزنی.....

من-عمر!!!!، اگه برایش مهم بود خودش زنگ میزد اطلا به جهنم، خداحافظ.....

و گوشي را قطع کردم.....اصلا حوصله ي اندرز نداشتم.....

صدای زنگ تلفن.....!!!!!! فاطمه است.....

من-الو عزیزم

فاطمه-کوفت و عزیزم.....مرض و عزیزم...الهي بگم خدا چکارت کنه.....بي معرفت نامرد حالا نمیتونستی این جشن ساحاب موندت را دو هفته اینور تر بگیری منم باشم؟؟ آقاي داماد و شما هول بودید از هم جداتون کنن؟؟؟؟ انگار نه انگار دوستي گفتن چیزی گفتن.....

من-سلام،من خوبم،تو خوبی؟؟؟

فاطمه-آرمیلا واقعا پررویی.....حتي زحمت یک زنگ را به خودت ندادی؟؟دادی مامانت به جات زنگ بزنه؟؟؟

من-فاطی باور کن انقدر هول هولکی شد که خودم هنوز توش موندم.....تو که از فکرای من خبر داشتی.....حالا بیای برات تعریف میکنم.....

فاطمه-خوبی تو؟؟؟

من-نه بابا چه عجب!!!!من خوبم.....

فاطمه-تو که میدونی چقدر دوست دارم بعد انقدر بی معرفت بازی درآوردی برام عجیب بود آرمیلا!!یاور کن.....

من-میدونم،بهت گفتم که برات تعریف میکنم....کی میای حالا؟؟؟

فاطمه-من هفته ای که امتحان ها شروع میشه میام.....کاری نداری؟؟

من-نه عزیزم،به امید دیدار....

انقدر سرم را به کار مشغول کردم تا دلشورم رفع بشه،اما نشد که نشد.....طرفای ساعت 9 بود که گوشیم زنگ خورد.....شماره ی راستین بود.....عین جت پریدم و بدو رفتم تو اتاقم.....

من-الو.....

طرفای ساعت 9 بود که گوشیم زنگ خورد.....شماره ی راستین بود.....عین جت پریدم و بدو رفتم تو اتاقم.....

من-الو.....

راستین-سلام آرمیلا.....

من-سلام و .....فقط دعا کن دستم بهت نرسه.....واقعا که...اصلا یک ذره مغز تو سر تو نیست.....نمیگی مامان و بابای بیچاره ی من از نگرانی تلف شدن؟؟؟؟؟شارژت تموم میشد یک زنگ بزنی آره؟؟.....بعد داد زدم:آره؟؟؟؟

راستین-انقدر داد نزن حنجره پاره شد،مامان و بابا نگرانم شده بودن پس من به اونا زنگ میزنم،خداحافظ.....

بوق بوق بوق.....به گوشي توي دستم خیره شدم.....جیغم در اومد .....واایییییی.....این بشر چرا اینجوری بود؟؟؟من از دست این چکار کنم؟؟؟

مامان-آرمیلا بیا راستین زنگ زد.....عذرخواهی کرد بابت این دو روز،گویا مادر دوستش فوت کرده بود و برای اینکه سریع آماده شده گوشیش را جا گذاشته و اونجا هم چون روستای کوچیکی بوده دست رسی به تلفن براش سخت بوده و نتونسته تماس بگیره.....

مامان ما را باش.....چه سادست.....نمیگه این دو روز همه از نگرانی داشتیم میمردیم...خانم تا صداش را شنید غم دو عالم یادش رفت،چه برسه به دو روز.....

رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم....صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.....راستین بود.....

مردن و گم شدن از ماست نه از فاصله ها....دل از اینهاست که تنهاست نه از فاصله ها.....گر چه دیگر همه جا پر ز جدایی شده است.....مشکل از طاقت دلهاست نه از فاصله ها.....

چند بار پیامش را خوندم.....جواب ندادم...بزار یک منت بکشه بچه پررو....الان که جوابش را ندیدم چند تا اس دیگه هم میفرسته.....منت بکشه تا حساب کار دستش بیاد.....

تا نیم ساعت عین اردک زل زده بودم به گوشی تا شاید فرجی بشه و با یک زنگی،اسی،چیزی،صداش در بیاد اما زهی خیال باطل.....رفتارش کلا قابل پیش بینی و کلیشه ای نبود تا بتونم پیش بینیشون کنم.....

انقدر به گوشی زل زدم که پلکام روی هم افتاد...

صبح با صدای زنگ ساعت نازم بیدار شدم و اولین کاری که کردم گوشیم را چک کردم ببینم خبری نیست؟؟؟که دیدم نه که نه،اصلا به جهنم،به جای اینکه من ناز کنم اون داره ناز میکنه.....طلبکارم هست.....

لباس ساده ای پوشیدم و به سمت شرکت رفتم.....

نازنین-آرمیلا جان،پایین کارت دارن.....

بعد از دو ساعت کار کردن بلاخره بلند شدم و گفتم:مرسی عزیزم.....

قد راستین را از پشت سر تشخیص دادم.....برگشت و به راه پله نگاه کرد من را که دید به طرفم اومد.....

راستین-سلام،اگه عصبانی هستی برم بعدا پیام.....

من-واقعا که رو داری به درازای دیوار چین،سلام.....

راستین لبخند با نمکی زد: من رو نمیبینی خوبی؟؟؟

من-شک نکن.....

راستین-اگه کارت تموم شده بیا بریم بیرون.....فقط سریع باش که باید برم من.....

من-تو به کارت برس....من رفتم.....بای

داشتم میرفتم که دستم را گرفت.....

راستین-باید فهمیده باشی که ناز الکی نمیکشم....پس راه بیافت....

من- میدونستی زور گویی؟؟؟

راستین-منطقیم و مثل بعضیا نر هم نیستم.....

من 0ولم کن.....

راستین-عمر ا.....

من-میگم ولم کن.....میخوام برم کیفم را بیارم.....

راستین-خوب بابا از اول بگو.....

دستم را ول کرد و من راه افتادم.....چقدر خوشتیپ شده بود،ته ریشش که در اومده بود خیلی بهش میومد،تیپ مشکي هیکل ورزشکاریش را قالب گرفته بود و یک معصومیت خاصی تو چهرش بود..... وای خدا من دلم نمیخواد به خاطر چهرش جذبش بشم.....جذبش نمیشم.....من تموم میکنم این بازی را.....

تو ماشین کنارش نشسته بودم که گفت:معذرت خواهیم بی مورده اما معذرت میخوام.....

به سمتش برگشتم و با لحن جیغ مانندی گفتم:واقعاً خیلی رو داری به خدا،آقا تازه ناز هم میکنه.....تو کسی را تو دنیا مثل خودت دیدی؟؟؟من که ندیدم.....

راستین-باید ندیده باشی!من تکم تو دنیا!!النگم پیدا نمیشه!

من-اعتماد به سقف کاذبی داری آقا.....

زیر خنده.....

من آروم زیر لب گفتم:کرم داشتن که دست خود آدم نیست،کتاسفانه تو هم بهش دچار.....

راستین-اگه مردی بلند بگو.....

من-میبینی که زنم.....

راستین-ترسو.....

من-با این ترفند ها از زیر زبونم نمیتونی حرف بکشی!!!!

راستین-پیاده شو.....

تو رستوران نشسته بودیم که سنگینی نگاهی را روی خودم احساس کردم...سرم رو که بلند کردم دو تا پسر را دیدم که زل زده بودن به من و وقتی نگاهم را دیدن برام چشمک زدن.....اه اه اه....علاف ها.....

راستین با لحن جدی-آرمیلا جات رو با من عوض کن.....

حوصله ی اینجور بحث ها را نداشتم بی چون و چرا بلند شدم و جاهامون را با هم عوض کردیم.....یکدفعه دیدم که اونها هم بلند شدن و دوباره اومدن روی یک میزی که جلوی دید صندلی من بود.....

راستین-همین جا وایسا.....

من-کجا؟؟؟

راستین بدون توجه من به سمت اون دوتا پسر رفت.....قلبم شروع کرد به تالاپ تالاپ کردن....

راستین رو به دوتا پسر-برید بتمرکید سرجاتون.....

یکی از پسر ابروش را انداخت بالا-اگه نریم؟؟؟

راستین رو به دوتا پسر-برید بتمرگید سرجاتون....

یکی از پسر ابروش رو انداخت بالا-اگه نریم؟؟؟

راستین-یک قلم و کاغذ میدم وصیتتون را بنویسید!!!

پسر-از مادر زاده نشده!!!

راستین-نشونت میدم....و یقه ی پسر را با خشونت گرفت تو دستش...

پسر-ول کن یقم رو...

راستین ابروش رو انداخت بالا که پسر دستش رو برای زدن یک مشت جلو آورد...راستین تو یک حرکت خیلی قشنگ دستش رو گرفت و پیچوند....

مدیر رستوران-تمومش کنید آقایون....

راستین و پسر بدون توجه به مدیر با هم دست به یقه شده بودن،اما پسر در برابر راستین هیچ کاری نمیتونست بکنه و فقط فحش میداد...

از جام بلند شدم و به سمتشون رفتم...

من-تمومش کنید...

راستین داد زد-برو بشین سرجات...

پسر از غفلت راستین استفاده کرد و یک مشت تو صورت راستین خوابوند...جیغم دراومد....گرم گرفته بود....خون از دماغ راستین دراومد...

من-نزن بی انصاف،راستین خواهش میکن تمومش کن....راستییین

راستین یک نگاه به من کرد و یقش رو با خشونت ول کرد و دستم رو گرفت و از رستوران خارج شد.... تو ماشین نشسته بودیم و راستین در حالی که آرنج دست چپش را روی لبه ی پنجره گذاشته بود پشت دست رو به پیشونیش تکیه داده بود....

راستین دم در خانه ایستاد:معذرت میخوام بابت اتفاقات امروز،باید بهت خوش میگذشت که نگذشت،دیدي که زیادم تقصیر من نبود...

خون دماغش روی صورتش خشک شده بود...دستمالم رو از کیفم درآوردم و به سمتش گرفتم:دماغت رو پاک کن...

دستی روی صورتش کشید و گفت:اصلا متوجه نشدم،فکرم زیادی درگیر شده بود.

من-خداحافظ

راستین-مواظب خودت باش آرمیلا.....

با یک لحن خاطی گفت،شاید من دوست داشتم اینجوری برداشت کنم...نمیدونم...

من-سلام...

مامان-سلام عزیزم.خوبی؟؟؟

من-ممنون،چه خبر؟؟؟

مامان-به غیر از اینکه فردا خونه ی دایی راستین دعوتیم که اونم میدونی دیگه هیچی؟؟؟؟

من-ما دعوتیم؟؟؟بعد من میدونستم؟؟؟

مامان-مگه نمیدونی؟؟؟راستین بهت نگفت؟؟؟

من-نه چیزی نگفت.....

مامان-بله دیگه، میاد پیش شما هوش و حواش میره... و با یک لبخند موزیانه نگاهم کرد...

یک لبخند زدم و به سمت اتاقم رفتم... یادآوری مهمونی،تو اون مشغله ی فکریش انتظار بیخودی بود.....

صدای زنگ گوشیم بلند شد....راستین بود.

من-الو...

راستین-بازم سلام،زنگ زدم بگم که دعوت شدیم خونه ی دایی اینها...متاسفانه امروز به کل یادم رفته بود که بهت بگم،من الان کار دارم ساعت هفت ونیم میام دنبالت...فقط آرمیلا مواظب لباس پوشیدنت باش...امروز به اندازه ی کافی اعصاب خوردي داشتم...تو بیشترش نکن باشه؟؟؟

من-منتظرم،خداحافظ

راستین-به سلامت...

بدبخت فکر کرده به خاطر اون لجبازی نکردم!!تمیدونه که کلا از لباس باز بدم میاد...

ساعت 6 بود که بلند شدم تا آماده بشم،یک کت مجلسی و دامن مجلسی یاسی که فقط کمی از پاهام باز بود انتخاب کردم(عکس لباس آرمیلا تو پروفایلم هست،برید ببینید)بنظرم برای امشب مناسب بود.لباس هام رو داخل کیف گذاشتم و مانتو سفید و شلوار لی مشکیم رو پوشیدم و آرایشم رو کردم و منتظر شدم...

مامان و بابا هم با ماشین بابا میومدن...راس ساعت مقرر بود که اومد دنبالم...

من-سلام...

راستین خیره داشت نگاهم میکرد....

راستین-سلام،خوبی؟؟؟

من-ممنون...

تو راه حرفی نزدیم،ما زودتر از مامان اینها رسیدیم...

راستین-دلم میخواد شب خوبی را داشته باشم برای امروز دیگه ظرفیتم تکمیل شده...

داخل خونه شدیم و من با حدود سی نفر روبه رو شدم....تا سلام و احوال پرسی با همشون تموم شد جونم دیگه دراومد....

من رو به راستین-کجا میتونم لباسم را عوض کنم؟؟

راستین-دنبالم بیا...دنبالش که بودم تپیش را زیر نظر گرفتم،کت تک اسپرت سفید با شلوار لی سورمه ای پوشیده بود که خیلی بهش میومد...در یک اتاق رو باز کرد و گفت:برو داخل،منتظرت میمونم....

رفتم داخل اتاق و لباس هام رو عوض کردم و آرایشم چک کردم و رفتم بیرون...

با صدای در راستین به طرفم برگشت....و خیره شد به من...آها...ببین چه ناز شدم کفش بریده... حالت جا اومد...راستین گفت:آرمیلا...

.

.

با صدای در راستین به طرفم برگشت....و خیره شد به من...آها...ببین چه ناز شدم کفش بریده... حالت جا اومد...راستین گفت:آرمیلا...

با نگاهم منتظر بودم تا حرفش را بزنه.....

اخماش راو تو هم کشید:همین الان میری این دامن رو عوض میکنی....

چییییی....این فکر کرده چه خبره؟؟؟....بچه پررو فکر کرده خیلی حرفش برو داره....

من-فکر کردی من غلامتم؟؟؟یا فکر کردی با یک صیغه شدی آقا بالا سرم؟؟؟خوب تو گوشت فرو کن آقا...من رو بکشی بغیر از کاری که میخوام انجام بدم هیچ کاری نمیکنم....فهمیدی؟؟؟

راستین-ترسیدم وای...آرمیلا دلم نمیخواد برای همه ساق پات رو بندازی بیرون...حداقل تا نامزد منی... بعد از اون هرکاری میخوای بکن....

من-من همین الانشم هرکار که بخوام میکنم...تو هم هر وقت گفتن جسد،بپر وسط...

راستین-باید از روی نعشم رد بشی تا اجازه بدم با این وضعیت بری تو پذیرایی...خوبه گفتم برای امروز ظرفیتم تکمیله....

من-به من ارتباط نداره...هلش دادم که رد بشم اما عین کوه چسبیده بود و جم نمیخورد...

راستین-میخوای بفهمی حکم ساق پای عریان چیه؟؟؟آرمیلا بفهم که از خودم چیزی نمیگم دختر خوب...تو باید خودت این چیزها رو رعایت کنی...نه من بهت دیکته کنم....ساق پای عریان حکم زنا رو داره....دلم نمیخواد بقیه با دیدنت نگاه ناجوری بهت بکنن...بیشتر برای خودت بده....برو تو اتاق،فکرات رو بکن...به هر نتیجه ای رسیدی و هر تصمیمی گرفتی همون رو اجرا کن...من رفتم....

سرجام میخکوب شدم،این چی گفت؟؟؟...حکمش را درست شنیدم؟؟؟...خدا واقعا راسته؟؟؟... من این رو نمیدونستم....من اصلا دلم نمیخواد برای مرد جماعت لوندی کنم....خدایا تو که میدونی هیچوقت این قصد را نداشتم...میدونی مگه نه؟؟؟...معلومه که میدونی...این چه سوالی بود؟؟؟...این بار نه به خاطر رضایت کسی،فقط به خاطر رضایت خدام و راحتی وجدانم ..نه از ترس کسی....فقط از ترس خدام..... با رضایت خاطر دامنم رو با شلوار لی عوض میکنم... الان میدونم که با فکر خودمه نه اجباره راستین یا هر کس دیگه....

تو آیین به خودم نگاه کردم،اینجوری هم خوب شدم....شالم رو مدل کراواتی بستم و از اتاق بیرون رفتم...اول یک سرک تو پذیرایی کشیدم...راستین رو پیدا کردم که داشت با یک مردی صحبت میکرد...روش به طرفش بود اما معلوم بود که حواسش اونجا نیست و نگرانی تو چشماش موج میزد....

اي خدا اين مرد غيرتش هم مثل خودش قشنگ بود...خدا من چكار كنم؟؟من با اين نامزدي اجباري چكار كنم كه طرفم كسيه كه همه آرزوشونه؟؟واقعا نميدونم....

بازم خودم رو يك چك كردم و راهي پذيرايي شدم...راستين تا چشماش به من افتاد لبخند رضايتي زد و با خيال راحت مشغول خوش و بش با مرد طرف صحبتش شد...

زندايي پروانه-كجايي عزيزم؟؟دنبالت ميگشتم،بيا تا با دختر هاي فاميل راستاد آشنا بشي...

من-باعث افتخاره....و با لبخند دوشادوش زندايي حركت كردم...

زندايي-خوب دخترها اينم عروس ما...تحويلتون ميدم،اما لطفا سالم برشگردونيد...

همه خنديدن و دختري گفت:ما اينجوريم زن عمو؟؟

زندايي با لبخند-نه،كم نه،خوب من رفتم.

همون دختر كه زندايي رو زن عمو خطاب كرد و من هنوز در اين فكر بودم كه اگه اين دختر دايي راستين باشه پس چرا اونجا پيش خانوادش نيست؟؟روبه من گفت:سلام،من فرينم(فرين به معنای ستوده)،دختر عموي راستين...

يكي ديگه از دخترا گفت:منم فريهام،خواهر بزرگ فرين...

يكي ديگه-منم سميرا دختر عمه ي راستين و يك داداش دارم، سهند...

و چند نفر ديگه كه نسبت هاشون زياد نزديك نبود...

پيش فرين نشسته بودم و داشتم باهاش حرف ميزدم،دختر خوبيه نظر ميرسيد و بيست و سه سالش بود و داشت تخصص اطفال را ميگرفت...همينجور هم به زندايي ميگفتن زن عمو...

فرين-آرميلا نامزديت واقعا قشنگ شده بودي...

لبخندي زدم و گفتم:ممنون عزيزم،چشمات قشنگ ميبينه...من روز نامزدي ديدمتون اما نميشناختمتون...

راستين-فرين خانم،آرميلا رو قرض ميديد به من چند لحظه؟؟

فرين-واي بخشيد،انقدر سر خانمت رو گرم كردم كه اصلا يادم رفته بوذ شوهرش چشم انتظارشه...

راستين لبخندي زد و گفت:اين حرفا چيه...آرميلا چند لحظه بيا...

من رو به فرين-با اجازه عزيزم...

دوشادوش راستين به طرف يكي از اتاقا رفتيم و در راه با چند تا از اعضاي فاميلشون هم آشنا شدم...

تو اتاق كه رسيديم من گفتم:كارم داشتني؟؟

راستين-آره،واقعيتش يك كاري پيش اومده كه من مجبورم برم...

من-چيبيبي؟؟بعد ميخواي من رو اينجا تنها بزاري؟؟

راستين-مامان و بابا كه هستن...

من-ببخشيد اونوقت اگه شما نبودي ما با اين خانواده چه نسبتي داشتيم؟؟

راستین-سعی میکنم زود برگردم...

من-منم میگم نره تو میگی بدوش، من دارم میگم تو نباشی نمیمونم اینجا بعد تو میگی سعی میکنی زود برگردی، اونم سعی میکنی؟؟؟

راستین-من باید برم آر میلا، تا وقت شام هم برمیگردم... تو برای شام نباشی بهشون بی احترامی کردی، برای من کار پیش اومده نه تو، این مهمونی برای توه...

من-باشه برو... اما راستین به خدا قسم دیگه با تو پام رو توی هیچ مهمونی ای نمیزارم... حالا هم هر جا میخوای بری برو...

از اتاق بیرون اومدم و دوباره پیش فرین نشستم... اما این بار اصلا حواسم به حرفاش نبود و حس میکردم با رفتن راستین اینجا غریبم....

راستین از اتاق اومد بیرون و اول به سمت زندایی رفت و چند دقیقه ای باهاش حرف زد و بعد رو به جمع گفت: ببخشید یک کاری برام پیش اومده که باید برم اما سعی میکنم زود بیام...

همه شروع به تعارف کردن و منم با انگشت هام مشغول بودم... صدای در که اومد فهمیدم که راستین رفت...

سمیرا-آوخییی، فدات بشم، با ما غریبی نکنی ها، راستین رفت ما که هستیم...

فرین-آخه ما کجامون شبیه راستینه که این دلش رو به ما خوش کنه....

من-هر گلی رنگ و بوی خودش رو داره.... من راحتم....

سعی کردم خودم رو به بیخیالی بزنم و خوش باشم اما باز نمیشد، با نبود راستین من خودم رو غریبه میدونستم، غریبه هم نه، ولی آشنا هم نبودم...

تا وقت شام خودم رو سرگرم کردم و وقتی که برای شام صدامون زدن همش چشمم به در بود تا شاید آقا تشریف بیارن... اما زهی خیال باطل... ساعت ده بود و باید شام رو میذاشتن... بعضی از مهمانها زیاد خودمونی نبودن و باید ازشون پذیرایی میشد...

زندایی-عزیزم بیا سر سفره...

من-منتظر راستین میمونم زندایی.... اگه اینجا نمیگتم خیلی ضایع بود....

زندایی-راستین رفتنش با خودش برگشتش با خدا، بیا عزیزم....

فقط یک ظرف سالاد کشیدم و یک گوشه مشغول شدم... هرچقدر هم اصرار کردن نمیتونستم دیگه چیزی بخورم...

تا یک ساعت بعد از شام هم هیچ خبری از راستین نشد... جواب تمام زنگ های من هم شد ((مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد لطفا بعدا شماره گیری بفرمایید))

چند نفر از مهمون ها بلند شدن و قصد رفتن کردن...

یک آقا-به آقا راستین سلام برسونید خانم...

یکی از زنها-خوشحال شدم از آشناییت عزیزم....

نیم ساعت بعد صدای زنگ بلند شد...

زندايي-راستينه....بيا تو عزيزم.....

راستين با صورتي كه خستگي از ش ميباريد وارد سالن شد:سلام،معذرت ميخوام بابت تاخيرم....كارم كمی طول كشيد....

همه شروع كردن به تعارفات معمول....رفت داخل اتاق و من رو هم صدا زد...

بلند شدم و با يك معذرت خواهي دنبالش رفتم....روي زمين نشسته بود و سرش رو روي زانو هاش گذاشته بود،با صداي در سرش رو بالا آورد...

راستين سريع گفت:من معذرت خواهي كردم.....

من-هيچي نگو باشه،فقط هيچي نگو،اولين مهمونيم رو اينجوري همراهي كردي،زندگي رو ميخواي چكاركني؟؟؟

راستين-دست خودم نبود...

من-دليل نميخوام ازت،سنگ روي يخم كردي،تموم شد،امشب كه هيچي ولي ديگه بهشت هم با تو نيام  
راستين...والسلام....آماده شو من رو بير خونه....

از اتاق اومدم بيرون و به سمت اتاقي رفتم كه لباسام رو اونجا عوض كردم،مانتوم رو پوشيدم و اومدم بيرون كه ديدم  
راستين جلوي در اتاق يك پاش رو تكيه داده به ديوار و داره نگاه ميكنه...بدون توجه راهم رو پيش گرفتم كه  
دوشادوش من شد...

به سالن كه رسيديم راستين گفت:زندايي ما ديگه رفع زحمت ميكنيم،من بازم به خاطر امشب معذرت ميخوام....

زندايي-كجا؟؟؟تو كه هنوز شام نخوردي...

راستين-نه ديگه ممنون،من بيشتر از اينها مزاحم شما شدم،ديگه بايد بريم....

دايي-زحمت كجا بود رحمته،هر جور راحتی ،اما نه بريد ديگه پشت سرتون هم نگاه نكنيد،بازم به ما سر بزنيد....

با همه خدا حافظي كرديم و من از دايي و زندايي هم تشكر كردم و از خونه زدیم بیرون،خونشون آپارتماني بود و ما  
ديگه اجازه نداديم تا پايين همراهيمون كنن...

به پارکینگ كه رسيديم راستين بازم از بابا و مامان معذرت خواهي كرد و به سمت در كمك راننده رفت و اون رو  
باز كرد و رفت سرجاش نشست.

به سمت در رفتم . بستمش و از شيشه گفتم:من با مامان و بابام ميرم تو هم برو همون جا كه بودي با خيال راحت...

به سمت ماشين خودمون رفتم...

بابا-چي شد؟؟؟

من-من با شما ميام كه ديگه راستين تا اونجا نيايد....بريم...

بابا-خيلي خوب....

يك بوق زد و از جلوي ماشين راستين گذشت....

فصل سوم

-سلام به آقایان و خانما.....

دعا دعا میکردم صدای اونی نباشه که حدث میزنم، اما سرم را که به سمت صاحب صدا برگردوندم همونی رو دیدم که دوست نداشتم ببینم!!!

راستین-حالتون خوبه؟؟؟

شایان-به به آقا داماد گل....

محمد-خوش اومدي شاه داماد....من محمدم،ايشون آقا شايان،ايشون هم شهره خانم، خانم بنده هستند و نرگس خانم  
،خانم آقا شايان....

شايان و محمد با راستين دست دادن و راستين را دعوت به نشستن كردن...راستين يك نگاه بهم انداخت كه حسابت را  
بعدا ميرسم....

واي خدا اصلا يادم رفته بود اين آقا رو....چكار كنم من ???

بعد از بيست دقيقه راستين روبه همه گفت:با اجازه ي همه من و آرميلا كاري داريم كه بايد بريم،منم اومده بودم دنبال  
آرميلا...خيلي از آشنائي با همگي خوشحال شدم....

همگي بلند شدن و شروع كردن به تعارفات...ساينا در گوشم گفت:چه گندي زدي كه داري از نگراني ميميري؟؟؟....

من-كاشته بودمش در كتابخونه،تا الان هم يادم رفته بود كه اطلاع بدم به كسي اينجام...حتما نگران شدن...

راستين-بريم آرميلا...

ساينا در گوشم-نميكشنت كه،برو،انقدر هم ضايع بازي در نيار....

من-باشه....روبه جمع-خداحافظ همگي،خيلي خوش گذشت....

با دخترا دست دادم و به سمت راستين رفتم...يکدفعه يک فکري به ذهنم رسيد...

من-سايانا تو هم بيا ديگه، تو با من اومدي ماشين که نياوردي...

راستين-سوويچ ماشينت را بده سايانا خانم تو که با ماشين من ميائي،بعد برو ازش بگيرش....

شايان-راست ميگه ديگه....

اي خدا من چکار کنم؟؟؟اگر مخالفت کنم که ضايع ميشه...

من-آره راست ميگي،بيا سايانا،اينم سوويچ...سايانا موقع گرفتن سوويچ دستم را آروم فشار داد...

با راستين به راه افتاديم...از جلوي ديد بچه ها که رد شديم راستين دستم را فشار داد و گفت:

که خوش گذشت آره؟؟؟

من-من توض.....

راستین-فعلا هیچی نگو که نمیخوام چیزی بشنوم فقط هیچی نگو...

من-وایس....

راستین با صدای که کمی بلند بود گفت:گفتم ساکت،میقه می یا نه؟؟؟البته از تو این انتظارها نمیره...

ساکت شدم چون نمیخواستم مضحکه ی مردم بشم....

به ماشین که رسیدیم راستین برخلاف همیشه که درکمک راننده را برام باز میکرد اینبار به طرف در خودش رفت و گفت:زود سوار شو....

یک لحظه به فکرم زد در برم اما چه فایده؟؟؟..اصلا مگه من میترسم؟؟؟...نمیترسم؟؟؟...

راستین-سوار شو،نشیدی...

سوار شدم و در محکم به هم کوبیدم و روم رو به سمتش کردم:بین آقا راستین،فکر نکن تا حالا چیزی نگفتم یعنی ترسیدم...چیزی نگفتم چون نمیخواستم جلوی مردم نمایش بدم...پس صدات رو برای من نبر بالا...فهمیدی؟؟؟؟

راستين-گفتم حرف نزن چون ميدونستم احتمال داره بهت چيزي بگم....

من-از مادر زاييده نشده کسي که بتونه به من حرفي بزنه،بابام تا حالا به من چيزي نگفته بعد تو ميخواي بگي؟؟؟

راستين-صدا ت را نبر بالا...اوني که بايد طلب کار باشه منم نه تو دختره ي بي فکر...تو نگفتي اين سه ساعتی که دارم با دوستان هرو کر ميکنم..خانواده ي بيچارم در چه حالين؟؟؟...منو کاشتي در کتابخونه هيچ...بدون هيچ اطلاعي داري خوش ميگذروني؟؟؟اگه خاله ات نبود که بگه تو با ساينا رفتي بيرون و احتمالا پاتوق هميشگي،ما از کجا ميدونستيم کدوم گوري هستي؟؟؟بعد داد زد:هاااا؟؟؟؟بگو ديگه....معلوم هم نبود شما تا کي قراره اينجا تشریف داشته باشيد....خانواده ت اونجا از نگراني تلف بشن که شما خوش بگذروني؟؟؟؟فکرت در همين حده آره؟؟؟؟

منم مثل خودش با صداي بلند گفتم:من خودم به خانوادم توضيح ميدم...شما هم به حنجره فشار نيار....در ضمن به من درس فکر کردن نده،تو اول خودت فکر کردن را ياد بگير که خانواده ي نامزدت را تا آخر شب تو مهموني اي که براي خانواده ي شماست نکاري بعد بيا شروع کن به موعظه....

راستين-من نگران تو نميشم،خيالت جمع،بيشتر نگران مامان بودم...دختره ي از خود راضي....در ضمن همه هم فهميدن که من ديشب کار داشتم مگه نه مرض ندارم تا آخر شب خودم را گرفتار کنم...تنها کسي که نفهميد توبودي...فقط تو...

من-تو ميتوني هر چي که دلت ميخواد به من بگي!!من نه از خود راضيم نه نفهم!!!

راستين-ااا...بعد تو ميتوني هر کاري که ميخواي بکني؟؟؟

من-من هر کاري بخوام میکنم، به کسی هم مربوط نیست... این دویست بار...

راستین پس منم هرچی بخوام میگم... تو هم حق اعتراض نداری... حالا هم یک زنگ بزن به مامان، حرف من رو که قبول نداره، بنده ی خدا مادره، باید صدای دختر بی فکرش را بشنوه که خیالش راحت بشه...

من-مطمئن باش اگه به خاطر زورگویی تو نبود من الان خونمون بودم، پس انقدر همه ی کاسه و کوزه ها رو سر من نشکون، غلدر... گوشیت هم بده، گوشیم شارژش تموم شده که خاموش شده...

گوشیش را که داد با خونه تماس گرفتم...

مامان-راستین جان...

من-سلام مامان جان خوبی؟؟؟ من معذرت میخوام بابت بی فکریم...

مامان-آرمیلا تویی، دختر آخه نمیگی خانوادم نگرانم میشن؟؟؟ از صبح تا حالا هیچ خبری ازت نداریم... این گوشیت هم که هرچقدر تماس میگیریم خاموشه...

من-آره مامان جون... شارژش تموم شده بود، خاموش شد.. شما به بزرگیت ببخش..

مامان-الان کجایی؟؟؟

من-دارم میام خونه...کاري نداري؟؟؟

مامان-نه مواظب خودتون باشيد...

من-باشه عزيزم،خداحافظ...

گوشي راستين را بهش دادم..حق داشتن...الان بايد معذرت خواهي ميکردم اما غرورم چي؟؟؟ عمرا غرور نازنينم را بشکنم...اصولا بايد با طرف مثل خودش رفتار کرد...تا خونه ديگه هيچکدوممون حرفي نزديم...

به خونه که رسيديم،داشتم از ماشين پياده ميشدم که راستين گفت:من ديگه داخل نميام...کار دارم بايد برم...از طرف من عذرخواهي کن...به مامان هم بگ. تصميم که گرفتن به من اطلاع بدن...

من-درباره ي چي؟؟؟

راستين-ميخواستم ظهر همين را بهت بگم،اما انگار مايل نبودي و رفتي...پس خداحافظ....

از ماشين پياده شدم....بدبخت،نميدونه که اصلا کنجاو نيستم،بعد ميخواست با اين چيزا کنجاوي من رو تحريک کنه....

داخل خونه شدم و تا يك ربع نصيحت را با گوش جان پذيرفتم....پيغام راستين رو هم بهشون رسوندم....

مامان-ما مخالفتي نداريم....

اگه از مامان و بابا ميپرسيدم درباره ي چي خيلي ضايع بود...براي همين چشمي گفتم و رفتم روي تختم دراز كشيدم.....

صداي پيامک گوشيم بلند شد....راستين بود:به مامان اينها گفتي؟؟؟

بي ادب نه يه سلامي نه چيزي.....

منم عين خودش گفتم:مخالفتي ندارن....

دوباره اس داد:تو چي؟؟؟

من-من چي؟؟؟

راستين-نظرت چيه؟؟؟

من-درباره ي چي؟؟ راستين-يعني تو نميدوني؟؟ باشه باورم شد...درباره ي همين مسافرت چنډد روزه....

چيبي؟؟ مسافرت...هه هه هه آقا نميدونه من امتحان دارم...اوخيبي...برنامشون ريخت به هم....

من جواب دادم-خوش بگذره....

راستين-ميگذره!!!

وااايبي...اين چرا اينجوري بود؟؟ رفتم پيش ماما اينها....

من-بابا اين جريان مسافرت چيه؟؟؟

بابا-هيچي بابا، قراره من و مامانت با دايي و زندايي راستينفردا براي دو سه روز بريم بجنورد...گويا دايي راستين  
يك آشنايي داره كه شركت پخش دارو داره و براي خريد از شركت ما چنډ روزي هم ما را دعوت كرده....

من-اما من امتحان دارم...

بابا-میدونم، راستین که نمیداد، اونم کار داره... اصلا قرار نبود تو و راستین بیاید....

من-چییییی؟؟؟ بعد من این دو سه روز چکار کنم؟؟؟

بابا-تو میمونی پیش راستین شکر خدا میکنی....

من-چییییییی؟؟؟؟ شما میخواید دخترتون را با یک مردی که فقط صیغشه تنها بزاری؟؟؟؟ غیرتتون اجازه میده؟؟؟

بابا با لحن جدی-آرمیلا راستین هر پسری نیست... من اون رو خوب میشناسم... بهتر از من ناموس حالیشه... تو هم الکی شلوغش نکن... من به راستین بیشتر از تو اعتماد دارم...

من-چی میگید بابا؟؟؟ من دارم میگم من با اون سه روز تمام نمیومم، حرفم عوض نمیشه، اصلا من میرم خونه ی خاله اینا....

بابا-خالت اینها همگی شب میرن تبریز... گویا یکی از برادرای شوهر خالت حالش خوب نیست....

من-من چکار کنم؟؟؟

بابا-راستین مرد خوبیه ساینه، مگر نه انقدر فکر دارم که دخترم را حتی با محرمش تنها نزارم.... هر کس دیگه ای بجز راستین بود اجازه ی اینکار را نمیدادم... مطمئن باش.... حالا هم وسایل مورد نیازت را جمع کن....

با فكري گرفته به سمت اتاق رفتم.... حرفاي بابا رو قبول داشتم اما نمیتونستم هضمش کنم....چند دست لباس و وسایل  
شخصي را برداشتم و تصميم گرفتم بخوابم تا به چيزي فکر نکنم....

صبح که از خواب بلندشدم بعد از صبحونه حرکت کردیم وبه سمت خونهي زندايي اينها راه افتاديم....بعد از سلام و  
احوال پرسی وسایلشون را چک کردن که چيزي را جا نزارن....

مامان-خداحافظ عزيزم،مواظبخودت باش....

من-شما بيشتر،زود برگرديدمامان...باشه؟؟؟

مامان-باشه عزيزم....

بابا-خداحافظ عزيزم....

من-خدا حافظ بابايي....

بابا-نگران نباش دخترم،اتفاقي نميافته...بعد روبه راستين-مثل چشمات مواظبت باش...

راستين-قول ميديم بابا...خيالتون راحت.....

همگي خداحافظي کردن و با ماشين بابا به راه افتادن....

راستين-بريم.....

ساکت سوار شدم...ماشين و به حرکت درآورد و به سمت جايي رفت که نميدونستم کجاست.....

راستين-پياده شو....

من-اينجا کجاست؟؟؟

راستين-خونه ي منه ديگه....

من-مگه تو خونه داري؟؟؟

راستين-پس فکر گردي با دايي اينها زندگي ميکنم يا کارتون خوابم؟؟؟

من-بامزه منظورم اینه که مگه خونهي پدريت نيستي؟؟؟

راستين-نه من از وقتي بابا فوت شد و مامان رفت جدا زندگي ميکنم تحمل خونه ي خودمون مشكله.....

من-آها...

راستين-حالا که معما حل شد پياده شو....بيا اينم کليد،طبقه ي شش واحد 11.....

من-باشه....

جلوي در خونه که رسيدم در را باز کردم و وارد شدم....خونه اي نسبتا بزرگ جلوم بود که دکورش خاکستري ،نارنجي و قرمز بود،آشپزخونه استيل و قهوه اي بود و در اتاق خواب را که باز کردم با يک اتاق خواب روبه رو شدم که بيشتريش مشکي و سبز بود اما از رنگ هاي ديگه هم استفاده شده بود...(عکس آشپزخونه،پذيرايي و اتاق خواب را گذاشتم)...در کل ونه ي قشنگ و تميزي بود....

راستين-خوشت اومد...

من با صداي راستين ترسيدم به طرفش برگشتم: چرا اينجوري ميکني؟؟؟

راستين در حالي که داشت به طرفم ميومد گفت من کاري نکردم کردم....

هر چقدر اون میومد جلو من میرفتم عقب... ترسیده بودم از تنهایی... من با یک مرد تنها بودم... مهم نبود این مرد راستینه یا هر کس دیگه... مهم این بود که یک مرد بود....

راستین-خوشت اومد...

با صدای راستین ترسیدم به طرفش برگشتم: چرا اینجوری میکنی؟؟؟

راستین در حالی که داشت به طرفم میومد گفت: من کاری نکردم کردم....

هر چقدر اون میومد جلو من میرفتم عقب... ترسیده بودم از تنهایی... من با یک مرد تنها بودم... مهم نبود این مرد راستینه یا هر کس دیگه... مهم این بود که یک مرد بود... قلب تالاپ تالاپ میزد... راستین قدم آخر رو برداشت و من خوردم به یک چیز سفتی که دیوار نبود و نمیوم چي بود... راستینم نزدیک و نزدیک تر میشد... وای خدا کمک کن... راستین دستش را روی شونه ام گذاشت... قلبم از حرکت ایستاد....

راستین-چته تو؟؟؟ از جلوی در کمد برو اونور میخوام لباس هام را عوض کنم.... و یکمی به سمت راست هولم داد....

هووووف... نفسم را با صدا دادم بیرون....

من-خوب بابا چته تو؟؟؟ مثل آدم بگی هم میرم...

راستین-آخه قیافت دیدنی بود، مثل یک موجود سبز زل زده بودی به من، داد میزد ترسیدی... یکم برات لازم بود...

من-اولا چشمای خودت مثل همون موجوده سبزه، ثانیا معلومه که میترسم، اعتمادی به شما نیست، به قول خودت تو یک مردی....

راستین اخماش را تو هم کشید و گفت: آرمیلا بار آخرت باشه که حتی به خودت اجازه ی همچین فکری را درباره ی من میدی، تو این سه روز برام فقط یک زنی که محرمه و فقط هم در حد یک خواهره نه چیز دیگه... من انقدر شعور دارم که بدونم با امانته دستم چجور رفتار کنم، پس لطفا به شعور من توهین نکن...

کتش را که دستش گرفته بود، روی تخت پرت کرد و رفت بیرون.... واقعا خاک بر سر بی عرضم کنن، من تو چه فکرم این تو چه فکری، حالا ناراحت هم شد.... واقعا که، منو بگو این چه حرفی بود که تو زدی دختر؟؟

میخواستم کتش را بزارم سر جاش که غرورم اجازه نداد... مگه من نوکرشم.. اصلا همینکه که هست... ناراحت هم شدی دیوار تو این خونه زیاده... سرت را با زاویه ی 90 درجه محکم بکوب بهش... از ساکم یک تونیک خاکستری آستین سه ربع با شلوار مشکی در آوردم و موهام رو شونه زدم... موهای مشکی بهم میومد... دوششون داشتم...

کتابم را برداشتم و از اتاق رفتم بیرون، راستین رو ندیدم... شاید رفته باشه حمام... اما صدای آب که نیامد... اصلا به من چه؟؟؟ هر جایی که دلش میخواد بره... قهوه بغل دستگاه قهوه ساز بود اما منکه قهوه دوست نداشتم، من دلم کاپوچینو میخواد... حالا اونم نه، نسکافه، اما قهوه نه!! تلخی اصلا با مزاجم نمیخوند... اییییی... بیخیال نوشیدنی شدم و در یخچال را باز کردم... چیز های لازم توش بود اما نه در حد شیر مرغ تا جون آدمیزاد!! ایزار میوه هاش را ببینم... آخ جون هلو.... این خوبه... تو یک ظرف هلو را گذاشتم و رفتم جلوی تلویزیون... به به این که ماهواره نداره... من تو این سه روز با این شبکه ها چه گلی به سرم بگیرم... اصلا با این فیلمایی که همش آخرش عروسی بود راه نمیومدم.. تروخدا من رو باش... مرد زندگی انتخاب کردم برای خودم... روی شبکه مستند نگه داشتم، باز بهتر از برنامه

در حالی که دستم را میمالیدم گفتم: نشونت میدم، حالا ببین...

راستین-خواهیم دید..

تو ذهنم به دنبال یک راه حل میگشتم...فلفل ریختن تو غذا که تکراری شده بود...تازه احتمالش هست که حدسش را بزنه و غذاهامون را باهم جابه جا کنه...قیافه ی منم که ضایع...

راستین-انقدر به ذهنت فشار نیار تا یک راهی پیدا کنه،بدبخت تا همین قدر قد میده دیگه....و بلند خندید...

من-باز از مغزم استفاده میکنم،بهتر از اینکه که مخم عین جنابعالی آکبند بمونه....

راستین-فکر کردن با مغز نخود مثل همون فکر نکردن انسان میمونه.....

من-خوبه که میدونی نخود مغزی!!!

من-تو درک نکردی،منظورم با تو بود،البته از تو انتظاری نیست.

من- نه تو همه کارات برعکسه برای همین همچین برداشتی کردم.... در ضمن کی؟؟؟ازتو؟؟؟آره بابا،انتظار داشتن از تو خطای محضه...

راستین-نه انگارگشسته،سلول های خاکستری مغزت رفتن مرخصی،بیا یک غذایی آماده کنیم تا بخوریم و به کار و زندگیمون برسیم....

من-خودت گشسته لطفا سلول های خاکستری من را بهونه نکن...در ضمن من ماکارونی میخوام،اگر موادش را نداری برو بخرتا درست کنم...

راستین-نه بابا تو آشپزی هم بلدی!!موادش را یکی یکی بگو ببینم دارم یا نه؟؟؟

من-مگه خودت نمیدونی؟؟؟ماکارونی،گوشت چرخ کرده،سویا،پیاز،رب گوجه و قارچ...همینا را میخوام...

راستین-قارچ نداریم،من میرم بخرم...آرمیلا ته دیگش را سیب زمینی بزار....

من-عمر...من برای ته دیگ ماکارونی نون دوست دارم...

راستین-خوب بابا،نخواستیم،من رفتم...

آخی بجم...دلم سوخت...باشه حالا ته دیگ رو نصف نصف میکنیم،شروع کردم به آماده کردن مواد...داشتم پیاز ها رو پوست میکنم و همینجوراشک میریختم که صدای راستین اومد....

راستین-نبینم اشکت رو نی نی...

سر چاقو رو به طرفش برگردوندم و گفتم :تا اشک تو رو هم درنیاوردم ،کاهو ها را بشور...

راستین-باشه بابا،عصبانی،ولی زخم زنای قدیم....

غر زدم:برو بابا ،دارم برات نهار درست میکنم،طلبکارم هست با اون پیازات...چشمای نازم رو داغون کرد....و پیاز ها رو داخل ماهیتابه ریختم تا سرخ کنم....

راستین-گاز رو کثیف نکنی ها....

من-مطمئن باش از تو تمیزترم....با دقت ماکارونی را درست کردم و دم گذاشتم تا بهونه دست آقا ندم...کلا از آشپزی خوشم میومدم...راستین سالاد را درست کرده بود و داشت اخبار میدید...حواسم رو جمع کرده بودم تا یک وقت غذا نسوزه....غذا را که آماده کردم و سفره رو خوشگل چیدم صداش زدم....

من-نهار آمادست....

راستین دستش را شست و اومد پشت میز.....

راستین-دست شما درد نکه، میبینم که برعکس بیشتر دخترایی که برای اولین بار غذا درست میکنند، ظاهراً غذای مشکلی ندارد...یکمی چشید و گفت: مزه شم خوبه....

من-اولین بارم نیست که آشپزی میکنم آقا...در ضمن شستن ظرفها با توه، پس دلت را خوش نکن که من اومدم اینجا همه چی ردیفه.... همه ی کارا به نوبت، شام با توه، ظرفهاش با من....

راستین-ای دل غافل...باشه بابا چه کنیم دیگه، کلاً حرف گوش کنیم.....

نهار را که خوردم ظرفها را تو سینک گذاشتم و گفتم: مواظب باش اینجا استخر نشه.... بلند خندیدم و از آشپز خونه زدم بیرون... به اتاق رفتم و کتابم رو باز کردم و درس هام رو خوندم... شش روز دیگه امتحان داشتم و نسبتاً درسارو خونده بودم.... بعد از یک ساعت از اتاق اومدم بیرون که دیدم راستین روی مبل خوابش برده... لبخندی شیطانی زدم و به سمت آشپزخونه به راه افتادم.... یک پارچ آب پر کردم و بالای سر راستین ایستادم... نازی چه قشنگ هم خوابیده بود... اما دلم داشت برای نقشم خیلی خیلی میرفت... در کمال بی رحمی پارچ پر از آب یخ رو روی سرش خالی کردم و دبدو که رفتیم.....

صدای اییییییییی راستین بلند شد..... دستم بهت برسه آرمیلا با موش یکیت میکنم....

من-شتر در خواب بیند پنبه دانه... دو ساعتی بود که داشتم درسای تکراری مرور میکردم... صدای آب حمام که اومد از خوشحالی در حال پرواز بودم.... از اتاق اومدم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم تا آذوقه بردارم....

صدای ناله ضعیف راستین اومد-آی، آی، آی، خدا، آی

چش شده؟؟؟ وای خدا نکه چیزیش بشه، نه بابا اون جون سوسول نیست که، هفت تا جون داره... ولی این چیزا که شوخی حالیش نمیشه.... نکه آبگرمکن تو حمام باشه؟؟؟ چرا صدایش جون نداره؟؟؟ وای خدا... بدو رفتم پشت در حمام و در زدم....

من-راستین، راستین.... هنوز فقط صدای ناله میومد، یا خدا خودت کمک کن، راستین راستین.... راستین خواهش میکنم خودت رو به در برسون و در رو باز کن.... اما هرچی صدا بود صدای دوش آب بود و آی و وای کردن آروم راستین....

من-راستین، راستین.... هنوز فقط صدای ناله میومد، یا خدا خودت کمک کن، راستین راستین.... راستین خواهش میکنم خودت رو به در برسون و در رو باز کن.... اما هرچی صدا بود صدای دوش آب بود و آی و وای کردن آروم راستین....

هر چی در رو هل میدادم قفل از جاش تکون نمیخورد.... بشکنمش؟؟؟ بهتر از اینه که اون تو تلف بشه....

من-راستین از پشت در برو کنار تا در رو بشکونم.... عقب رفتم و شمردم: یک..... دوووو..... سهههههه... ..

تا به در رسیدم در باز شد و یکی از پشت گردنم رو گرفت....

راستین-من رو خیس میکنی آره؟؟؟

هلم داد زیر دوش آب یخخخخ..... هرچی میخواستم حرف بزنم، تا چشمم را باز میکردم یک کاسه آب روی صورتم ریخته میشد.... وای خدا... جونم داره در میاد....

راستین در حالی که میخندید: آههااا... خوش میگذره... آب تنی تو تابستون مزه میده مگه نه؟؟؟ با خندیدنش اعصابم داغون میشد... یک لحظه که حواسش پی پر کردن آب کاسه بود هولش دادم تو وان و خودمم نشستم روی سینش... من که خیس شده بودم اینم روش... وای چقدر آبش سرده....

راستین-آرمیلا یخ زدم، آرمیلا خواهش، خواهش...

من-حقته، یک یک ربعی که این تو نشستی حالت جا میاد... و محکم تر خودم رو روی سینش پرت کردم که آخش در اومد... کاسه رو که توی دستش بود گرفتم و از آب وان پر کردم و رو سرش ریختم و ادامه دادم... آبی که وقت چشم باز کردنم نداشت... تو یک حرکت به پهلو شد و منم افتادم کنارش توی وان.....

من-خیلی بدجنسی راستین...

راستین-همینه که هست.....

من-یخ زدم تو رو خدا ولم کن.....

راستین-مگه تو اینکار رو کردی که من انجام بدم؟؟؟

همینجور دستش رو روی قفسه ی سینم گرفته بود و اجازه ی حرکت نمیداد... منم که دیدم دست و پا زدن بی فایده است، همینجور آروم گرفتم... کم کم بدنم به سردی آب عادت کرد و حالا گرمای تن راستین داشت آتیشم میزد... نگاهی بهش انداختم... در حالی که دستش رو برای نگه داشتن من روی قفسه ی سینم گذاشته بود، دست دیگشم روی چشماش بود و سرش رو هم به وان تکیه داده بود... موهای قهوه ای لختش خیس شده بود و روی صورتش ریخته بود... روی تمام صورتش قطره های آب بود... قفسه ی سینش با آرامش بالا و پایین میرفت، معلوم بود داره نفسی تازه میکنه... دلم میخواست الان نازش کنم و قطره های روی صورتش را لمس کنم... الان دلم میخواست سرم رو روی سینش بزارم که داره با آرامش بالا و پایین میره... وای خدا من چرا اینجور شدم... بابا راست میگفت که بیشتر از من به راستین اعتماد داره، دخترش را میشناخت، یعنی انقدر ضایع؟؟؟ باید میرفتم... باید میرفتم... باید...

من-راستین میخوام برم خواهش میکنم....

بدون هیچ حرفی دستش رو از روی قفسه ی سینم برداشت و گفت: در رو ببند پشت سرت...

آروم بلند شدم و از حمام رفتم بیرون... چقدر زود قبول کرد... یعنی صدام انقدر ضایع بود؟؟؟ سعی کردم خودم رو از فکر و خیال بیارم بیرون... باید خودم رو سرگرم میکردم... تازه احساس سرما کردم... رفتم تو اتاق و لباس هام رو عوض کردم... از بیرون صدای زنگ تلفن میومد... بعدش هم صدای راستین که داشت صحبت میکرد... شونه زدن موهام که تموم شد، از اتاق اومدم بیرون... راستین موهای خیسش را به بالا شونه زده بود و لباس بیرون را پوشیده بود....

راستین-آرمیلا من باید برم، سعی میکنم شب زود بیام....

سعی میکنه؟؟؟ واقعا جالبه... سعی کردن برای نگهداری از یک امانت... چه لوس شدم من... انگار بار اولمه که شب تو خونه تنها میمونم... صدای در من رو از فکر آورد بیرون... قهوه که هیچی، چای که میتونستم آماده کنم... سریع جای چای رو پیدا کردم و برای خودم ریختم که گرم بشم... موهام هم دور حوله پیچیده بودم... حوصله ی سرما خوردگی رو نداشتم... واییی... هزار به مامان اینها زنگ بزنم ببینم کجان؟؟؟ گوشه ی رو برداشتم و به مامان اینها زنگ زدم....

مامان-الو....

من-الو، سلام مامان، خوبید؟؟؟ رسیدید؟؟؟

مامان-سلام عزیزم، خوبیم... آره رسیدیم، الان هم خونه ی دوست بابات اینها هستیم، خیالت راحت، شما خوبید؟؟؟

من-ما هم خوبیم، مامان خواهش میکنم مواظب خودتون باشید...

مامان-آرمیلا این منم که باید این سفارشات رو به تو بکنم، در هر صورت چشم، شما هم همینطور، باید برم عزیزم، کار نداري؟؟؟

من-نه، سلام برسون، امیدوارم بهتون خوش بگذره، خداحافظ....

مامان-خداحافظ....

خوب اینم از این، چایم رو که خوردم گرم شدم، هرچی فکر کردم کاری به ذهنم نرسید که انجام بدم، بهترین کار خواب بود!! یادم هنوز کوفته بود...

رفتم و روی تخت راستین دراز کشیدم... رخت خوابش بوی خودش رو میداد، بوی عطری ملایمی که همیشه استفاده میکرد... شاید خوشش نیاد که من روی تختش خوابیدم!!!!... برو بابا دلشم بخواد، پس نه تخت به این نرمی و گرمی و ول کنم برم رو کاناپه بخوابم!!!!... عمرا....

کش و قوسی به بدنم دادم و چشمم رو باز کردم... ساعت روبه روم ده شب را نشان میداد... به سرعت روی تخت نشستم.... من پنج ساعت خواب بودم؟؟؟؟!!!!... واقعا که....

از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم... حالا چی بخورم؟؟؟ کی حوصله ی غذا درست کردن و داره؟؟؟ همون تخم مرغ میخورم!! راستی راستین چرا نیومده؟؟؟ ساعت ده شبه...

صدای جلز و ولز تخم مرغ ها که بلند شد، به خودم اومدم و خاموشش کردم... دیگه اشتها نداشتم... نصفش رو که خوردم از جام بلند شدم... توی سالن کمی قدم زدمو به تابلو ها و درو دیوار چشم دوختم... تلویزیون رو روشن کردم و به طنزی که پخش میشد نگاه کردم... نه پس سریال جالبم داره این جعبه ی جادو!! یوقتی که سریال تموم شد، ساعت رو نگاه کردم... یازده و نیم بود و هنوز خبری از راستین نبود... میخواستم بهش زنگ بزنم، اما از طرفی هم نمیخواستم ترسو جلوه کنم... پس بیخیال زنگ زدن شدم... تا دوازده دور خودم میچرخیدم... خدایا این چرا پیداش نمیشه؟؟؟ پس کجاست؟؟؟ خدایا چکار کنم؟؟؟ بیخیال غرورم شدم و شمارش رو پیدا کردم و بهش زنگ زدم... هنوز حفظش نکرده بودم... برام مهم نبود و اصلا زیاد کارش نداشتم....

((مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد، لطفا بعدا شماره گیری بفرمایید))

وایی خدا... من چقدر از این جمله بدم میاد، آدم رو تو منگنه میزاره، آدم نمیدونه چکار کنه، چند بار دیگه هم تماس گرفتم و باز هم همین جواب.... روی کاناپه دراز کشیدم و به ساعت چشم دوختم...

دوازده و سی و دو دقیقه و بیست و سه ثانیه!! صدای در اومد و قامت راستین پدیدار شد...

بلند شدم و به طرفش رفتم....

رفتم و جلوش ایستادم... داشت کتتش رو آویزون جالباسی میکرد... سرش رو که برگردوند و من و دید، ایستاد و متعجب و منتظر نگام کرد... تو تاریکی بود، نمیتونستم واضح ببینمش، نگاه حقیری به سر تا پاش انداختم که نمیدونم دید یا نه؟؟؟ مهم نبود...

من-لیاقت امانت داری نداري... واقعا که...

راهم رو به سمت اتاق پیش گرفتم که گفت: آرمیلا من.... وسط حرفش گفتم: مهم نیست، اصلا مهم نیست، توضیح نمیخوام چون هرچی در رابطه با تو باشه برام مهم نیست... کارای یک آدم بی مسئولیت برای هیچکس مهم نیست... توضیحت رو هم برو به کسی بده که براش مهم باشی....

راستین-آرمیلا!!!

صدام بلند شد-ها؟؟آرمیلا چی؟؟توقع داری ساعت دوازده اومدی برات فرش قرمز پهن کنم؟؟یا جایزه بهترین موبایل رو بهت بدم که همیشه در دسترسه؟؟راستین کارات شورش رو درآورده...پس انقدر با تعجب صدام نکن...

در اتاق رو محکم بهم کوبیدم و در رو از پشت قفل کردم...خدا من از دست این به کی پناه ببرم؟؟ اعصاب برام نداشت؟؟روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم...حس میکردم مثل تام(تام و جری)بخار از سرم بلند میشه...ستاره های فرضی رو شمردم تا خوابم ببره....

با صدای سرفه ی شدید از خواب بیدار شدم...همه جا تاریک بود...به صفحه ی گوشتیم نگاه کردم که ساعت دو نیم شب رو نشون میداد...از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم...صدای سرفه های شدید راستین از اتاقش میومد...در اتاق رو زدم اما جوابی نشنیدم...در رو باز کردم و وارد شدم...راستین روی تخت نشست بود و در حالی که سرش رو توی دستاش گرفته بود،سرفه میکرد...سرش را که بلند کرد دیدم از شدت سرفه اشکاش در اومده...بدو رفتم آشپزخونه و یک لیوان آب ولرم براش آوردم...معلوم بود که بعد از اون آب بازی سریع رفته بود بیرون سرما خورده بود....

من-راستین این آب رو بخور...همینجور که سرفه هاش ادامه داشت لیوان رو ازم گرفت و تا ته سر کشید که بازم به سرفه افتاد....

من همینجور که پشت کمرش میزدم گفتم-یواااااااااااا...هیچ کارت به آدم زاد نرفته،بعد از اون آب بازی رفتی بیرون ،بدون اینکه به خودت زحمت بدی موهات را سشوار بزنی یا حداقل مثل آدم خشک کنی...اینم از وضع آب خوردنت.....

سرفش که بند اومد گفت:ببخش از خواب بیدارت کردم دست خودم نبود....بعد روی تخت دراز کشید:حالم بده آرمیلا،برو تا تو هم مریض نشدی....

دستم رو گذاشتم روی پیشونیش...داغ داغ بود...از اتاق رفتم بیرون ،یک تشت آب خنک پر کردم و دنبال حوله بودم...اه...حولش کجاست...توی آخرین کشو حوله بود...سریع برداشتمش و رفتم تو اتاق...راستین در حالی که نفس های خس خس داری میکشید،دراز کشیده بود و آرنجش روی چشماش بود....حوله رو که تو آب زدم و درش آوردم ،دستش رو برداشت و گفت:تو که نرفتی؟؟؟

من-ببخشید که بر خلاف دستور عمل کردم قربان!!!

راستین-آرمیلا خوب میشم من،تو برو استراحت کن تا دیر وقت بیدار بودی...

من-من بیشتر به استراحت روانی نیاز دارم که اونم اگه تو حرف نزنی فراهم میشه...حوله رو چلوندم و روی پیشونیش گذاشتم...دیگه هیچی نگفت و منم به کارم رسیدم...انقدر انجام دادم که خنکی آب از بین رفت...داشت زجر میکشید معلوم بود،نفس هاش در نمیومد،سرفه هاش هی قطع میشد و بازم روز از نو روزی از نو!!پتو رو هی رو خودش میکشید و دقیقه ای بعد کنار میزد...قرص ها هم فایده ای نکرد...داشتم عذاب میکشیدم از سختی کشیدنش...ناراحت بودم از مریضیش...راستینی که همیشه من دیده بودم محکم بود،انقدر محکم که میتونستم تکیه کنم بهش...اما حالا توی جاش از درد کلافه شده بود و به خودش میپیچید...به سمت اتاقم رفتم و لباس هام رو پوشیدم....اینجور فایده نداشت...باید میرفت دکتر....

از کمزش یک پیراهن براش در آوردم که روی تک پوشش بپوشه...

من-راستین پاشو اینو بپوش بریم دکتر....

بدون هیچ حرفی با تکیه به دستاش روی تخت نشست...اذیت شده بود که بی چون و چرا قبول کرد...داشت تلاش میکرد آستینش رو بپوشه اما معلوم بود نمیتونه...بدنش جون نداشت...رفتم کمکش کردم...دوست نداشتم راستین عذاب بکشه...مهم نبود چه حسی بود...مهم این بود که بیشتر از این نباید اذیت میشد...

من-تکيه کن به من ،بلند شو....

دستش رو گذاشت رو شونم اما فشار نياورد....بازم بيشتتر سنگينيش رو خودش بود....نميخواست اذيت بشم....

بلند که شد،بهش گفتم تا تو بياي ماشين رو روشن ميکنم....سريع از خونه زدم بيرون و به سمت پارکينگ رفتم...ماشين رو روشن کردم و جلوي در ورودي پارک کردم و داشتم پياده ميشدم که برم کمکش که از در اومد بيرون...از طرف خودم درو براش باز کردم...ساکت نشست و سرش رو تکيه داد به پشته ي صندلي و چشماش رو بست....به بیمارستان که رسيديم،صداش زدم: راستين...رسيديم،پاشو...راستي ن....با بيحالي چشماش رو باز کرد و در رو باز کرد و پياده شد...منم پياده شدم و کنارش به راه افتادم....ويزيت رو که حساب کردم نشستيم تا نوري که توي مطب بود بيداد بيرون...وقتي نوبت ما شد،رفتم داخل که دکتر بعد از معاينه براش دو تا آمپول و سرم نوشت....

من-راستين همنجا باش تا من برم دارو هات رو بگيرم.....

راستين-خيلي زحمت کشيدي آرميلا...

لبخندي زدم و رفتم تا دارو ها رو بگيرم....دارو ها رو که گرفتم راستين رفت تا آمپولش رو بزنه....وقتي روي تخت براي سرمش دراز کشيده بود گفتم:بهتري؟؟؟به چيزي نياز نداري؟؟؟

راستين-نميدونم چي بگم آرميلا...ممنون ازت بابت همه چي...

من-کاري نکردم،وظيفم بود!!!

لبخندش محزون شد و چشماش را بست...اين چرا اينجوري شد؟؟؟مگه من چي گفتم؟؟؟بيخيال....

از خستگي داشتم تلف ميشدم...سرم را به تختي که راستين روش دراز کشيده بود گذاشتم،اما نخواييدم...حواسم به همه چي بود...نفس هاي آرومش رو چک ميکردم...ميدونستم با يک سرما خوردگي چيزيش نميشه اما ناخودآگاه نگران بودم...نگراني که نميدونم از کجا منشا گرفته بود...به آخر سرمش که رسيد پرستار رو صدا زدم که بيداد سوزن رو از دستش در بياره...کارش که تموم شد،راستين از درد بيدار شده بود....

من-پاشو بریم...ديگه تموم شد...حالا برو استراحت کن تا حالت جا بيداد...بعدم لبخندي زدم که با يک لبخند جوابم رو داد....

توي ماشين هر دو تامون ساکت بوديم....به خونه که رسيديم،براش يک ليوان آب پرتغال بردم که از بیمارستان گرفته بودم....

روي تخت نشسته بود که من وارد شدم...

من-اينو بخور بعد استراحت کن....خوب بخوابي....داشتم ميرفتم که مچ دستم رو گرفت...ليوان رو روي عسلي کنار تختش گذاشت و بلند شد...توي چشمام نگاه کرد...آفتاب داشت طلوع ميکردو هوا گرگ . ميش بود...رنگ عسلي چشماش آروم و مهربون بود...براي من مهربون بود نه هيچ کس ديگه...اين چشما نبايد غير از من براي کسي باشه...خدايا من چم شده؟؟؟نميدونم....

راستين-محبتت رو فراموش نميکنم آرميلا....من و به سمت خودش کشيد و محکم بغلم کرد....سرم رو روي سينش گذاشت و موهام و نوازش کرد....گرماش بهم آرامش ميداد....توي سينه ي ستيرش پنهون شده بودم...صورتش لاي موهام بود و داشت نفس ميکشيد....يا بو ميکرد!!!نميدونم...حالت خوبي بود...آرامش داشتم...خستگيم با محبتش در رفته بود...حس کردم قلبم داره از جا بيرون ميزنه....نه به خاطر بغل کردنش....نميدونم به خاطر چي بود.....مهم نبود....

از بغلش در اومدم و گفتم:استراحت کن...با لبخند از در اتاق بيرون اومدم....

روي تخت دراز کشيدم و چشمام رو بستم...

چشمام رو که باز کردم و نگاهم به ساعت رو به روم افتاد، تعجب کردم... ساعت سه ظهر بود و من اينهمه مدت خواب بودم!!! البته زيادم دور از انتظار نبود... با اون شب بيداري که من داشتم جاي تعجب نداشت... از جام بلند شدم و لباس برداشتم و پيش به سوي حمام... بعد از یک دوش درست و حسابي لباس هام رو پوشيدم و رفتم تو آشپزخونه... بايد یک چيزي براي اين شکم بيچارم درست کنم که روده بزرگم داره کوچيکه رو ميخوره... تنبلي رو کنار گذاشتم و تصميم گرفتم براي نهار خوراک مرغ درست کنم... موادش رو داشتم، براي همين سريع مشغول شدم.... مواد رو که بار گذاشتم، یک چاي براي خودم ريختم و جلوي تلويزيون نشستم... بوي غذا کل خونه رو برداشته بود و اشتها رو تحريك ميکرد... سالاد و سس هم آماده بود، برنجم دم گذاشته بودم... از جام بلند شدم تا راستين رو بيدار کنم... در اتاق رو زدم اما هيچکي جوابم را نداد... حتما تو خواب نازه... در رو که باز کردم با یک تخت خالي رو به رو شدم... ۱۱۱ پس راستين کو؟؟؟... اين چرا آدم نمیشه؟؟؟ خوبه تا امروز صبح آقا رو به قبله بودا!!! دوباره صبح بلند شده رفته بيرون... يکي ندونه رئيس جمهوره که نباشه کار دولت لنگ ميشه!!! صداي دراومد و پشت سرش هم صداي راستين بلند شد: آرميلا کجايي؟؟؟ از اتاق بيرون اومدم که ديدم داره در قابلمه رو باز ميکنه و توش را نگاه ميکنه... من پشتش بودم و نميتونست من رو ببينه....

من-فوضولي موقوف آقا...

راستين-ا سلام، عجب بويي راه انداختي!!!

من-به به چشممون به جمال آقا روشن شد!!! کجا رفته بودي اول صبحي؟؟؟

راستين-والا اگه شما به دوازده و نيم ميگيد صبح که بله، صبح رفته بودم امامزاده و برگشتم!!!

من-امامزاده براي چي؟؟؟

راستين-امروز پنجشنبه است... رفته بودم سر مزار بابا...

من-خدا رحمتشون کنه... پس چرا منو بيدار نکردي با هم بريم؟؟؟

راستين-تو ديشب خيلي زحمت کشيده بودي... حق نبود از خواب و استراحتت بنذازمت... انشا... یک وقت ديگه... ميبينم که حسابي زحمت دادی به خودت... نکن اينکارا رو... بدنت عادت نداره اوخ ميشيا... و بعدش لبخند زد...

من-تو باز حالت خوب شد، زبون باز کردی؟؟؟ تو بايد الان استراحت کنی بعد پاشدي راه افتادي؟؟؟

راستين-من از استراحت هاي توي رختخواب بدم مياد... بيشتر کسل ميکنم آدم رو... راستي آرميلا شب خونه ي دوستم حسين دعوت شديم... بچه هاي خوبين....

من- مشکلي نيست، راستيش از تو خونه نشستن خسته شدم... اما راستين من هيچي با خودم نياوردم...

راستين-خوب ميريم اونجا تا آماده بشي...

من-باشه حالا تا شب، برو کنار از جلو گاز برنجم ته گرفت... و با دستم هولش دادم کنار...

راستین-وای خدا مامانم اینا.....و با دستش ادای بامزه ای درآورد....لبخند زد و گفتم،قیافه ی خوبی برای دلک بودن داری....و بلند خندیدم....

راستین هم خندید و چیزی نگفت....فکر کردم الان چه جوابی میده که باز رفتارش تمام پیش بینیم رو به هم زد...

من-آقا راستین حالا که حالتون مساعد شده لطفا سفره رو بندازید تا غذا بخوریم،در ضمن یادمم نرفته که امروز نوبت تو بود به من نهار بدی،من فکر کردم حالت بده که دست به کار شدم،مگر نه ترجیح میدادم با دستپخت تو بمیرم اما خودم غذا درست نکنم....

راستین بلند خندید و گفت:اولا اگه من از دستپخت تو نمیرم،تو از دست پخت من نمیمیری،در ضمن حالا گریه نکن،فردا برات کباب درست میکنم بزنی تو رگ....

سرم و تگون دادم و گفتم :خوبه،حالا هم دست و صورتت را بشور و بیا سفره رو بچین...

سرش را تکان دادو با حالت این بدبخت بیچاره ها از آشپزخونه رفت بیرون....خدایا این بشر چقدر ناز بود کاراش...چقدر برام جالب بود...چرا دارم به بودنش عادت میکنم...به دیر کردناش...به کل کلاش...به گیراش...به اعتقادش...به همه چیزش عادت میکنم....خدایا چرا دارم تمام اون تفکراتم رو که میگفتم:شوهرم باید با اتفاق وارد زندگیم بشه رو فراموش میکنم؟؟؟مگه من از اینکه با خواستگاری مرد مورد نظرم انتخاب بشه بدم نمیومدم؟؟؟چرا راستین با یک خاستگاری وارد زندگیم شد و داره سکان دار قلبم میشه....

راستین-سفره آمادهست....

من-چیدی؟؟من اصلا متوجه اومدنت هم نشدم....

راستین-چون تو هیروت سیر میکردی...

مننگاهی به سفره انداختم و گفتم: چه خوش سلیقه چیدی آفرین...میدونستم خوش سلیقه ای مگر نه من رو انتخاب نمیکردی که!!!

راستین-متأسفانه تو این یک مورد دچار افت سلیقه ی مضمّن شده بودم....

نمکدون را به طرفش پرت کردم که جا خالی داد....

راستین-برای بار دوم..نشونه گیریت اقتضاحه....

من-تو جا خالی دادی مگر نه الان بجای مرغ نهار کله پاچه میخوریم....و زدم زیر خنده...راستین به حالت نمایشی کلش را خاروند و گفت راست میگیا!!!

من-پس چی فکر کردی....نهار سرد شد...بفرمایید جناب...

با خنده پشت میز نشستم و میخواستم اولین قاشق را تو دهنم بزارم که راستین گفت:آرمیلا یک لحظه نخور من الان میام....

قاشق رو توی بشقاب زاشتم و منتظر شدم ببینم میخواد چکار کنه....

با دو تا برگه و دوتا خودکار اومد و از هرکدومشون جلوی منم گذاشت....

راستین-خودکار رو بردار....

من که از کاراش تعجب کرده بودم برداشتم که ببینم آخرش میخواد به کجا برسه....

من-لوس نشو...دیر نكن،سر راهت هم گل و شیرینی بخر....

راستین-مگه میخوایم بریم خواستگاری؟؟؟

من-ببخشید که اولین باره من دارم میرم خنوشون....

راستین-باشه،دارم میام میخرم...

من-جوراب یادت نره ها!!!زودم بیا،خداحافظ....

راستین-خداحافظ.....

آرایش که کردم خودم رو تو آینه دیدم....خوب شده بودم،رژ صورتی و خط چشم و رژگونه....داشتم شالم رو مدل گیس میکردم که زنگ زدن....نمیتونستم ولش کنم چون خراب میشد...تند تند درستش کردم و بعد به سمت در شیرجه زدم....راستین بود....

اومد داخل:چرا انقدر دیر باز کردی؟؟؟

من چون تو اتاق بودم، داد زدم: داشتم شالم را مدل میدادم،ولش میکردم خراب میشد....اومدم تو سالن که دیدمش....چقدر قشنگ شده بود....آماده برای مهمونی....من را که دید،چند لحظه بدون حرف نگام کرد،داشت آنالیزم میکرد....

راستین-بهت میداد،خوب شدی....

من-تو هم بدک نشدی!!همیشه تحملت کرد...البته من بهترم....

راستین-باشه بگو عقده نشه تو دلت....

من-بهتر از خودت نمیتونی ببینی؟؟؟ یهو داد زدم:راستین خریدی؟؟؟؟

راستین-چرا داد ممیزی؟؟؟آره بیا...جوراب را که دیدم پنجر شدم...از اینا گرفته بود که مال بچه ها بود و سفید و لب توری بود....دادم دراومد:اینو گرفتی؟؟؟نفهمیدی مال بچه هاست؟؟؟واقعا که....حالا من چکار کنم؟؟؟شاکي خودم رو روی مبل پرت کردم و با اخم دست به سینه نشستم....

راستین-اااا مگه تو بزرگ شدی؟؟؟کی؟؟؟

من-واقعا که....بی ادب...نشد یک کاری رو درست انجام بدی....گل و شیرینی کو؟؟؟

راستین با پشت دست زد تو پیشونیش:وااییییی پاک یادم رفته بود...

من جیغم دراومد:پس خوش بگذره خودت برو مهمونی....

بلند شدم و دکمه های مانتوم را باز کردم....

راستین-آرمیلا....بیا....

من همین طور که روم اونطرف بود-عمرای....

راستین-دارم بهت میگم بگیرش....

روم رو اونور کردم که دیدم یک جوراب بزرگونه!!دستشه....

من-خیلی بدی راستین...فقط دلش میخواد حرص من رو دریاره....

راستين همينطور كه ميخنديد گفتم:بريم؟؟؟

من-حتما دست خالي؟؟؟

راستين-شيريني تو ماشينه...گلم سفارش دادم،سر راه ميگيريم...

لبخندي زدم اما بعدش يكي زدم پشت گردنش:كلا به موجودي رو زياد داري براي اذيت كردن من...

راستين-حال داره ديگه...چه كنم؟؟؟...دنيايي داره براي خودش....

يكم عطر زدم و راه افتاديم...

من-خانواده ي دوستت چجورين؟؟؟

راستين-حسين هم خوش معركست هم خانوادش....

من-اونا هم مثل تو مقيدن؟؟؟

راستين يك نگاه بهم انداخت كه معنيش را نفهميدم...بعد گفتم:آره...عموي حسين شهيده،باباش هم تو جنگ مجروح شده....

من-واقعا؟؟؟اوه اوه...

واي خدا حتما از اينان كه عصا قورت دادن و نيميشه باهاشون حرف زد!!فكر كنم وضع رو ببينم دوست دارن كلم رو بكنن!!!

با اين فكر خندم گرفت و يه ته خنده اي كردم....

راستين-به چي ميخندي؟؟؟

من-ميخواستم فضول رو دريابم كه پيداش كردم....

راستين-من فضول نيستم اما تو هم اگه يكي يكديعه مثل اين جني ها خندش ميگرفت،برات سوال پيش ميومد.....و لبخند زد....

من-جني خودتي بي تربيت...و سرم رو به حالت قهر به طرف پنجره برگردوندم....

راستين-اوخي نازي،قهر نكن ني ني،ممخشيد،غلط كردم...و با حالت نمايشي بينيش را بالا كشيد....از صداش خندم گرفت و لبخند زدم....

راستين-خنديدي...آستي؟؟؟

با اين كه دخترلوسي نبودم اما دلم خواست يكمي ناز كنم....

من-نخير...تو هر چي دلت ميخواد ميگي...هرچي هيچي نميگم بدتر ميكني....

راستين-چشم ،راست ميگي،بيخشيد ديگه،خودت رو بيشتر لوس نكن كه تا همين جا هم كشتم خودم رو تا آنقدر نازت رو خريدم....

با اينكه ديگه قهر نبودم،سرم رو به سمت شيشه چرخوندم و گفتم:برو بابا...

یکدفعه دیدم زد کنار و از ماشین پیاده شد... سرم رو که برگردوندم دیدم داره از خیابون رد میشه... با تعجب بهش نگاه کردم که وقتی رفت تو اون لاین دیگه درختا جلو چشمم بودن و نمیتونستم ببینمش... حتما رفته گل رو بگیره... سرم رو برگردوندم سمت شیشه که اصلا برام مهم نیست کجا رفته!!! صدای در رو که شنیدم، از جام تگون نخوردم...

راستین-بیا آر میلا.... سرم رو که به طرفش برگردوندم، دیدم آبنبات تو دستشه... ادامه داد: بیا بخور، قهرم نکن...

منبا خنده گفتم: دیوونه ای راستین.... و آبنبات رو از دستش گرفتم... بلند خندید و ماشین رو روشن کرد...

از این دیوونه بازیش خوشم میومد... روحم شاد میشد... دلفکی بود برای خودش... آبنبات رو توی کیفم انداختم... از هر خوراکی میگذشتم آبنبات رو ول نمیکردم....

خونشون توی یکی از محله های غرب بود....

راستین- رسیدیم، پیاده شو....

پیاده شدم و لباس هام و چک کردم... راستین هم یک نگاه انداختم....

من- یقت رو صاف کن راستین....

راستین- باشه مرسی....

-کیه؟؟؟

راستین-مزاحم همیشگی حسین جان...

حسین-به به آقا راستین،بفرما تو شاه داماد.....

در رو که باز کرد،راستین ایستاد تا من برم تو بعد خودش وارد شد...توی آسانسور طبقه ی شش رو زد...در آسانسور رو که باز کردیم،یک مردی که مثل راستین اندام ورزشکاری داشت با صورت سبزه و چشمای درشت قهوه ای با مو و ریش و سبیل مشکی جلوم دیدم...در کل قیافه ی مهربونی داشت و از راستین هم بزرگتر میزد...

حسین-به به ،خوش آمدید...همدیگه رو با صمیمیت بغل کردن...وقتی که از هم دل کنند،حسین به سمتم برگشت و کمی خم شد....خیلی خوش اومدید خانم،قدم رنجه فرمودین...با لبخند جوابش را دادم و وارد خونه شدیم....

دم در یک خانم جوون که حدث زدم باید خواهرش باشه،ایستاده بود که خیلی شبیه هم بودن اما دختره ریزه میزه بود و چشماتش هم مشکی بود....

-سلام خیلی خوش آمدید...حسین جان چرا اونجا،میومدید داخل بعد...

راستین-ما راحتیم عسل خانم....

من با لبخند روبه عسل گفتم: راحتیم عزیزم، شما خوبید؟؟؟

خلاصه بعد از کلی احوال پرسي و تعارف رضایت دادن که بشینیم...خونشون یک خونه ی نقلي بود که خیلی مرتب و خوش سلیقه چیده شده بود...روي عسلي مبل هم با تور صورتی پف کرده بود و ظرف پر از میوه رو روش گذاشته بود...یک تیکه از خونشون هم از گل های آپارتمانی استفاده کرده بود که باعث شده بود فضا پر از عطر خوب گل ها باشه....

راستین-قشنگه نه؟؟؟منم اولین بار که خونشون رو دیدم تا ده دقیقه داشتم همه جا رو بررسی میکرد...

من-مگه دزدی که میگی بررسی؟؟؟آره قشنگه...سلیقه ی زن خونه رو میرسونه...

راستین-عسل خانم که بله...سلیقشون حرف نداره اما حسین هم عاشقه گل و گیاهه....

حسین با ظرف شربت وارد شد و گفت: اینجا هم خونه ی خودتون...راحت باشید....

راستین-آرمیلا هم داشت از خونتون تعریف میکرد.....

حسین-لطف دارن...میگم خانم شما که انقدر خوش سلیقه اید،این راستین رو چرا انتخاب کردید؟؟؟

من- باور كنيد براي خودمم معما شده.....اينو نميگفتم چي ميگفتم؟؟ميگفتم زوري بود؟؟؟؟!!!

راستين و حسين خنديدن كه عسل از آشپزخونه گفت:آرميلا جان دقيقا اين سوال منم هست!!!

همگي خنديديم كه حسين گفت:داشتيم عسل جان،من به اين خوبي....

اوه اوه عسل زنشه...خوب شد سوتي ندادم،ميخواستم بگم مگه ازدواج كردي شما؟؟؟؟!!! اوه اوه خدا رو شكر...

عسل-شما مردا از خودتون تعريف نكنيد كي تعريف كنه؟؟؟؟

من-دقيقا.....

راستين-حسين دقت كردي ديگ به ديگ ميگه روت سياه جريان ايناست....

حسين-آره داداش،حالا بزار اينامشب رو خوش باشن....

عسل-راستين زن گرفتي زبونت باز شده،تو كه هميشه طرفدار ماها بودي...

راستین-آخه حالا فهمیدم این بدبختا چه زجری میکشیدن و من خبر نداشتم...

من-راستین؟؟؟حالا خوبه من تو این دو هفته از دست این آقا موهام شده به سفیدی دندونام،بعدش اینو میگي؟؟؟

عسل:آرمیلا جون،تو حرص نخور،من درکت میکنم...کلا این مردا همینطورن....به سنگ پای قزیون گفتن،زکی تو که ابریشمی....

همه خندیدیم...عسل وارد پذیرایی شد...دوباره بهش دقت کردم...چقدر این زوج شبیه همن!!!!چادر سفیدی پوشیده بود و شال آبی آسمونیش را لبناپی بسته بود و یک ته آرایشی هم داشت...او مد کنار من نشست و با هم مشغول صحبت شدیم،راستین و حسین هم داشتن با هم صحبت میکردن، عسل واقعا مثل عسل شیرین بود،مهربون و خوش صحبت،من رو بگو چی فکر میکردم!!!

عسل-آرمیلا جان با اجازت من میرم یک سر به غذا ها بزنم....

من-راحت باش گلم،اصلا منم باهات میام...

عسل-خودت رو اذیت نکن،راحت باش.....از جام بلند شدم:من راحتم عزیزم....

آشپزخونه به پذیرایی دید نداشت برای همین به قول راستین بررسیش نکرده بودم،واقعا آرامشبخش بود،تلفیقی از سفید و آبی....

عسل چادرش را درآورد، تازه اندام و لباس هاش و دیدم....خوش اندام بود و تونیک سورمه اي و شلوار لي آبي روشن پوشيده بود....

من-واقعا خوش سلیقه اي عزيزم...هم خونه،هم لباس و البته شوهرت...دور از خودشون ميگم رودار نشن،ولي آقا حسين واقعا مرد برازنده ايه....

لبخند بانمكي زد و گفت:لطف داري،راستينم عاليه آرميلا قدرش رو بدون...

فقط يه لبخند زد که ادامه داد:در مورد حسينم آره بابا،جونم براش درميره اما به هر حال بايد گريه رو دم حجله کشت....

دوتامون خنديديم و عسل مشغول بازرسِي غذا ها شد...

من-کاري نداري؟؟؟

عسل-نه گلم ،همه چي آمادست،فقط بکشمشون که سفره رو بچينيم....کمکش کردم و وقتي کارا تموم شد راستين و حسين رو صدا زدم....وقتي اومدن سرسفره راستين گفت:حسابي تو زحمت افتادي عسل خانم،ممنون

من-راست ميگه،راضي به زحمت نبوديم.....

بازم کمي تعارفات معمول و نشستيم سر سفره....دستپختش عالي بود...مرغ درست کرده بود با قورمه سيزي....سالاد و ژله و دوغ هم بود....واي دوغ!!! خدا کنه کسي از من دوغ نخواد...

راستين-آرميلا دوغ ميريزي؟؟؟و ليوانش رو به سمتم گرفت...خوب شد من آرزو کردم ايشون يادشون بيفته...با دقت ليوان رو پر کردم و بهش دادم...موقعي که داشت ليوان رو ميگرفت با لبخند و نگاه مرموز همراهيم کرد....اي بدجنس!! پس اونم يادش بود....

بعد از شام که با کلي شوخي صرف شد،ميخواستم براي کمک بلند بشم که عسل گفت:آرميلا جان کاري نيست،زحمت ظرف ها هم با ماشين ظرفشوييه...راحت باش....لبخندي زدم و با هم به پذيرايي رفتيم....حسين در حال حرف زدن بود و راستين داشت فکر ميکرد...با اومدن ما لبخندي زدن و ادامه دادن...من و عسل هم شروع کرديم دربارۀ ي همه چي حرف زدن....عسل تو نامزدي ما هم بوده و حتي تبريکم به من گفته اما من نه اونموقع ميشناختمش و نه حتي يادم ميومد!!! ساعت يازده و نيم بود که راستين بلند شد:خوب ديگه رفع زحمت کنيم...

منم بلند شدم و از همه دوتاشون خدحافظي کردم...دم در بوديم که عسل گفت:فردا که جمعست...براي نهار اگه موافق باشيد بريم بيرون...

راستين و حسين مشکلي نداشتن...قرار شد عسل با من هماهنگ کنه تا وسايل رو آماده کنيم....خوشحال از مهموني خوبي که گذروندم به راه افتاديم....

توي ماشين که نشستيم راستين گفت:چطور بود امشب؟؟؟

من با لبخند گفتم:همه چي عالي.....

راستين هم لبخند زد و ماشين رو روشن كرد....

با صداي زنگ تلفن از خواب بيدار شدم...صدام رو صاف كردم و جواب دادم:بله؟؟؟

عسل-اي تنبل خوابي هنوز؟؟؟

من-سلام عسل جون...خوبي؟؟؟هنوز ساعت هشته؟؟؟

عسل-دختر خوب تا وسايل رو آماده كنيم ظهر شده...راستي سلام...خوبي؟؟؟

خنديدم و گفتم:به لطف شما...خوب حالا چكار كنيم؟؟؟من در اين مورد كاملا بي تجربه ام...

عسل خنديد و گفت:من ديشب مواد جوجه رو آماده كردم...ميوه و مخلفات هم حاضره...فقط تخمه نداريم كه ميخرим....

من-دست گلت درد نكنه...اما يه سوال ،پس من چكار كنم؟؟؟

عسل-||||| نميدونم...كاري نيست...اگه خودت چيزي نياز داشتني يا به نظرت خوب بود بيار....

من-سالاد رو من درست ميكنم....چاي هم من ميارم.....ديگه؟؟؟

عسل-سلامتیت عزیزم...پس آرمیلا ده و نیم بیاید اینجا تا از اینجا حرکت کنیم...بریم همین باغ های اطراف....

من-باشه عزیزم...کاری نداری؟؟؟

عسل-به امید دیدار...

من-خداحافظ...

خوب کار زیادی که نداشتم،دست و صورتم رو شستم و رفتم راستین رو صدا کنم....

در اتاق رو باز کردم که دیدم داره کتاب میخونه....

من-سلام،بیداری....

راستین-سلام،صبح بخیر،نه بابا هنوز خوابم،این روح خرزو خانی منه....

یه ته خنده کردم و گفتم: پاشو بیمزه... تا ده و نیم باید اونجا باشیم... تا من دوش بگیرم یه صبحونه آماده کن... پاشو  
ببینم چکار میکنی....

راستین-خوبه والله....

من-همینه که هست... بسه هرچی کار نکردی... پاشو....

رفتم تو اتاق و آخرین دست لباسی که با خودم آورده بودم و برداشتم و رفتم حموم...

از حموم که در اومدم سر حال شده بودم... به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم راستین داره چایی میریزه و یک صبحونه  
ی معمولی روی میز چیده... پنیر و کره و یک کاسه مربای آلبالو... اه اه همیشه از کره متنفر بودم... اول صبح یک  
چیزی مثل روغن بخوری... فکرشم حالم و بد میکرد....

من-آفرین پسر خوب...

راستین فنجان رو جلوی دستم گذاشت و با لبخند نشست... تند تند چهار لقمه خوردم و چاییم رو سر کشیدم و از جا بلند  
شدم...

من-ممنون... راستین جمع کردنشونم با تو من باید سالاد رو آماده کنم....

راستين با مسخرگي گفت: به خودت زحمت نده گوشت تنت آب ميشه... ميخواي سالادم من درست كنم....

من-اگه زحمتش رو بکشي که نور علي نور ميشه...

راستين يک حبه قند به طرفم پرت کردو گفت: بچه پرو... کارت رو بکن ببينم....

در يخچال رو باز کردم و وسايل سالاد رو دراوردم.... من-راستين کلم سفيد که نداريم....

راستين-خوب... منظور؟؟؟

من-منظور اينکه مثل بچه ي خوب پاشو برو بخر بيا...

راستين-بعد تو خيلي زحمتت نميشه؟؟؟ همش کار آسونا رو به من ميسپاري؟؟؟

من-ميخواي خودم برم؟؟؟ باشه...

راستين-باشه بابا... رفتم... ديگه چيزي نميخواي؟؟؟

من-تتقلا تم بگير، زشته دست خالي بریم...اونا خيلي زحمت کشیدن....

راستين سر تگون داد و رفت...منم کاهو و خيار و کلم سرخ رو شستم و مشغول خرد کردن شدم...گوجه ها رم گذاشتم که بعدا همونجا خرد کنیم...

راستين با خريداش اومد تو آشپزخونه....

من-خوبه...حالا برو آماده شو تا دير نشده...

راستين-ميبينم به مزاجت خوش اومده دستور دادن!!!لازم نکرده...تو طول آماده شدن شما زنا ما مردا ده بار آماده شدیم...

من آروم زمزمه کردم:به جهنم....

وسايل ها رو که آماده کردم...رفتم تا آماده بشم.....همون لباسايي که باهاش اومده بودم و پوشيدم،راحت بودن....باکفش اسپرتمم اومده بودم ،همونم ميپوشيدم که ديگه تو اوج راحتي باشم!!**بفقط** يه روزصورتی مات زدم و سر مه کشيدم تو چشم....نميخواستم تو پوششم تفاوت زيادي با عسل داشته باشم.....

از اتاق زدم بيرون ،راستينم آماده داشت به وسايل روي اين ور ميرفت....لباساي اونم تيشرت و شلوار گرمکن بود.....

من-بریم تا دیر نشده.....

راستین-پس بزن بریم.....

وسایلا رو برداشت و رفت بیرون...منم در و قفل کردم و رفتم....تو ماشین تا خونه ی حسین ساکت بودیم....از ماشین پیاده شدم که راستین گفت:آرمیلا....

به طرفش برگشتم:بله؟؟؟

راستین-توپ یادمون رفت...من میرم میخرم زود میام...شما هم لفتش ندید....

من-باشه اما نری دیگه نیایا....یک ربع دیگه اینجا باش...

راستین خندید و گفت:میترسیا.....

من-والا چشمم از تو آب نمیخوره.....خداحافظ...

در و که باز کردن راستینم حرکت کرد....رفتم طبقه ی شش...عسل داشت در و قفل میکرد و حسینم منتظر آسانسور بود....

من-سلام....

حسین-سلام خانم....

عسل-سلام عزیزم، پس راستین؟؟؟

من-رفت توپ بخره..الان میاد...ما بریم....

با هم رفتیم پارکینگ...حسین وسایلا رو تو صندوق میذاشت....

من-عسل جون خیلی زحمت کشیدی....

عسل-کاری نکردم عزیزم...

حسین که ماشین رو برد بیرون راستینم اومد...هر کدوم سوار شدیم و راه افتادیم....

من-کجا میریم حالا؟؟؟

راستين-حسين يک باغ سراغ داره که ميگه جاي خوبيه...منم دقيقا نميدونم کجاست...حالا ميبينيم...

من-نه بابا شوخي نکن....

راستين خنديد و چيزي نگفت....ياد آبنباتم افتادم و جلدي از كيفم درش اوردم و کاغذ دورش رو باز کردم....

راستين با تعجب گفت:ميخواي بخوريش؟؟؟

من-آره ديگه،پس ميخوام چکارش کنم؟؟؟چيز عجيبه؟؟؟

راستين-نه اما فکر نمیکردم تو خيابون با اين سنت آبنبات بمکي!!!

من-اولا همچين ميگي سنت آدم فکر ميکنه داري با يه آدم سي و خورده اي ساله حرف ميزني...دوما من الان آبنبات ميخوام و برام حرف مردم مهم نيست....من گناه نميکنم فقط دارم آبنبات ميخورم...و آبنبات رو گذاشتم تو دهنم....

راستين-خوبه که برات حرف مردم مهم نيست...راحت باش

من-هستم

راستين-پررو هم هستي...تک خوري؟؟؟

من-پس نه الان ميدم آبنباتم و دهني کني...

راستين-ميدادي هم نميخوردم

من-نميدادم

راستين-بله ميدونم

خنديدم و آبنباتم رو خوردم...مواظب بودم تا به ماشين حسين اينجا که رسيديم زود درش بيارم...مردم نميشناختنم،اونا که ميشناختن....

بعد از چهل و پنج دقيقه رسيدم..جاي خلوت و با صفايي بود...با کمک هم وسايل رو چيديم و نشستيم...

راستين-من حوصله نشستن ندارم...حسين بريم بازي...

عسل-چي چيو حسين؟؟؟همگي باهم ميرييم...

حسين-باشه بابا،چرا ميزني پاشيد برييم...

من و عسل خنديديم و بلند شديم...راستين همينجور كه توپ رو ميزد زمين گفت:خوب حالا چه بازي كنيم؟؟؟

عسل-من استپ هوايي دوست دارم....

من-آره منم موافقم....

راستين-همون كه اسم ميزاريم بعد توپ و ميندازيم هوا؟؟؟بعدش چي بود؟؟؟

حسين-آره همون...هر كي يه اسم براي خودش ميزاره و يكي توپ و ميندازه هوا و اسم يكي ديگه رو ميبره...اون نفر اگه توپ و تو هوا گرفت بدون اينكه استپ بگه اسم يكي ديگه رو ميگه ،اگر توپ خورد زمين،همون جا كه توپ و گرفته مياسته و استپ ميگه و بقيه هم تا همون جايي كه دور شدن مياستن و اون بايد يکيشون رو بزنه...اگه خورد كه برده..اگر نبرد كه سنش مير به بالا و بعد از سه سالگي يه اسم مسخره براش ميزاريم....

راستين-راحته ها....من ميگم واليبال كتكي بازي كنيم كيفش بيشتريه....

من-نخير...بدن آدم داغون ميشه...

عسل - راست میگه.. همین خوبه در صورتي كه سرعت عمل باشه نه زياد لغتش بدي...

راستين-باشه... اسم من هلو....

عسل خنديد و گفت: تو بيشتر بهت مياد موز باشي يا خيار.....

همگي خنديديم ....

حسين-منم آناناس...

عسل-منم آلو...

من-منم شاهتوت....

راستين-پس شد.. آناناس و آلو و شاهتوت و هلو.... من شروع ميكنم... توپ و پرت كرد و گفت: آناناس..

حسين به سمت توپ هجوم بد و ما هم د بدو كه رفتيم... الفرار....

حسین-استیپ... ..

همه ایستادیم...فاصله ی زیادی با حسن نداشتیم هیچکدام زود گرفته بودش... ..

عسل-منو زدی نزدی حسین... ..

حسین خندید و توپ و به سمت عسل پرتاب کرد که دقیق خورد تو شکمش... ..

عسل-منو میزنی...خو شب میریم خونه... ..

همه خندیدم و حالا عسل توپ و انداخت بالا:شاهتوت...سریع پریدم و تو هوا توپ و قاپیدم و داد زدم:هلو...راستین که خیلی دور شده بود یه دفعه پرید سمت توپ اما بهش نرسید...منم مثل میگ میگ در رفتم... ..

راستین-ای نامرد..من آمادگی نداشتم... ..

هممون فاصلمون باهش زیاد بود...راستین حسین رو نشونه گرفت اما از بقل پای حسین گذشت... ..

عسل-آخ جون استينم يه ساله شد...همينجور ازي كرديم و خدايي خيلي خوش گذشت تا اينكه حسين سه ساله شد و بايد  
براش اسم انتخاب ميكرديم....

عسل-حسين باميه دوست نداره اسمش و بزاريم باميه....

من و راستين موافقت كرديم و عسل توپ و پرت كرد و گفت:باميه.....

حسين رفت زير توپ و گفت:دارم برات عسل....

تا يك ساعت داشتيم بازي ميكرديم كه ديگه خسته شديم...عسل جوجه ها رو سپرد به مردا و من و خودشم مشغول  
شديم....داشتيم حرف ميزديم كه عسل گفت:آرميلا بزن بريم كه اين دوتا افتادن به جون بالا.....

من-اي تك خورا....

عسل ملاقش رو برداشت و با خنده رفتيم سمتشون...

عسل-يادم نمياد اجازه ي خوردن بال ها رو داده باشيم...نه آرميلا؟؟؟

من-دقيقا...

راستین-تک خوري هم مزه اي داره...و چپ چپ منو نگاه کرد...اي بدجنس داشت آبنبات رو میگفت....

حسین-عسل جون گریه نکن بیا بابا بهت میده...بیا عزیز بیا....

خندیدیم و عسل رفت سمتش و بال رو ازش گرفت...راستینم یه بال به من داد و آروم گفت:تو مرام ما تک خوري نیست....

خندیدیم و بال رو ازش گرفتم....بعد از نهار و چند تا بازی نشستني بازی کردیم که اسمشون رو نمیدونستم...میوه و چایی هم خوردیم و طرفاي غروب وسایل رو جمع کردیم....سوار ماشین که شدیم راستین گفت:خوش گذشت؟؟؟

من-آره عالي بود...واقعا زوج خوبین....

راستین-آره عالین....صدای زنگ گوشیم بلند شدو که دیدم مامانه:جوابش رو دادم:جانم مامان...سلام...

مامان-سلام عزیزم...خوبید؟؟؟کجایی؟؟؟

من-با دوستاي راستین بیرون بودیم..شما چي؟؟؟

مامان-خوش بگذره...مواظب خودتون هم باشید...ما داریم میرسیم تهران....

من-واقعا..چه خوب...پس من میرم خونه...

مامان-باشه عزیزم...خداحافظ..

من-مواظب خودتون باشید....

گوشی رو که قطع کردم راستین گفت:مامان بود؟؟؟

من-آره دارن میان،منو برسون خونه دیگه....

راستین-به سلامتی...باشه....

دم خونه حسین اینا از ماشین پیاده شدیم و بازم از شون تشکر کردیم....بعدش هم خداحافظی کردیم و سوار شدیم...ساکت داشتم به بیرون نگاه میکردم....جلوی در خونه از ماشین پیاده شدم که دیدم راستین پیاده نشد...

من-نمیای تو؟؟؟

راستین-الان وضعم خوب نیست...عذر بخواه ازشون...فردا یه سر میزنم....

من-باشه پس خداحافظ....یکم ساکت شدم و گفتم:ممنون از همچی....

راستین-من از تو ممنونم...زحمت کشیدی این دو روز....

لبخندی زدم و رفتم طرف خونه...راستینم حرکت کرد...از خستگی داشتم تلف میشدم...سریع دوش گرفتم و یکم خونه رو تمیز کردم،شام هم کوکو درست کردم...داشتم چایی دم میکردم که زنگ و زدن...مامان اینا بودن...سریع در و براشون باز کردم و منتظرشون شدم...تا از آسانسور زدن بیرون به طرفشون دویدم و خودم و انداختم تو بغل مامان....

من-دلم براتون تنگ شده بود...

مامان-ماه هم همین طور عزیزم...

رفتم بغل بابا:خوش اومدید به خونتون...

بابا-خوبی عزیزم؟؟؟

رفتیم داخل و مامان اینا بعد از عوض کردن لباساشون کمی از سفرشون تعریف کردن...بعد از شام هم چون خستشون بود سریع رفتن بخوابن و منم از خدا خواسته خوابیدم....

صبح با صدای زنگ ساعتم بیدار شدم...میل عجیبی داشتم که ساعت رو بزن به دیوار که خرد بشه اما جلوی خودم و گرفتم و بیدار شدم...دست و صورتم رو که شستم از دیدن قیافم وحشت کردم...چشمام باد کرده بود و موهام تو هوا بود...مانتویی که بیشتر وقتا سر کار میپوشیدمش و پوشیدم و سورمه زدم و روژ...بعدش هم از اتاق پریدم بیرون...چون دیشب شام کم خورده بودم گشتم بود مثل گاو...با دیدن آشپزخونه دنیا خراب شد تو سرم...مامان امروز بیدار نشده بود صبحونه آماده کنه...با لب و لوجه ی آویزون بیسکوییت ساقه طلایی رو برداشتم و از خونه زدم بیرون...بیا یه روزم ما میخواییم صبحانه بخوریم، اینجوریه...بیچاره مامان...چه پر توقع شده بودم من...انگار وظیفه ی مامانه...یکی زدم تو لپم تا زیاد لوس بازی در نیارم...به پارکینگ شرکت که رسیدم دیدم یه پژو پارس جای ماشینم پارک کرده...ای خدا...من چند بار باید تذکر بدم به اینا جای پارک کسه دیگه پارک نکنید، تو گوششون نمیره...از کیفم یه کاغذ و خودکار برداشتم و روش نوشتم: لطفا در جای پارک من پارک نکنید...اینجا برای طبقه ی دومه...در جای پارک طبقه ی خودتون پارک کنید...با اینکه میدونستم از نظر جمله بندی خوب نبود اما حوصله ی تصحیحش رو نداشتم و گذاشتم زیر برف پاک کن ماشینش و زدم تو شرکت...

به پارکینگ شرکت که رسیدم دیدم یه پژو پارس جای ماشینم پارک کرده...ای خدا...من چند بار باید تذکر بدم به اینا جای پارک کسه دیگه پارک نکنید، تو گوششون نمیره...از کیفم یه کاغذ و خودکار برداشتم و روش نوشتم: لطفا در جای پارک من پارک نکنید...اینجا برای طبقه ی دومه...در جای پارک طبقه ی خودتون پارک کنید...با اینکه میدونستم از نظر جمله بندی خوب نبود اما حوصله ی تصحیحش رو نداشتم و گذاشتم زیر برف پاک کن ماشینش و زدم تو شرکت...

نازنین-به به خانم اشتیاق...ستاره سهیل شدی!!!

من با خنده گفتم: شک نکن، سلام، خوبی؟؟؟

نازنین-آره عزیزم...چهارشنبه نیومدی؟؟؟

من که نمیدونستم چی بگم گفتم: والدین محترمه رفته بودن، حس و حال نداشتم، نازی من میرم آزمایشگاه که کلی کار دارم...

نازنین-باشه برو به سلامت...

سرم تو کار خودم بود که گوشیم زنگ خورد...نازنین بود...

من-الو...

نازی-الو آرمیلا بابات کارت داره پاشو بیا اینجا....

من-باشه اومدم....

لباس هام رو صاف کردم و راه افتادم....دم آسانسور گوشیم زنگ خورد...ااا سایناست...

من-الو...

ساینا-سلام بر خاله دختر...

خندیدیم و گفتیم: سلام مرا نیز پذیرا باشید خاله دختر...

ساینا-خوبی بی معرفت؟؟؟ چه خبر؟؟؟ خوش گذشت این سه روز؟؟؟

وارد آسانسور شدم و گفتم: به خوشی شما... تو چه خبر؟؟؟ عمو به؟؟؟

ساینا-آره بهتر شده... آرمیلا پاشو عصر بیا اینجا دلم برات یک ذره شده...

من-باشه گلم...

ساینا-فعلا بای...

من-بای...

چه دلم براش تنگ شده بود تو این چند روز... صدای زن خبر داد که رسیدم طبقه ی همکف... نگام افتاد به کفشام... ااا چرا بندش باز شده بود... همینجور سر به زیر!!! از در خارج شدم که خوردم به یه چیز سفت... ای ای سرم... سرم و بلند کردم که ببینم با کی برخورد کردم که دیدم مرده با اخم داره قفسه ی سینش رو ماساژ میده...

با لحن تمسخر آمیزی گفت: اصلا خودتون و ناراحت نکنید... اشکال نداره...

بچه پرو اصلا اجازه ی معذرت خواهی نداده، طلب کارم هست...

من-اگه شما اجازه میدادید حتما عذرخواهی میکردم جناب... ولی ماشاا.. امون ندادید... بعد با یک نگاه به قد و هیکلش گفتم: بهتونم نمیداد با این ضربه کوچیک آسیب ببینید... در هر صورت معذرت میخوام...

بدون اینکه چیزی بگه سوار آسانسور شد و رفت... اه اه اه گند دماغ بی شعور... یکم ادب نداره ننر...

همینجور که داشتم زیر لب بد و بیراه میگفتم بند کفشام و بستم و به سمت اتاق بابا رفتم... نازی تو سالن نبود، در زدم و وارد شدم...

من-سلام بابا...

بابا-سلام دخترم، بشین...

نشستم و گفتم: نازی گفت کارم دارید، بفرمایید...

بابا-آره بابا، راسیتش یک استخدامی جدید داریم، دکتر کارآمیده... حالا آرمیلا... صدات کردم بهت بگم که از امروز تو بختون، تو یک همکار جدید داری، که کار کشتست و تو کارش وارده... بیشتر از تو هم حالیشه... بالاخره درسش تموم شده و چند ساله داره کار میکنه... پس الکی سر چیزای کوچیک باهاش کل کل نکن...

لبخندی اومد گوشه ی لبم... بابا داشت به جریان رازقی اشاره میکرد... مردک اندازه ی نخود نمیفهمید بعد با من لج میکرد... منم ثابت کردم که هیچی حالیش نیست و اونم چون ضایع شده بود استعفا داد و رفت... آخ که اون روز چقدر شاد شدم....

من-بابا جونم، منکه مریض نیستم الکی با کسی لج کنم، میدونید که رازقی چیزی حالیش نبود... در هر صورت چشم، حالا ایشون کی هست؟؟؟

بابا با لبخند گفت: آفرین... ایمان اشراقی... درسش رو تو دانشگاه (... ) خونده و چند سالم سابقه کار درخشان تو شرکت (... ) داره... اما با مدیر عاملش بحثشون میشه و از اونجا درمیا و میاد اینجا...

اوه اوه... رو به بابا گفتم: پس چرا خودش شرکت نمیزنه؟؟؟

بابا-نمیدونم... شاید سرمایش رو نداره... تازه همه که نباید شرکت بزنین...

من-آره راست میگین... پس با اجازه من مرخص بشم....

بابا-برو عزیزم، به سلامت....

که این طور... پس همکار جدید دارم... وارد آزمایشگاه که شدم، به سمت میزم رفتم و دوباره مشغول کارم شدم..

نیم ساعت بود داشتم با یکی از ترکیبا ور میرفتم اما به نتیجه نمیرسیدم... دیگه اعصابم داشت داغون میشد...

-اگه یک مقدار از سدیم لاکتاتش رو کم کنید، کارتون درست میشه...

سرم رو که بلند کردم مردی رو دیدم که دم آسانسور باهاش برخورد کرده بودم... این اینجا چکار میکرد؟؟؟ نکنه این همون... اییییییی این گند دماغ اشراقیه؟؟؟

اشراقي با يك پوزخند گفت: مي بينم كه اين بارم كه من مهلت دادم بزم چيزي نگفتين!!!

من سريع به خودم اومدم و گفتم: متشكرم، اما خودم از پيش بر ميومدم، نياز به كمك نداشتم...

با همون پوزخند گفت: آره، من بودم كه از عصبانيت الان بالن(نوعي ظرف آزمائشگاه) رو تو دستم ميشكوندم... و دور شد...

اه اه... باباي ما رو نگاه كن... چه عتيقه اي رو استخدام كرده... مرده شور پوزخندات و خودت رو بيرن... با اين اخلاق گندت مدير عامل قبليت حق داشته باهات درگير شده... سعي كردم سرم رو به كارم گرم كنم كه انقدر حرص نخورم از دست كارش، كه تا حدودي هم موفق شدم... با صداي گوشيم به خودم اومدم... اوه حالا امروزم چه زنگ خور گوشيم رفته بالا... راستين بود...

من-الو...

راستين-الو، سلام آرميلا، خوبي؟؟؟

من-سلام..خوبم ممنون....

راستين-ساعت پنج ميام دنبالت تا بريم يك سر به مامان اينجا بزنيم...

من-من دارم میرم خونه خاله اینا... تو اونجا بیا دنبالم....

راستین-مشکلی نیست... کاری باری؟؟؟

من-نه خداحافظ...

راستین-یا علی....

گوشت رو قطع کردم و به این فکر کردم که چه جالب می‌گه یا علی!! ایلند شدم و روپوشم رو آویزون کردم و از آزمایشگاه زدم بیرون... به بابا خبر دادم و به سمت ماشینم رفتم که دیدم پژو پارسه نیست... سوار ماشینم شدم که دیدم یه برگه زیر برف پاک‌کنمه... برش داشتم و بازش کردم... نوشته بود: متاسفانه تابلو نصب نکرده بودن که اینجا قبلاً خریداری شده!! در ضمن در طبقه ی خودمون هم پارک کردم!!!

چشمام از تعجب گرد شده بود... ما که غیر از اشراقی امروز تازه واردی داشتیم... این زبون هم که کار غیر اشراقی نمیتونه باشه... پس خودشه... مردک نجسپ... یا حرص کاغذ و مچاله کردم و انداختم کف ماشین و راه افتادم... امروز انقدر از دستش حرص خورده بودم که هر چقدر هم سر پدال گاز خالی می‌کردم آرام نمیشدم... سالی که نکوست از بهارش پیداست... این روز اولش بود، بقیه روزا رو خدا به خیر بگذرونه!! یه خودم که اومدم دم در خونه خاله اینا بودم...

سورن-آرمیلا تویی؟؟؟ بیا تو...

من-سلام خاله پسر...

خندید و در و باز کرد...جلوي در ايستاده بود و با اون چشماي بامزش از پشت عينکش داشت نگاهم ميکرد....

من-هنوز پرفسور نشدي سورن؟؟؟

سورن-نه هنوز چند سالي مونده...

دوتايي خنديديم كه ساينا تند گفت:سلام چطوري؟؟؟

منم مثل خودش جواب دادم:خوبم تو چطوري؟؟؟

ساينا-ميگنره مادر شكر....

من-خاله كو؟؟؟

ساينا-بچم رفته آرايشگاه...

من-اولالا...

ساینا-بیا تودیکه... سوخاری شدم سر ظهري... زود اومدي؟؟؟

من-آره راستین میخواست بیاد دنبالم شرکت که عصر بره مادر زن سلام، منم بهش گفتم دارم میام اینجا که اینجا بیاد دنبالم...

ساینا-روابط چطوره؟؟؟

من-مثل دو تا دوست... نه جنگ، نه عشق... البته یک شب رفتم تو حس عشق و عاشقی... البته بازم نه به این شدت... که بعدش از اون حسم دراومدم... حقا که شب است و عاشقی...

ساینا که رادارش فعال شده بود، گفت: بتعریف ببینم چه خبرا بوده، تو باز چشم منو دور دیدي ورپریده؟؟؟

خندیدم و خلاصه وار براش جریان این سه روز رو تعریف کردم که گفت: عجب بی جنبه ای هستي تو بابا!!!

با خنده گفتم: آره تازه خودمم به این نتیجه رسیدم... ولي گذرا بود... همون برای شب خوب بود....

ساینا خودکارش رو زد تو سرم و با خنده گفت: هوایی... خیلی شب، شب میکنیا....

من-خانم باور ڪنيد ما همون آرميلا ي هميشگي شماييم...واي ساينا اينا رو بيخيال...يڪ گند دماغي اومده شرڪت،رو اعصاب من داره يورتمه ميره!!!

ساينا-ڪي هست اين بابا؟؟؟

هر چي رو از بابا شنيده بوم با اتفاقي امروز براش تعريف كردم...

ساينا-كه اين طور...فعلا ڪاري به ڪارش ناسته باش...بزار ڪم ڪم بادش ميخوابه...

من-آره راست ميگي....

تا عصر تو سر و ڪله ي هم زديم و سورن هم از دست جيغ جيغامون حرص خورد...  
ساعت پنج و ربع بود كه راستين اومد دنبالم...از ساينا و سورن خداحافظي كردم و از خونه خارج شدم....

من-سلام...

راستين-سلام،خوش گذشت؟؟؟

من-آره خوب بود...

راستین-خوبه...بزن بریم...

تو راه ساکت بودم و خیابونا رو نگاه میکردم...به خونه که رسیدیم،پیاده شدم و زود در و باز کردم و نگاهی داشتم تا راستین بیاد...راستین ماشین رو قفل کرد و اومد داخل...بازم تو آسانسور سکوت بود و سکوت....

در خونه هم باز کردم و وارد شدم:سلام بر اهل خانه...

مامان-سلام بر زلزله یی خانه....

راستین-سلام...

مامان-به آقا راستین...خوش اومدی...خبر ندادی پس آرمیلا؟؟؟

راستین-منم مثل پسر تون...البته اگه لایق بدونید...خبر نمیخواد که...

مامان که تو دلش قند آب شده بود و از چهره اش هویدا بود،گفت:خواهش میکنم...بفرما بشین...

راستین روی مبل نشست و منم به طرف اتاقم رفتم... اه اه، خود شیرین لوس.. لباسام رو عوض کردم و کتابم رو برداشتم و رفتم پیششون...

من-به به... یکم از خودتون پذیرایی کنید!!!

لیوان شربت رو برداشتم و یکم ش رو سر کشیدم...

مامان-چه خبرا؟؟؟

من و راستین با هم-سلامتی....

مامان خندید و گفت:سلامت باشید.. مامان چگونه آقا راستین؟؟؟

راستین-به لطف شما،خوبن... احتمالاً تا یک ماه دیگه برمیگردن...

مامان-خوب به سلامتی... بلند شد و گفت:من الان میام...

راستین-زحمت نکش مامان...

مامان-چه زحمتي...

راستين- امتحانت فرداست؟؟؟

من-آره،ساعت ده...

راستين-خوندي يا نه؟؟؟

من-آره خوندم...دارم مرور ميکنم....

راستين-خوبه...بخون که من از بچه تنبلا خوشم نمياد....

من-اونوقت خودتون درستون چطور بوده؟؟؟

راستين-من نمراتم از هجده پايين تر نميومد...البته يکبارم استاد سر لج و لج بازي بهم پونزده داد...

خنديدم و گفتم:چرا اونوقت؟؟؟

راستين-اين ديگه خصوصيه...

خوب نگو... واقعا چقدر خوبه كه من اصلا كنجاو نيستم... مگه نه الان داشتم خودم و ميكشتم تا ببينم جريان چي بوده...

-سلام بر اهل و عيال....

بابا بود....

من-سلام بابايي...

راستينم رفت براي روبوسي:سلام بابا،خوش اومديد...

راستين و بابا مشغول صحبت شدن و منم رفتم تو اتاق تا يك زنگ به فاطمه بزنم....

فاطمه-الو،مرده شور خودتي؟؟؟

من-سلام عشقم....

فاطمه-سلام جیگر...خوبی؟؟؟باور کن فکر میکنم دارم خواب میبینم...تو و این کار؟؟؟

من-فاطي خيلي بدي...ديگه انقدرم نامرد نيستم....

فاطمه-نه بچم... اصلا...

من-فاطميبيبي...

فاطمه -بیخیالش بابا... برای جلوگیری از کمبود عریضه یه چیز پروندم... چه خبر؟؟؟ درس خوندي؟؟؟

من-آره يه چيزايي خوندم...خبري نيست...تو كجايي؟؟؟

فاطمه-تو قطار... فکر کنم هفت صبح تهران باشم...

من-به سلامتی...پس میام راه آهن...

فاطمه-نه بابا..نمیخواد بیای...

من-لوس نکن خودتو بابا...کاری نداری؟؟؟

فاطمه-نه ممنون،خداحافظ....

من-میبینمت....

وای چقدر دلم براش تنگ شده...کتابم رو الکی برق زدم و بی حوصله پرتش کردم رو تخت...ولش کن بابا،بلدمشون...از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه...

من-کاری نداری مامان؟؟؟

مامان-خیکی و پرسش؟؟؟سالاد درست کن...

من-وای مامان،خفه شدیم از سالاد،مگه عدس پلو نیست؟؟؟با سبزی و ماست میخوریم دیگه...

مامان-پس برای چی اومدی میگی کاری نداری؟؟؟لازم نکرده تو کاری کنی...بعد آروم گفت:پس فردا رفتی خونه شوهر،راستین چی از دستت میکشه؟؟؟

من-نقاشي...بعدها هم خندیدم...

مآمانم از خندم به خنده افتاد و سرش رو به علامت تاسف تگون داد...

لي لي ڪنان به سمت بابا اينا رڦقم... يڪڏهه ياد اشراقي افتادم... خواستم شڪاينش رو به بابا ڪنم ڪه ياد رازقي و ڪاراش افتادم و پشيمون شدم... الان ميگه ميزاشتي يڪ روز از حرفام ميگذشت بعد ميوودي براي شكايت!!!! اي خدا بگم چڪارت نڪنه رازقي ڪه از اولم براي من دردرس بودي....

بابا-چکارا کردی امروز با همکار جدید؟؟؟

من به حالت مسخره اي گفتم: عاااااالي...

راستین گفت: همکار جدید؟؟؟ کسی رو جدید استخدام کردید؟؟؟

بابا-آره راستین جان... ایمان اشراقی... جوون لایقہ... کاربلده... چند روز پیش استخدامش کردم....

راستین در حالی که ابروهاش رو بالا انداخته بود گفت: «؟؟؟» خوب به سلامتی...

بعد بلند شد و گفت: خوب با اجازتون من مرخص بشم...

مامان از اشپزخونه پرید بیرون: ااا کجا میری؟؟؟ من شام رو آماده کردم...

راستین-دستتون درد نکنه مامان... قصدم سر زدن بود که ادا شد... مهم همینه... ایشا... یک وقت برای مزاحمت زیاده...

بابا-حالا بودی راستین جان...

راستین-ممنون... متشکرم... کاری ندارید؟؟؟

بابا-به سلامت...

مامان-خوشحال میشدیم میموندی...

راستین لبخندی زد و به مامان و بابا دست داد و از زد بیرون و منم دنبالش رفتم... توی آسانسور گفم: زود داری میری...

راستین-هر اومدنی یک روز میره... دیر و زود داره، سوخت و سوز نداره...

دیگه چیزی نگفتم... راستین که توی ماشین نشست گفتم: راستی...

راستین -بله؟؟؟

من-میگم شماره ی مامان رو بده بهش زنگ بزنم...

راستین لبخندی زد و گفت:برات اس میکنم... کاری نداری؟؟؟

من-به سلامت...

راستین بوقی زد و ماشین وبه حرکت درآورد....

وارد خونه که شدم بابا گفت:فاطمه فردا میاد؟؟؟

من-آره صبح میرسه،میرم دنبالش...احتمالا از پس فردا بیا سر کار...

بابا-به سلامتی...امتحان داری دیگه؟؟؟

من-آره...

مامان-آرميلا، ونداد، بيايد شام، بدو که بعدش بري استراحت کني براي امتحانت...

.همينجور که داشتم بند کتونيم رو ميبستم گفتم: مامان فاطمه رو از راه آهن ميارم اينجاها...

مامان-باشه، آرميلا تو که چيزي نخوردي...

يک گاز به لقمه ام زدم و گفتم: لقمه گرفتم، خداحافظ....

مامان-به سلامت...

بدو رفتم طرف ماشين و جلدي روشنش کردم... با اينکه دير نشده بود اما حوصله ي گير کردن تو ترافيک رو نداشتم....

\*\*\*

اه مرده شور... اينم از شانس ما... واي خدا کاش زودتر برسن... يک ساعت تاخير آخه؟؟؟ خوب تا برسيم خونه که بازم بايد سوار شيم و بريم براي امتحان...

ده دقيقه بعد اعلام کردن که قطار خرمشهر-تهران تا دقايقی ديگه توي سکوي شماره دو قرار ميگيره... کلي خدا رو شکر کردم و بلند شدم برم براي استقبال دوست گرامي... اوناهاش... عزيزم چقدر دلم براش تنگشده بود... قربونش برم... براش دست تکون دادم که منو ديد، سرعتش و زياد کرد... يکم که نزديک شد، زود رفتم سمتش و خرکي همدیگه رو بغل کردیم...

يکم که حال و احوال کردیم گفت: فکر نکن خر شدم، بي معرفت خر...

من-دست گلت درد نکنه واقعا...

فاطي-خيلي پررويي آرميلا... من موندم تو چچور دلت اومد بدون من جشن نامزدي بگيري...

من-رو بهت دادم پررو نشو... اولاً تو هنوز داستان رو نميدوني بعدشم تو که انقدر دم از معرفت ميزني، خودت پا ميشدي ميومدي..

فاطي-آخه خنگ خدا من كلا دو هفته اونجا بودم، بعد هفته ي اول دوباره بيايم اينجا؟؟؟ بعدش مامانم اينا نميگن اين چقدر خره؟؟؟ واسه خودت بد ميشد بيچاره... عالم و آدم ميفهميد دوست به اصطلاح صميمي من، خبر عقدش رو به دوستش نداده...

شاکي گفتم: فاطمي ميدوني که اگه دست خودم بود محال بود الان حال و روزم اين باشه... همه چي اتفاقي شد...

فاطي-چي چي رو ميدونم؟؟؟ من هيچي نميدونم.. زود تعريف کن که يک هفته است از فضولي دارم ميميرم... واقعا بهت تو اين يک هفته حسوديم شد که کنجکاو نيستي....

خندیدیم و گفتیم: بگو فضول...

یکی زد پس کلم و گفت: من فضولم؟؟؟ تو بهتر از من دیدی تو این دنیا؟؟؟ تک تک؟؟؟

همونجور که میخندیدیم گفتیم: بر منکرش لعنت...

فاطمی با لحن لوتی گفت: بشموووور یک... بعد گفت: بعدشم تو شوهر کردیم آدم نشدی؟؟؟ هر روز به طول زیونت اضافه میشه...

با حالت مسخره ادای گریه رو در آوردم و گفتم: من غلط کردم... ممخشید...

فاطمی- شرط داره...

من- چه شرطی؟؟؟

فاطمی- قلب رسانی در حد مرگ... وای آر می هیچی نخوندم...

این بار من زدم پس کلش و گفتم: خبرت داشتی این دو هفته چه غلطی میکردی؟؟؟

فاطمی- وای خواهر هر روز داشتم خواستگار رد میکردم... بعد با چشم غره گفت: آخه این سواله تو میکنی؟؟؟ یک هفته ی اول که همش یا مهمونی بودم یا مهمون داشتیم... هفته ی دوم که از دست تو تا کتاب باز میکردم حرص میخوردم و افسوس...

من- دیوونه ای به خدا...

فاطمی- کمال همنشینه...

من- انقدر فک نزن، پیاده شو رسیدیم....

داخل که رفتیم تا ربع ساعت به سلام و احوال پرسی گذشت...

مامان- خوب فاطمه جان، بیا صبحونه بخور که دیگه باید برید برای امتحان...

فاطمه- ممنون خانم اشتیاق، صرف شده تو قطار، وقتی فهمیدم تاخیر داریم صبحونه خوردم تا دیر نشه... دستتون درد نکنه...

مامان- پس آگه چیزی خواستی تعارف نکنی ها...

فاطمی- نه بابا، من و این حرفا...

من- پس فاطمی بیا بریم... امکانش هست تو ترافیک گیر کنیم...

فاطمی بلند شد و گفت: باشه بریم... خاحافظ خانم اشتیاق... دعا کنید برامون....

من- خاحافظ مامان...

مامان- به سلامت... موفق باشید... دقت کنید، عجله هم نکنید...

زود از در زدیم بیرون و سوار شدیم....

فاطمه کتاب دستش بود و داشت میخوند... بهش گفتم: واقعا فکر میکنی الان چیزی یاد میگیری؟؟؟

فاطی-بابا اونجورا هم که گفتم نیست،خوندم ولي از خودم مطمئن نیستم...

من-یکاریش میکنیم بابا،بیخیالش...

کتاب رو بست و پرتش کرد عقب:آره راست میگي،هرچي شد شد....

به کاراي خرکیش خندیدم و گفتم:از اندیشک چه خیر؟؟؟

فاطی-آسوده باشید که شهر ما در امن و امان است...هیچي بابا،خبر خاصی نیست غیر از اینکه...

چيزي نگفتم که گفت:واقعا برات هیجان نداره چي میخوام بگم که نمیگي غیر از اینکه چي؟؟؟

بهش خندیدم و گفتم:خوب داري میگي دیگه،براي چي بپرسم...چشم بابا،غیر از اینکه چي؟؟؟

فاطی لبخندي زد و گفت:زیاد خبر مهمي نیست،هول نشو...غیر از اینکه،منم میخوام پیام فاطی مرغا...

چنان زدم رو ترمز که بدبخت فاطی اگه کمر بند نبسته بود الان دم دانشگاه بود!!!

فاطی داد زد:بیشعور چکار میکني؟؟؟

من-فاطمه چي گفتي؟؟؟

شاکي گفت:مرض...انگار چيز عجيبه...اندازه خر حضرت نوح سن دارم بعدا اینجوري تعجب میکنه...

یکم با تعجب نگاش کردم که صدای بوق ماشینی منو به خودم آورد،زود حرکت کردم که سبقت گرفت و

گفت:عاشقیا....وسط کوچه میاستن؟؟؟

چيزي نگفتم...راست میگفت...شانس آوردم پشتم ماشین نبود...اونم بیخیال راه خودشو پیش گرفت...بعدش هم بغل

کوچه پارک کردم....

با تعجب برگشتم سمت فاطمه...یکم تو چشاي یشمیش زل زدم که با خنده گفت:خوب چته؟؟؟

من-چجوري؟؟؟

فاط- همینجوري....بعدشم زد زیر خنده...

زدم پشت کمرش و گفتم:مرض...این چه وضع خبر دادنه؟؟؟تازه حالا هم زده زیر خنده...

فاطی- باور کن دیرمون میشه،بعد از امتحان بهت میگم...

من-باشه...ولي چرا زودتر نگفتي؟؟؟

فاطی-خاک تو سرت...یعني الان میتوني راحت امتحان بدی؟؟؟واقعا از فضولي نمییری؟؟؟

من-برو بابا دیوونه...

.

.

## فصل چهارم

ماشین و روشن کردم...فاطمه گفت:آرمی شوهرت چجوریه؟؟؟

من-اا خوب راستین قیافه ی خوبی داره...چشمات عسلیه،موهات قهوه ایه،بینیش قلمیه...لباش هم خوبه....اه بابا چمیدونم...خودت میبینیش بعدا...

فاطمی-تو گوشت عکس نداری ازش؟؟؟

من-نه بابا...اگه همون موقع که بهت گفتم بیا شرکت ما برای کار،ناز نمیکردی و به جای اینکه الان بیای از اونوقت اومده بودی الان دیده بودیش...

فاطمی-یعنی خاک عالم تو سرت که عکس از نامزدت نداری،بعدشم اونموقع من حوصله نداشتم،حالا هم که میبینی میخوام پیام برای تجربه است...حالا چکارست؟؟؟

من-سرمایه گذار شرکت نمونه...فاطمی پیاده شو که رسیدیم،بقیش باشه برای بعد از امتحان...

به موقع رسیده بودیم...سریع وارد جلسه شدیم و بعد از ده دقیقه برگه ها رو دادن...زیاد سخت نبود ولی به قول مامان دقت میخواست...یک ربع مونده به اینکه برگه ها رو جمع کنن،پاشدم و برگم و دادم...تو حیاط منتظر فاطمه نشستم که بعد از یک ربع اومد...با خنده گفتم:بزور از زیر دستت کشیدنش بیرون...

فاطمی-مرده شور این حمیدی رو ببرن با این امتحاناش...عین خودش قراضه بود...

من-تو چی گیر کرده بودی؟؟؟

فاطمی-سوال هفت...خاک بر سر خیلی کلیدی بود...

من-آره هموني بود که فقط یک بار تو کلاس توضیح داد...گفته بود میارنش تو امتحان که...

فاطی-آره میدونم...ولی مونده بودم توش دیگه...حالا بیخیال بیا بریم برام بتعریف...

من-باشه بریم...کافی شاپ همیشگی دیگه؟؟؟

فاطی- نه ولش کن،بریم خونه شما که عکساتم ببینم...

من-آره اصلا بهتره اینجوری،راحت تریم...

تو ماشین که نشستیم فاطی گفت:خوب تعریف کن ببینم،چطور شد انقدر سریع؟؟؟

من-تو که از افکار من خبر داشتی؟؟؟راستینم مثل بقیه بود برام تا اینکه ایندفعه بابام نداشت نه بگم و گفت که ایندفعه رو ...

شروع کردم تعریف کردن...وسطش بود که رسیدیم خونه و انقدر زود سلام علیک کردیم که مامانم تعجب کرد..بعدشم رفتیم تو اتاق و با همون لباسا تا آخرش براش تعریف کردم،تا خانم اجازه دادن لباسام و عوض کنم...

فاطی-که اینطور....حالا عکسا رو ببینم...

من-خفم کردی تو...حداقل پاشو لباسات و عوض کن بعدش نشونت میدم...در نمیرن که....

با خنده بلند شد و دکمه های مانتوش رو باز کرد...به قد بلند و اندام تو پرش نگاه کردم...با اینکه زیاد گوشت نداشت اما استخون بندی درشتش،پر نشونش میداد اما به هیچ عنوان چاق نبود بلکه خوش اندام بود...پوست سبزش و چشماي یشمیش به قول خودم با هم ست بود...بینیش هم روبه بالا بود و لبشم معمولی...در کل دختر ناز و تو دلبرویی بود...

فاطی-مگه خودت ناموس نداری بی ناموس....من شوهر دارما....

من-فاطی چه زود گذشت...انگار همین دیروز بود که سر کلاس غفاری با هم آشنا شدیم..تو هیجده سالت بود من بیست....بعد تو گفتی دوسال پشت کنکوری بودی؟؟؟

فاطی-تو هم گفتی:رشته ی مورد علاقم رو امسال آوردم....

من-آره بعدش هم درباره ی غفاری و سخت گیریش حرف زدیم و بعدش هم رد و بدل کردن شماره و حالا بعد پنج سال و نیم دوستی تو داری ازدواج میکنی و منم که وضع اینه....

فاطی-آرمیلا من و تو مثل خواهر...به عنوان خواهر کوچیکت نه در غالب نصیحت،ولی میخوام بهت بگم عجولانه هیچ تصمیمی نگیر...آرمی کاری نکن که بعدش بگی پشیمون شدم...حالا هم پاشو عکسای نامزدیتونو نشونم بده ببینم...

لب تاپم رو روشن کردم و فایل عکسای رو که سابنا گرفته بود و آوردم....فاطی چند پانیه ساکت به عکس تکیم نگاه کرد و گفت:بترکی آرمی،چه خوشکل شده بودی...تو گلوی راستین گیر کنی....

خندیدم و گفتم:بی شعور دیوونه...زد عکس بعدی که من و راستین داشتیم با هم حرف میزدیم و نیم رخ راستین معلوم بود....

فاطی-اولالا...نیم رخش که خوبه،بریم بعدی...

بعدیش وقتی بود که من داشتم میرقصیدم و راستین داشت دست میزد....

فاطی-بابا آرمیلا به چشم برادری خوب چیزیه...میت رسم از گلوت نره پایین خفه شی....

من-نترس راحت الهضمه....و قه قه زدم زیر خنده...

فاطی-خاک تو سرت...

تا یک ساعت فاطی سه بار کل عکسا رو دید و هر بار یک چیز جدید کشف کرد..آخرشم وقتی مامان برای نهار صدامون کرد رضایت دادو از شون دل کند....بعد از نهار دوباره رفتیم تو اتاق و کنار هم روی تختم دراز کشیدیم...گفتم:حالا نوبت توه...

فاطی خندید و گفت:کنجکاو شدی؟؟؟

من-بگو دیگه نر...

فاطی خندید و گفت:دو روز بعد از اینکه رسیدم اندیمشک،خونه داییم اینا دعوت شدیم،تولد پسر دایی کوچیکم بود،وقتی که رفتیم بعد از نیم ساعت خونواده ی برادر زنداییم اومدن،علی پسر برادر زنداییمه که من تا حالا ندیده بودمش...بعد از دو روز زنداییم زنگ زد خونمون و موضوع رو مطرح کرد،گفت بعد از جشن تولد این پسر امون نداده برسن خونه،همون تو ماشین گفته برای من برید خواستگاری فاطمه...شب جمعه اومدن خواستگاری و بعدش هم چند جلسه رفتیم بیرون...بهش گفتم که بعد از امتحانا جوابت رو میدم و اونم گفت من منتظر میمونم،البته انقدرم خشک نیستا من سانسورش کردم...ولی به احتمال زیاد جوابم مثبت باشه...یکمی نگاش کردم و بعدم زود بغلش کردم:امیدوارم خوشبت بشی فاطی....ولی عجب زوجی....فاطمه و علی....جالبه نه؟؟؟

فاطی-آره خودم که فکرش رو کردم برام جالب بود....

من-بی تربیت تا کجا تو فکر ت پیش رفتی؟؟؟حالا چه شکلی هست؟؟؟

فاطی-علی مثل خودم سبزیست...چشماس قهوه ایه پر رنگه،بینیش معمولیه،لباشم باریک و کشیدست،موهاشم این مشکیه اما رگه های گندمیش توش هست...قدشم شاید پنج سانت از من بلندتره...اندامشم متوسط روبه لاغره....

من-ایول چه دقیق...بنظرم مرد جذابییه...

فاطی-هوپی صاحب داره...

من-باشه بابا...یه چشم برادری گفتم...من خودم یکدونه آقا بالاسر دارم از سرم زیاده...

با صدای زنگ مایلیم بلند شدم و از رو میز براش داشتم:اوه اوه چه حلال زاده هم هست...

فاطی از روی تخت پرید پایین:راستینه؟؟؟

من-آره...

فاطی-بیا اینجا ببینم...

رفتم کنارش نشستم و جواب دادم...

من-بله....

راستین-الو آرمیلا،سلام...

با سرم سر فامه رو که چسبیده بود که گوشی هل دادم و گفتم:بله؟؟؟سلام...

راستین-خوبی؟؟؟امتحانانت چجور بود؟؟؟دوستت اومد؟؟؟بیخش نیومدم دنبالت...کار داشتم....

فاطمه غش کرده بود رو تخت و داشت خودش رو باد میزد...

من-چند تا چندتا؟؟؟اولا خوبم...دوما فاطمه هم اومد،سوما میگفتی نمیذاشتم بیای...دفعه اولم نیست که میرم دنبالش...بعدشم اون هنوز تو رو نمیشناسه...بعد غریبی میکرد...

یک چشمک به فاطمه زدم که خندش رو تو بالش گم کرد...

راستین-امتحانانت رو نگفتی؟؟؟

من-از بس سوال میپرسی یادم رفت، اونم خوب بود...

راستین-آرمیلا کارت دارم،فردا میام شرکت اونجا بهت میگم...

من-باشه مشکلی نیست...دیگه کاری نداری؟؟؟

راستین-قربانت...سلام برسون به همه...

من-باشه...خداحافظ...

راستین-یا علی....

قطع کردم و داد زدم:مرده شورت رو ببرن فاطمه،گوشام داغ کرد...

فاطمی-خو میخواستم صداش رو بشنوم...

من-اه دیوونه...خو فردا میاد شرکت...انقدر صداش رو بشنو تا بمیری...

فاطمی-خاک تو سرت...بعدش هم خندید...

با خنده گفتم:مرض...میخنده...با اون تلت...سرم و سوراخ کرد...

فاطمه خندید و گفت:حالا چکارت داشت؟؟؟

من-نگفت...گفت فردا بهم میگه...

فاطمی-آرمی من میخوام امتحان پس فردا رو مرور کنم...باشه؟؟؟

من-اتفاقا منم همینطور...بریم تو فاز درس خوندن...

تا عصر با کلی ادا و اطوار مثلا درس خوندم و بعد از این که بابا اومد بازم مراسم سلام علیک و شام و بعدشم خواب....

.

.

فاطمه-حالا من تو شرکت باید چکار کنم؟؟؟

من-هیچی برای همه چایی میاری،میزا رو تمیز میکنی و از اینجور کارا...

فاطمی-تو قیافت به آبدارچیا بیشتر میخوره ها...تو آینه خودتو ببینی متوجه میشی...

من-خوب این چه سوالی بود آخه؟؟؟تو کارات مثل منه دیگه...وای راستی فاطمی یک چیزی یک مرده هست اونجا...اشرافی....از من و تو بیشتر حالیشه اما خیلی دوست دارم روش رو کم کنم...خواست باشه که آتو دستش ندیم....

فاطمی-ایول رقابت اینجوری رو خیلی دوست دارم...

\*\*\*

داشتیم وپوشامون رو میپوشیدیم که اشرافی اومد و با تکبر سلام کرد و ما هم آروم جوابش رو دادیم...اونم بدون اینکه چیز دیگه ای بگه روپوشش رو برداشت و از در زد بیرون....

فاطمی-اه اه این چرا اینجوریه؟؟؟

من-ولش کن بابا...فکر میکنه کی هست...از دماغ فیل افتاده بیرون...

فاطمی-حالا که دیدمش به این حرفت اطمینان پیدا کردم که باید بشنومش زمین....

من-صد در صد...

راه افتادیم و من شروع کردم درباره ی شرکت و کارای فاطمه براش تعریف کردن،وقتی که نشستیم و کارمون رو شروع کردیم اشرافی اومد بالای سرمون...

اشرافی-فکر میکنم تازه وارد داریم...همینطوره؟؟؟

من به خشکی گفتم:بله....بعد به فاطمه اشاره کردم:خانم نظیفی ...و با اشاره به اشرافی گفتم:آقای اشرافی....

اشرافی-خوشبختم...خوب به کارتون برسید....

فاطمه-ای دوست دارم بکوبونمش تو دیوار،با اینکه بدبخت کاری نکرده ولی خیلی میل دارم نصفش کنم....

من خندیدم و گفتم:حیفه به خاطر این بری پای چوبه دار....ولش کن،بیا کارمون رو بکنیم....

بعد از چهل و پنج دقیقه صدایی گفت:سلام...

به طرف صدا برگشتم که راستین رو دیدم و بلند شدم...فاطمه هم شناختش و بلند شد...

فاطمی-سلام...

من-سلام...دوستم فاطمه،ایشونم که میشناسیش،راستین...

راستین به فاطمه نگاه کرد و گفت:سلام عرض شد خانم،خوشبختم از آشناییتون...

فاطمه-همچنین...تبریک میگم نامزدیتون رو...

راستین-متشکرم...بعد رو به من گفتم:مزاحم شدم؟؟؟کار داری؟؟؟

من-کار که دارم ولی اگه صبر کنی تا نیم ساعت دیگه تموم میشه...

راستین-مشکلی نیست...منتظرم

-میشه بگید اینجا چه خبره؟؟؟

به طرف اشراقي چرخيدم و براي بار سوم شروع به معارفه كردم: آقاي اشراقي همكار جديدمون هستن و ايشونم آقاي راستاد نامزد بنده....

هر دوتاشون با دقت همدیگه رو زیر نظر گرفته بودن و با هم دست دادن...

اشراقي-بله خوشبختم اما ببخشید میشه بگید برای چی تو شرکت جلسات خانوادگی گذاشتید؟؟؟

راستین با لبخند خونسردی گفت: بنده سرمایه گذار شرکت هستم، در ضمن اومده بودم دنبال خانمم کارشون داشتم، بعد یکی از ابروهاش رو انداخت بالا: کافیه یا باید توضیح بیشتری بدم؟؟؟

اشراقي-اصلا نیاز به توضیح نبود، شما به خانتون اطلاع میدادید تا بیاد بیرون، فکر میکنم اینجوری بهتر بود....

راستین-من از شما نظر خواستم... بعد رو به من گفت: آرمیلا جان من همین اطرافم، کارا رو چک کنم... کارت تموم شد زنگ بزن...

اشراقي-شما تو این کار سر رشته داری؟؟؟

واضح بود داره با لحن مسخره میگه که راستین رو ضایع کنه... راستین با حاضر جوابی گفت: کامل نه اما در حدفوق شیمی آلی اطلاعات دارم...

اشراقي نزدیک راستین رفت، از لحاظ قد و هیکل مثل راستین بود... اما قیافتن برعکس راستین... موهاش مشکی بود و چشم و ابروش هم مشکی... بینیش تیز و رو به پایین بود و لباس هم معمولی... بخاطر اخماش هم ترسناک میزد... به راستین گفت: دوستیم نه؟؟؟ دعوا که نداریم...

راستین-صد البته... بالاجازه...

راستین که رفت اشراقي روش رو به سمت من کرد و سرش رو به علامت تاسف تکون داد و رفت...

فاطمی-آرمی بدو آب قند بیار فشارم افتاد... چقدر دوتاشون ترسناک بودن....

من-هوووو.... تازشم حقه این اشراقي... دمش گرم راستین...

فاطمی-ای گفتی... جواب که بش میداد دلم خنک میشد...

من-آره دقیقا... فاطمه بدو کارا رو باید تموم کنیم تا بریم...

فاطمه-چی میگي؟؟؟ من کجا بیام؟؟؟

من-با ما دیگه...

فاطمه-همینم مونده... دیگه چی؟؟؟

من-نمیای؟؟؟

فاطمه-نه بابا، خیر سرم کارمند شرکتیم... وقت کاریمه...

من-باشه، پس ساعت پنج میام دنبالت...

فاطمی-صددرصد، وظیفته....

من-پررو....

خندید و به کارش مشغول شد، منم سرم و بکارم گرم کردم....دمش گرم راستین، یک جوری جواب داد که اشراقی رفت سمتش برای دوستی...خوشم اومد....مردک فکر کرده کیه...حتما فکر کرده بود راستین از این بچه پولداراییه که فقط به خاطر پولشون احترام دارن...

همینجور که داشتیم با خودم فکر میکردم گوشیم زنگ خورد، راستین بود: الو

راستین- الو آرمیلا، کارت تموم نشد؟؟؟

من- چرا چرا دارم میام....بعدم قطع کردم و با خداحافظی از فاطمه به سمت رختکن رفتم....اشراقی توی رختکن داشت با گوشیش حرف میزد، من رو که دید گفت: من بعدا باهات تماس میگیرم....

بدون توجه بهش رفتم و روپوشم رو درآوردم، داشتم از در میرفتم بیرون که گفت: واقعا به خاطر نامزدتون بهتون تبریک میگم....

براق شدم سمتش و گفتم: اگه اونجوری حرف نمیزدید از راستینم اینجور جواب نمیگرفتید...

اشراقی- من واقعیت رو گفتم...شرکت جایی جلسه خانوادگی نیست...

من- راستین فقط اومده بود منو صدا بزنه یک، دوم اینکه اونجور که شما سوال پرسیدید انگار میخواستید بشنوید که راستین دیپلمست یا هر چیز دیگه...سوم اینکه از این نوع تبریکتون هم کاملا همه چیز مشخصه...لطف کنید لحن صحبتتون رو عوض کنید...

اشراقی- من قصدم این نبود، به هر حال اگه شما و ایشون همچین فکری کردید معذرت میخوام....

من- از خودش معذرت خواهی کنید....خداحافظ..

زیر لب جوابم رو داد و من خوشحال زدم بیرون....آخ خدا حال کردم...دمم جیز....

به راستین که رسیدم در طرف من رو باز کرد و خودش هم رفت سوار شد....تا سوار شدم حرکت کرد...یکم که رفتیم گفت: خیلی خوشحالی؟؟؟

من- چرا نباشم؟؟؟

راستین با لحنی که معلوم بود داره تیکه میندازه گفت: آره واقعا خوشحالی داره که همکار بسیار محترم آدم نامزدش رو مسخره کنه...

من- چی؟؟؟ برای خودت داری چی میگویی؟؟؟

راستین- خبر نداشتم دختر ساکتی هستی و زبون نداری؟؟؟

من- لطف کن بفهم داری چی میگویی...من رو باش که رفتم همکارم روبه خاطر لحنش شستم که بعدش آقا اینجوری جواب بده...دست مریضاد واقعا...

راستین- نه بابا بالاخره زبون باز کردی...خوبه یکم دلگرم شدم...جلوی من که هیچی بهش نگفتی...

من- اولاً خودت جواب دادی و اجازه ندادی ما حرف بزنیم...دوما اون با تو داشت حرف میزد من جواب میدادم فکر میکرد زبون نداری و نمیتونی از خودت دفاع کنی...

راستین- مطمئن باش اگه میخواستی چیزی بگی هم من نمیذاشتم و خودم جوابش رو میدادم اما حداقل میفهمیدن که داری از به اصطلاح نامزدت دفاع میکنی....

من-اون درست حرف نزد ولي نیاز نبود تو هم اونجوري جواب بدي...

راستين-ميخواستي وايسم تا همينجوري هرچي خواست بلغور کنه؟؟؟

من-نه خير، اما اون اونجوري وارد شد، تو کاري ميکردي که شرمنده بشه..

راستين-ميدوني که نميشد، سکوت من مهر درستي حرفاي نيش دارش بود... تو چي بهش گفتي؟؟؟

من-بهش گفتم مواظب حرف زدنت باش... اونم گفت اگه جوري حرف زدم که ناراحتتون کردم از شما و نامزدتون معذرت ميخوام... منم گفتم خودت برو ازش معذرت خواهي کن....

راستين لبخند زد و چيزي نگفت... معلوم بود از جوابم خوشش اومده... بعد از چند لحظه گفت: سعي ميکنم باهاش رابطه خوبي داشته باشم، دلم نميخواه بخاطر من تو رو اذيت کنه...

من-راستين اون يک آدم تحصيل کردست... درست که سوالش توهين بود اما اولين حرفشم درست بود، ما نبايد توي محيط کار جلسه معارفه تشکيل ميداديم...

راستين-قبول دارم منم اشتباه کردم... اصلا يادم رفته بود چکارت داشتم، ببخشيد اگه تند حرف زدم... خوب حالا جايي رو مد نظر داري بريم اونجا من کارم رو بهت بگم؟؟؟

من-نه جاي خاصي مدنظرم نيست...

راستين-پس ميبرمت يک جاي خوب...

\*\*\*

من-چرا اينجا؟؟؟

راستين-اونروز برام جالب بود... اينکه منظور من خواستگاريم بود و تو يک چيز ديگه فرض کرده بودي... وقتي رفتم خونه خودم کلي خنديدم...

من-برعکس من که کلي خودم رو سرزنش کردم که دختر وقتي نميدوني درباره ي چيه بحث چرا الکی حرف ميزني؟؟؟ ولي تقصير تو هم بود که يکدفعه موضوع رو عوض کردی...

راستين-مهم نيست، شد خاطره.... خوب چي ميخوري؟؟؟

من-هنوز براي نهار زوده، بگو چايي بيارن...

راستين-باشه...

بلند شد و رفت تا سفارش بده... وقتي اومد گفت: خوب کارم رو بگم؟؟؟

من-بگو... ولي اول من يک چيز بگم....

راستين منتظر نگاهم کرد و من گفتم: ديشب به مامان نگين تلفن زدم... سلام رسوند و گفت حدودا يک ماه و نيم ديگه مياد...

راستين لبخند زد و گفت: خوب کاري کردی تماس گرفتي... خوب من بگم حالا يا باز صحبتتون ادامه داره بانو؟؟؟

من لبخند زدم و گفتم: بگو ببينم اين کارت چيه؟؟؟

راستين-براي تولد امام علي جشن داريم... ميای؟؟؟

من-خوب بیشتر توضیح بده ببینم....

راستین-ما یک گروهی هستیم که همیشه تو مسجد(...)مراسم ها رو اجرا میکنیم...جشنای خوبی از آب در میاد...بچه ها بعد از جشن نامزدي چند بار گفتن که تو رو هم با خودم ببرم اونجا...حالا اگه دلت خواست میتونی بیای...

من-باشه بهت خبر میدم،چهارشنبهست دیگه؟؟؟

راستین-میلاد چهارشنبهست،ما سه شنبه شب برنامه داریم...

من-باشه...فقط یک چیزی من چطور پیام؟؟؟

راستین-من میام دنبالت دیگه...

من-نه بابا از لحاظ حجاب و این چیزا میگم...

راستین-دوست ندارم بهت چیزی بگم،ببینم خودت چکار میکنی...

لبخند زدم و چیزی نگفتم...بعد از چایی خوردن هم راستین دوباره رسوندم شرکت....

\*\*\*

-سلام بر فاطمه گل...

فاطمی-سلام عزیزم،خوش گذشت؟؟؟

من-جات خالی...

فاطمی-چکارت داشت؟؟؟

من-برای تولد امام علی برنامه دارن از من دعوت کرد برم...منم گفتم باشه...تو هم میایی؟؟؟

فاطمی-آره چرا که نه....

من-چی بپوشم به نظرت؟؟؟

فاطمی-حالا تا اون موقع...

من-تو چکار کردی؟؟؟

فاطمه هم شروع کرد به توضیح کاراش...

فاطمه-حالا من تو شرکت باید چکار کنم؟؟؟

من-هیچی برای همه چایی میاری،میزا رو تمیز میکنی و از اینجور کارا...

فاطمی-تو قیافت به آبدارچیا بیشتر میخوره ها...تو آینه خودتو ببینی متوجه میشی...

من-خوب این چه سوالی بود آخه؟؟؟تو کارات مثل منه دیگه...وای راستی فاطمی یک چیزی یک مرده هست اونجا...اشراقی....از من و تو بیشتر حالیشه اما خیلی دوست دارم روش رو کم کنم...حواست باشه که آتو دستش ندیم....

فاطمی-ایول رقابت اینجوری رو خیلی دوست دارم...

داشتیم و پوشامون رو میپوشیدیم که اشراقی اومد و با تکبر سلام کرد و ما هم آروم جوابش رو دادیم... اونم بدون اینکه چیز دیگه ای بگه روپوشش رو برداشت و از در زد بیرون....

فاطمی- اه اه این چرا اینجوریه؟؟؟

من- ولش کن بابا... فکر میکنه کی هست... از دماغ فیل افتاده بیرون...

فاطمی- حالا که دیدمش به این حرفت اطمینان پیدا کردم که باید بشنومش زمین....

من- صد در صد...

راه افتادیم و من شروع کردم درباره ی شرکت و کارای فاطمه براش تعریف کردن، وقتی که نشستیم و کارمون رو شروع کردیم اشراقی اومد بالای سرمون...

اشراقی- فکر میکنم تازه وارد داریم... همینطوره؟؟؟

من به خشکی گفتم: بله.... بعد به فاطمه اشاره کردم: خانم نظیفی... و با اشاره به اشراقی گفتم: آقای اشراقی....

اشراقی- خوشبختم... خوب به کارتون برسید....

فاطمه- ای دوست دارم بکوبونمش تو دیوار، با اینکه بدبخت کاری نکرده ولی خیلی میل دارم نصفش کنم....

من خندیدم و گفتم: حیفه به خاطر این بری پای چوبه دار.... ولش کن، بیا کارمون رو بکنیم....

بعد از چهل و پنج دقیقه صدایی گفت: سلام...

به طرف صدا برگشتم که راستین رو دیدم و بلند شدم... فاطمه هم شناختش و بلند شد...

فاطمی- سلام...

من- سلام... دوستم فاطمه، ایشونم که میشناسیش، راستین...

راستین به فاطمه نگاه کرد و گفت: سلام عرض شد خانم، خوشبختم از آشناییتون...

فاطمه- همچنین... تبریک میگم نامزدیتون رو...

راستین- متشکرم... بعد رو به من گفتم: مزاحم شدم؟؟؟ کار داری؟؟؟

من- کار که دارم ولی اگه صبر کنی تا نیم ساعت دیگه تموم میشه...

راستین- مشکلی نیست... منتظرم

-میشه بگید اینجا چه خبره؟؟؟

به طرف اشراقی چرخیدم و برای بار سوم شروع به معارفه کردم: آقای اشراقی همکار جدیدمون هستن و ایشونم آقای راستاد نامزد بنده....

هر دوتاشون با دقت همدیگه رو زیر نظر گرفته بودن و با هم دست دادن...

اشراقی- بله خوشبختم اما ببخشید میشه بگید برای چی تو شرکت جلسات خانوادگی گذاشتید؟؟؟

راستين با لبخند خونسردی گفت: بنده سرمايه گذار شرکت هستم، در ضمن اومده بودم دنبال خانم کارشون داشتم، بعد يکي از ابروهاش رو انداخت بالا: کافيه يا بايد توضيح بيشتري بدم؟؟؟

اشراقي- اصلا نياز به توضيح نبود، شما به خانتون اطلاع ميداديد تا بياد بيرون، فکر ميکنم اينجوري بهتر بود....

راستين- من از شما نظر نخواستم... بعد رو به من گفتم: آرميلا جان من همين اطرافم، کارا رو چک کنم... کارت تموم شد زنگ بزن...

اشراقي- شما تو اين کار سر رشته داري؟؟؟

واضح بود داره با لحن مسخره ميگه که راستين رو ضايع کنه... راستين با حاضر جوابي گفت: کامل نه اما در حدفوق شيمي آلي اطلاعات دارم...

اشراقي نزديک راستين رفت، از لحاظ قد و هيکل مثل راستين بود... اما قيافتن برعکس راستين... موهاش مشکي بود و چشم و ابروش هم مشکي... بينيش تيز و رو به پايين بود و لباس هم معمولي... بخاطر اخماش هم ترسناک ميزد... به راستين گفت: دوستيم نه؟؟؟ دعوا که نداريم...

راستين- صد البته... با اجازه...

راستين که رفت اشراقي روش رو به سمت من کرد و سرش رو به علامت تاسف تکون داد و رفت...

فاطمي- آرمي بدو آب قند بيار فشارم افتاد... چقدر دوتا شون ترسناک بودن....

من- هوووو... تازشم حششه اين اشراقي... دمش گرم راستين...

فاطمي- اي گفتم... جواب که بش ميداد دلم خنک ميشد...

من- آره دقيقا... فاطمه بدو کارا رو بايد تموم کنيم تا بريم...

فاطمه- چي ميگي؟؟؟ من کجا بيام؟؟؟

من- با ما ديگه...

فاطمه- همينم مونده... ديگه چي؟؟؟

من- نميائي؟؟؟

فاطمه- نه بابا، خير سرم کارمند شرکتم... وقت کاريمه...

من- باشه، پس ساعت پنج ميام دنبالت...

فاطمي- صددرد، وظيفته....

من- پررو....

خنديد و به کارش مشغول شد، منم سرم و بکارم گرم کردم... دمش گرم راستين، يک جوري جواب داد که اشراقي رفت سمتش براي دوستي... خوشم اومد... مردک فکر کرده کيه... حتما فکر کرده بود راستين از اين بچه پولداراييه که فقط به خاطر پولشون احترام دارن...

همينجور که داشتم با خودم فکر ميکردم گوشيم زنگ خورد، راستين بود: الو

راستين- الو آرميلا، کارت تموم نشد؟؟؟

من-چرا چرا دارم میام....بعدم قطع کردم و با خداحافظی از فاطمه به سمت رختکن رفتم ....اشرافی توی رختکن داشت با گوشیش حرف میزد،من رو که دید گفت:من بعدا باهات تماس میگیرم....

بدون توجه بهش رفتم و روپوشم رو درآوردم،داشتم از در میرفتم بیرون که گفت:واقعا به خاطر نامزدتون بهتون تبریک میگم....

براق شدم سمتش و گفتم:اگه اونجوری حرف نمیزدید از راستینم اینجور جواب نمیگرفتید...

اشرافی-من واقعیت رو گفتم...شرکت جای جلسه خانوادگی نیست...

من-راستین فقط اومده بود منو صدا بزنه یک،دوم اینکه اونجور که شما سوال پرسیدید انگار میخواستید بشنوید که راستین دیپلمست یا هر چیز دیگه...سوم اینکه از این نوع تبریکتون هم کاملاً همه چیز مشخصه...لطف کنید لحن صحبتتون رو عوض کنید...

اشرافی-من قصدم این نبود،به هر حال اگه شما و ایشون همچین فکری کردید معذرت میخوام....

من-از خودش معذرت خواهی کنید....خداحافظ..

زیر لب جوابم رو داد و من خوشحال زدم بیرون....آخ خدا حال کردم...دمم جیز....

به راستین که رسیدم در طرف من رو باز کرد و خودش هم رفت سوار شد....تا سوار شدم حرکت کرد...یکم که رفتیم گفت:خیلی خوشحالی؟؟؟

من-چرا نباشم؟؟؟

راستین با لحنی که معلوم بود داره تیکه میندازه گفت:آره واقعا خوشحالی داره که همکار بسیارمحترم آدم نامزدش رو مسخره کنه...

من-چی؟؟؟برای خودت داری چی میگویی؟؟؟

راستین-خبر نداشتم دختر ساکتی هستی و زبون نداری؟؟؟

من-لطف کن بفهم داری چی میگویی...من رو باش که رفتم همکارم روبه خاطر لحنش شستم که بعدش آقا اینجوری جواب بده...دست مریضاد واقعا...

راستین-نه بابا بالاخره زبون باز کردی...خوبه یکم دلگرم شدم...جلوی من که هیچی بهش نگفتی...

من-اولا خودت جواب دادی و اجازه ندادی ما حرف بزنیم...دوما اون با تو داشت حرف میزد من جواب میدادم فکر میکرد زبون نداری و نمیتونی از خودت دفاع کنی...

راستین-مطمئن باش اگه میخواستی چیزی بگی هم من نمیذاشتم و خودم جوابش رو میدادم اما حداقل میفهمیدن که داری از به اصطلاح نامزدت دفاع میکنی....

من-اون درست حرف نزد ولی نیاز نبود تو هم اونجوری جواب بدی...

راستین-میخواستی وایسم تا همینجوری هرچی خواست بلغور کنه؟؟؟

من-نه خیر،اما اون اونجوری وارد شد،تو کاری میکردی که شرمنده بشه..

راستین-میدونی که نمیشد،سکوت من مهر درستی حرفای نیش دارش بود...تو چی بهش گفتی؟؟؟

من-بهش گفتم مواظب حرف زدنت باش...اونم گفت اگه جوري حرف زدم که ناراحتتون کردم از شما و نامزدتون معذرت میخوام...منم گفتم خودت برو ازش معذرت خواهی کن....

راستین لبخند زد و چیزی نگفت...معلوم بود از جوابم خوشش اومده...بعد از چند لحظه گفت:سعی میکنم باهاتش رابطه خوبی داشته باشم،دلم نمیخواد بخاطر من تو رو اذیت کنه...

من-راستین اون یک آدم تحصیل کردست...درست که سوالش توهین بود اما اولین حرفشم درست بود،ما نباید توی محیط کار جلسه معارفه تشکیل میدادیم...

راستین-قبول دارم منم اشتباه کردم...اصلا یادم رفته بود چکارت داشتیم،ببخشید اگه تند حرف زدم...خوب حالا جایی رو مد نظر داری بریم اونجا من کارم رو بهت بگم؟؟؟

من-نه جای خاصی مدنظرم نیست...

راستین-پس میبرمت یک جای خوب...

\*\*\*

من-چرا اینجا؟؟؟

راستین-اونروز برام جالب بود...اینکه منظور من خواستگاریم بود و تو یک چیز دیگه فرض کرده بودی...وقتی رفتم خونه خودم کلی خندیدم...

من-برعکس من که کلی خودم رو سرزنش کردم که دختر وقتی نمیدونی درباره ی چیه بحث چرا الکی حرف میزنی؟؟؟ولی تقصیر تو هم بود که یکدفعه موضوع رو عوض کردی...

راستین-مهم نیست،شد خاطره.... خوب چی میخوری؟؟؟

من-هنوز برای نهار زوده،بگو جایی بیارن...

راستین-باشه...

بلند شد و رفت تا سفارش بده...وقتی اومد گفت:خوب کارم رو بگم؟؟؟

من-بگو...ولی اول من یک چیز بگم....

راستین منتظر نگاهم کرد ومن گفتم:دیشب به مامان نگین تلفن زدم...سلام رسوند و گفت حدودا یک ماه و نیم دیگه میاد....

راستین لبخند زد و گفت:خوب کاری کردی تماس گرفتی...خوب من بگم حالا یا باز صحبتتون ادامه داره بانو؟؟؟

من لبخند زدم و گفتم:بگو ببینم این کارت چیه؟؟؟

راستین-برای تولد امام علی جشن داریم...میای؟؟؟

من-خوب بیشتر توضیح بده ببینم....

راستین-ما یک گروهی هستیم که همیشه تو مسجد(...مراسم ها رو اجرا میکنیم...جشنای خوبی از آب در میاد...بچه ها بعد از جشن نامزدی چند بار گفتن که تو رو هم با خودم ببرم اونجا...حالا اگه دلت خواست میتونی بیای...

من-باشه بهت خبر میدم،چهارشنبهست دیگه؟؟؟

راستین-میلاد چهارشنبهست، ما سه شنبه شب برنامه داریم...

من-باشه...فقط یک چیزی من چطور پیام؟؟؟

راستین-من میام دنبالت دیگه...

من-نه بابا از لحاظ حجاب و این چیزا میگم...

راستین-دوست ندارم بهت چیزی بگم، ببینم خودت چکار میکنی...

لبخند زدم و چیزی نگفتم...بعد از چایی خوردن هم راستین دوباره رسوادم شرکت....

\*\*\*

-سلام بر فاطمه گل...

فاطمی-سلام عزیزم، خوش گذشت؟؟؟

من-جات خالی...

فاطمی-چکارت داشت؟؟؟

من-برای تولد امام علی برنامه دارن از منم دعوت کرد برم...منم گفتم باشه...تو هم میایی؟؟؟

فاطمی-آره چرا که نه....

من-چی بپوشم به نظرت؟؟؟

فاطمی-حالا تا اون موقع...

من-تو چکار کردی؟؟؟

فاطمه هم شروع کرد به توضیح کاراش...

من-چطور بود؟؟؟

فاطمی-چشم نزنم خودمو خوب دادم...

من-خیلی آبکی بود ... اینهمه خر زده بودم براش، همچنین گفته بود سخت میاره گفتم چی هست حالا...

فاطمی-آره بابا، فقط دک و پز داره و یک من ادعا....

من-ولش کن، فاطمی بیا بریم یک چیز برای جشن سه شنبه بگیرم، دیگه مانتو هام ته کشید...بقول مامان این سه تا مانتوم دیگه پوشیده شدن...

فاطمی-خوب چرا نمیخریدی؟؟؟

من-وای اصلا حوصله بازار رو ندارم، جونم درمیاد واسه خریداش، برای خرید حلقه هم مجبور بودم مگه نه اونم نمیرفتم!!!

فاطمی-خاک تو سرت، کلا برعکس دخترایی...

خندیدم و گفتم: اتفاقا یک نفر قبل تو هم بهم گفته بود...

فاطی-او او کی؟؟؟

من-راستین...

فاطی خندید و گفت:کی؟؟؟

من-بابا من از آتلیه بدم میاد که با آدم مثل رباط برخورد میکنن، به راستین که گفتم اونم همین رو گفت...

فاطی-بزن بریم پس که کسی که با من بره بازار باید تا آخر شب با من راه بره....

میخواستم اعتراض کنم که گفت:اعتراض نکن، یک زری زدی باید تا آخرش باشی...

میخواستم حرف بزنم که گفت:باز که میخوای ور بزنی، دهندت رو ببند و راه بیفت... بعدم خندید و گفت:خدایی اقتدارم مزه داره ها....

زدم پس کلش و گفتم: ااا روانی... بزن بریم که معلومه راه زیادی در پیش داریم...

با خنده راه افتادیم و گفتم: کجا بریم حالا؟؟؟

فاطی-من به تو چی بگم ها؟؟؟ شهر شماسه از من میپرسی؟؟؟

من-ماشالا برعکس تو که تمام مراکز خرید رو تو این چند سال حفظ شدی من زیاد از اینجور جاها سر درنمیارم...

فاطی بادی به غیغب انداخت و گفت: بگو ببینم میخوای چقدر خرج کنی؟؟؟ زیاد، متوسط یا کم؟؟؟

من-نه زیاد زیاد نه اونقدر کم که آبروم بره...

فاطی-اوکی گرفتم بزن بریم اونجا که بهت میگم...

به پاساژ که رسیدیم، فاطی شروع کرد زیر و رو کردن مغازه ها... به مغازه ی سوم که رسیدیم یک مانتو ی طوسی رو به فاطمه نشون دادم که گفت: اگه فکر کردی به این زودی میخوری و خلاص، کور خوندی، این بد نیست ولی بزن بریم بقیه رو هم ببینیم.....

در عرض دو ساعت من بیست تا مانتو انتخاب کردم که همشونم قشنگ بودن اما جواب فاطمه بازم همین بود... طبقه ی آخر پاساژ یک مانتو قهوه ای سوخته ای بود که گفتم: فاطمه این خوبه مگه نه؟؟؟؟ تا خواست دهندش رو باز کنه گفت: خدا شاهده اگه بازم جوابت همون باشه دهندت رو سرویس میکنم!!!

فاطمه خندید و گفت: نه بابا میخوام بگم این قشنگه اما سه چهار تا مغازه اونورتر دوستمه مانتوهاش حرف نداره، بعدشم برای من از اون زیر میرا مانتو میاره، خیلی دختر باحالیا بیا بریم اونجا....

راه افتادم و با غر غر گفتم: مرض گرفته... آخرم کار خودش رو میکنه... بعدم یکم بلند تر گفتم: کدوم گوریه؟؟؟

همینجور که میخندید دستم و گرفت و برد یک مغازه بزرگ که دوتا دختر توش نشسته بود، یکی از دخترا تا فاطی رو دید گفت: به به فاطمه گل، خوبی؟؟؟

فاطی-به الناز جون... من توپم چه خبر؟؟؟

الناز-ممنون، دوستم مریم...

فاطی-خوشبختم اینم دوست خوبم آرمیلا...

من-خوشحال شدم از آشناییتون...

الناز-همچنين،حالا امرتون چيه؟؟؟

فاطي-براي اين دوستمون مانتو ميخواستم خفن،از اون زير ميزيا...

الناز خنديد گفت:بروي چشم،يك كار جديد اوردم فقط براي مشترياي خاص،همون رو نشونتون بدم ديگه بقيش رو نمي خوايد ببينيد...

من و فاطمه خنديديم و منتظر شديم،يك مانتو آبي نفتي مدل بلند كه توي كمرش تنگ ميشد و از كمر به پايين مدل كلوش ميشد و تا وسط رونم پشت سر هم دكمه هاي ريز ميخورد و لب آستينايش برگشته بود و با دو تا از همون دكمه ها نگه داشته شده بود و از جنس چرم قهوه اي روش خورده بود كه در كمال سادگي خيلي شيك بود...

الناز-نظرتون چيه؟؟؟

من-واقعا عاليه....

فاطي-آره ديگه،خدائيش خيلي شيكه....آرمي برو بپوشش ببينم...

مانتو رو از الناز گرفتم و تو اتاق پرو پوشيدمش...به خودم كه نگاه كردم خيلي خوشم اومد،اندامم رو قالب گرفته بود خفن!!!

از اتق پرو زدم بيرون كه اونجا هم كيلو كيلو هندونه گذاشتن زير بغلم و خلاصه با كمی چك و چونه خريديش و زديم بيرون...

فاطي-مباركت باشه،شلوار داري اينرنگي؟؟؟

من-موسي،آره هم قهوه اي دارم هم سورمه اي،فاطمه دارم ميميرم،ديگه بريم خونه...

فاطي-بريم شالم بگير بعد بريم....راستي آرميلا براي راستين چيزي نميگيري؟؟؟

من-نه بابا ديگه چي؟؟؟

فاطي-خاك تو سرت به عنوان دوست كه هست...نيست؟؟؟روز مردتي گفتن،چيزي گفتن...

من-حالا بعدا تصميم ميگيرم،اگرم بخوام بخرم خودم ميام ميخرم،ديگه با تو در هيچ موردتي خريد نميام...

فاطي-خيلي خوب...بعدا نيائي بگي فاطمه خواهش ميكنم بيا خريدا...ميزنم تو سرت...

خنديدم و راه افتادم...حالا چكار كنم؟؟؟براي راستين چيزي بخرم يا نه؟؟؟پرورو ميشه ها...فكر ميكنه خبريه...بابا به عنوان نامزددم نه به عنوان يك دوست كه مشكلي نداره...شايد فردا براش يك چيزي خريدم...

براي يك شال كوفتي چهار تا مغازه رو گشتيم تا فاطمه بالاخره اجازه ي خريد يكيشون رو داد...ساعت نه برگشتيم خونه....

\*\*\*

آخري نگاه رو به خودم كردم،خدائيش هلوي شده بودم براي خودم...توي چشمم خط سورمه اي كشيده بودم كه چشمم رو بزرگ كرده بود،روژ صورتتي مات هم زده بودم و ديگه هيچي،نميخواستم زياده روي كنم...خير سرم داشتم ميرفتم مسجد...موهامم توي شالم بود...بسته ي كادو ي بنفش و طوسيم رو انداختم تو كيفم...بالاخره با خودم كنار اومده بودم و صبح براش ست كمر بند و كيف پول چرم گرفته بودم...مشكي بود و شيك...

فاطمه براي كاري خوابگاهش علاف شده بود و نميتونست بپاد...صداي زنگ گوشيم اوردم اين دنيا...راستين بود...

من-الو...

راستین-الو آرمیلا، بیا پایین من دم درم، بدو تا دیر نشده...

من-اومدم...

کیف قهوه ایم رو برداشتم و رفتم پایین... از پشت شیشه در راستین بیرون ایستاده بود و داشت با گوشیش ور میرفتیکی از پاهاش رو هم روی چرخ لامبورگینی عشقش گذاشته بود که صحنه رو خیلی جالب میکرد... موهاش رو که ریخته بود رو صورتش با حرکت قشنگی داد بالا که بازم سر خورد پایین... انگار اعصابش داغون شد چون سریع سرش رو آورد بالا... هول شدم، شانس آوردم شیشه مون از اینایی بود که نمیشد داخل رو دید... یکمی خودم رو راست و ریست کردم و از در زدم بیرون... راستین چند لحظه نگاهم کرد و لبخند کوچولویی زد... بعدشم دماغش رو با حالت بامزه ای جمع کرد و گفت: الان شما خانم منی؟؟؟ خانم من که از این مانتو ها نداشت...

دلم ضعیف رفت برای قیافش اما زود خودم رو تویخ کردم و با خنده گفتم: دیروز با فاطمه خریدم، در ضمن سلام...

راستین-به به چه خانمی، سلام بر شما.... بعد در رو باز کرد و گفت: ببریم که دیر شد....

سوار شدم و اونم بعد از سوار شدنش ماشین رو به حرکت انداخت....

بهش گفتم: راستین تیمم خوبه؟؟؟ زیاد تو ذوق نیستم؟؟؟

راستین-تو که کلا قیافت نور بالاست.... بعدش هم زد زیر خنده...

با شت آروم زدم به بازوش و گفتم: بابا قیافه ی تو رو که نگفتم... خودم رو میگم، مگر نه میدونم تو نور بالایی....

راستین-که اینطور، پس تو هم چراغ راهنمایی هستی...

من-القاب محترمت رو به رخم نکش... خودم میدونم....

راستین-به خودت امیدوار باش، بلکه با این لباس ها و آرایش چیزی شدي که بشه حداقل تحملت کرد!!!

من-حداقل اینا کمک میکنن، تو رو کجای دلم بزارم که هیچکارت نمیتونم بکنم؟؟؟ حالا خدایی چطور شدم؟؟؟ راستینم اونجاکسی رو نمیشناسم....

راستین- تیمت خوبه... باید خودت بعد از مراسم نظر بدی... در ضمن عسل خانم هست... حتی اگه کسی رو هم نمیشناختی ترس نداشت که... خوب دیگه داریم میرسیم، نیم ساعت بعد از مراسم بیا بیرون.... بعد سریع گفت: زود تر نیای ها تو کوچه بیاستی... اصلا ولش کن خودم بهت زنگ میزنم بعد بیا بیرون....

با خنده زدم بیرون و زیر لب گفتم: خود درگیری اره با خودش بچم....

راستینم گفت: شنیدم مادر بزرگ... من گوشام تیزه....

با خنده گفتم: خوش به حالت خرگوش...

به سمت در مسجد راه افتادم... اونجور که فکر میکردم الان همه روی من زوم میکنن نشده، دم در ورودی یک چادر سفید برداشتم و رفتم داخل.... اوه اوه اوه چه خبره این همه جمعیت... همینجور چشم میچرخوندم که صدایی گفت: آرمیلا بیا اینجا... دنبال صدا گشتم و عسل رو دیدم که یک گوشه ایستاده بود و داشت دستش رو تکیه میداد.... با خنده به طرفش رفتم: سلام عسل جون....

عسل-سلام آر میلا خانم...خوبی؟؟؟

من-من خوبم،از کجا متوجه شدي اومدم؟؟؟

عسل-راستین به حسین گفته بود که به من زنگ بزنه و بگه،خوب حواسش بهت هستا...

من لبخند زدم و گفتم:کي جشن شروع میشه؟؟؟

عسل-بعد از نماز سخنرانی میکنن و بعد مولودی میخونن...

خدا رو شکر نماز خوندن و بلد بودم و مایه آبرو ریزی نبود!!!

من-همیشه میای اینجا؟؟؟

عسل-هر وقت حسین بیاد منم بتونم میام ولی خوب حسین همیشه که نمیتونه بیاد...

صدای مکبر بلند شد که داشت اقامه رو میخوند...عسل بلند شد و منم پشت سرش بلند شدم...صدای قشنگ مکبر الله اکبر گفت و ما هم قامت بستیم....

\*\*\*

داشتم کفشم رو تو پام درست میکردم که عسل گفت:چطور بود؟؟؟

من-واقعا عالی بود،دستون درد نکنه...

عسل-ما که کاری نمیکنیم،اگه دوست داشته باشی میتونم هر وقت مراسم بود خبرت کنم...

من-خیلی خوبه،ممنونت میشم...

عسل-من که کاری نمیکنم،تو خودت دوست داری،خوب دیگه برو که راستین الان هم گوشی خودش رو میسوزنه هم گوشی تو رو....

من-باشه عزیزم،کاری نداري؟؟؟

عسل-سلام برسون...

من-سلامت باشی...

بهم خوش گذشته بود،مراسم شاد بود و دوستای عسل هم خیلی بامزه بودن...به سمت ماشین راستین رفتم که از داخل در رو برام باز کرد و منم سوار شدم...

من-سلام...

راستین-سلام خوش گذشت؟؟؟

من-آره عالی بود همه چی،ممنون

راستین-من که کاری نکردم،خوشحالم که دوست داشتی...

من-تا حالا تو مسجد مولودی نرفته بودم،با بچه ها برای محرم بعضی وقتا میومدیم اما جشن نه....

راستین لبخندی زد و چیزی نگفت... حالا کادوش رو چچور بهش بدم؟؟؟ همینجوری از کیفم در بیارم بگم این مال توه؟؟؟ نه باب اینجوری که خیلی ضایع است... به سمتش برگشتم و گفتم: راستین؟؟؟

راستین-بله؟؟؟

من-میزاری بشینم پشت فرمون؟؟؟

راستین-آره اما برای چی؟؟؟

من-بعدا میفهمی... راستین اهنما رو زد و یک گوشه نگه داشت و پیاده شد، منم پیاده شدم و جاهامون رو با هم عوض کردیم...

داشتم آینه رو تنظیم میکردم که راستین گفت: فقط حواست باشه ترمز وسطیست...

من-خوب شد گفתי واقعا...

راستین-نیاز به تشکر نبود، ماشین رو لازم دارم، نمیتونم بسپارمش تعمیرگاه...

من-صلاح مملکت خویش خسروان داند... درضمن اگه میخوای غر بزنی پیاده بشم...

راستین-نه بابا، خوب حالا میخوای کجا ببریمون؟؟؟

من-میفهمی.... ماشین رو روشن کردم و گاز دادم، ماشین خیلی نرم شروع به حرکت کردم، ده برابر بهتر از آزرای عروسک خودم بود، ترمز رو با پام لمس میکردم درجا میاستاد... یک جا که خیابون خلوت بود زدم کنار... به راستین نگاه کردم که با تعجب داشت نگاه میکرد...

من-چی؟؟؟

راستین-اگه اشکال نداره توضیح بدید دارید چکار میکنید؟؟؟

من-میشه از این بستنی فروشی دوتا بستنی بگیری؟؟؟

راستین ابروش رو انداخت بالا و گفت: امشب حالت خوبه؟؟؟

من-اه خسیس... بعد از پشت کیفم رو آوردم و از تو کیف پولم ده تومن درآوردم: بیا اینم پولش...

راستین دستم رو به طرفم هل داد و با اخم کمر بندش رو باز کرد و در حالی که میخواست پیاده بشه گفت: حالا مطمئن شدم حالت خوب نیست...

وقتی از خیابون رد شد کادوم رو درآوردم و گذاشتمش تو داشبورد... هرکاری کردم که رودررو بهش بدم نمیشد، دوست نداشتم... آقا زور نبود که اصلا نمیخواستم... روی کادو هم فقط یک کارت زده بودم که روش نوشته بود روزت مبارک... بدون عزیزم و قدردانی و عشق!!!! فقط همین... روزت مبارک... از سرشم زیاده...

صدای باز شدن در من رو به خودم آورد، راستین با دوتا بستنی میوه ای سوار شد...

خشک گفت: بفرمایید...

من-ناراحتی؟؟؟

اونم نه گذاشت نه برداشت گفت: آرمیلا دفعه آخرت باشه جلوی من از کیفیت پول در میاری...

کوتاه خندیدم و گفتم: به خاطر این؟؟؟ انقدر مهمه؟؟؟

راستین-غرور مشکسته میشه،حس میکنم طرفم می‌گه تو به پول من نیاز داری...

من-اما من همچین فکری نکردم....

راستین-اما گفתי خسیس نگفتم؟؟؟در صورتی که من منظورم به پول نبود...

من-خودم میدونم،منم باهات شوخی کردم...فکر نمی‌کردم بدت بیاد...با خودم گفتم معذرت خواهی کنم الان؟؟؟عمره  
مگه چکار کردم؟؟؟...برگشتم و بهش گفتم:در هر صورت فراموشش کن...

راستین-مشکلی نیست....

من-از اولم نبود...

راستین-راست می‌گی از اولم نبود،حالا کارت چیه؟؟؟

خندیدم و گفتم:اوردمت بستنی بهم بدی،مهم تر از این؟؟؟

راستین-نه خوب،رسیدگیبه خندق بلا مهمه دیگه...بفرما....

من-خوب شد تعارف کردی،آب شد بستنیم....

راستین-بستنی دوست داری؟؟؟

همینجور که یک قاشق تو دهنم می‌زاشتم گفتم:اوهوم...از چند تا چیز نمی‌گذرم...بستنی،آبنبات چوبی مخصوصا اگه  
وسطش آدامس باشه و چیز...

راستین در حالی که می‌خندید گفت:چی؟؟؟

من-هیچی ولش کن...

راستین-عمره...زود تند سریع بگو...

من-آخه مسخره است...

راستین فقط منتظر نگاهم کرد...نفسم رو با صدا فرستادم بیرون و گفتم:اگه بخندی جونت حلاله  
برام...خوب...|||...شیر خشک...

راستین فقط نگاهم کرد اما چشماش از شادی برق می‌زد...کم کم صورتش سرخ شد...در حالی که ماشین رو روشن  
می‌کردم گفتم:بخند بابا داره می‌ترکه...

تا این رو گفتم صدای خندش بلند شد...آخرش رفت رو اعصابم:کوفت،خو چته دوست دارم....

در حالی که اشکایی که از شدت خنده تو چشمام جمع شده بود رو می‌گرفت گفتم:نه نه باور کن به شیر خشک  
نمی‌خندم...

من-پس دو دقیقه است داری به چی می‌خندی؟؟؟

راستین-اعتراف میکنم منم به شدت به شیر خشک علاقه دارم اما تا بحال به احدالناسی راضی نشدم بگم،اینکه آنقدر  
راحت گفتمی برام جالب بود....

با شوق گفتم:چقدر خوردی؟؟؟وای راستین میبینی چه باحاله؟؟؟آنقدر شیرینیش رو دوست دارم...

راستین-باشه دختر انقدر پشت فرمون ورجه وورجه نکن...آره بابا منم از چند تا از فامیلامون که بچه کوچیک داشتن یکم کش رفتم،اما در خفای کامل...

من-پس یکار کنیم؟؟؟

راستین-چی؟؟؟

من-برو یه قوطی شیر خشک بگیر بیار بخوریم....

راستین-زشته دختر خجالت بکش....

من-خجالت رو عروس کردم رفته خونه شوهر....کی میبینه مگه؟؟؟تازه ببینن هم مگه میدونن چیه؟؟؟

راستین-صددرصد موافقم....یک امشب رو مردم چشم میبندیم....

لبخند زدم و چشمم رو مثل میکروسکوپ راه انداختم تا به سوپری که رسیدم بایستم....تا یکی پیدا کردم زدم کنار و راستینم جلدي پیاده شد و با یک قوطی شیر خشک برگشت...

من-ایول...

حرکت کردم و رفتم جایی که نسبتا خلوت بود و کسی رفت و آمد نداشت...ماشین رو خاموش کردم و به راستین نگاه کردم...

راستین-حمله....

من-آماده هستم....

راستین درش رو باز کرد و من دستم رو بردم جلو....

راستین-بریزم کف دستت؟؟؟

من-آره دیگه....

راستین خندید و گفت:ببین به چه کارایی که مجبور نشدم از دست تو....

قوطی رو از دستش گرفتم و گفتم :پس نخور،تو فقط نگاه کن...

زود از دست گرفت و گفت:چشم،بعد یک عمر میخوام راحت شیر خشک بخورم الان هم تو نزاری....

من-پس غر نزن...

راستین-بابا اون کلاس اضافه اولش بود...دوتایمون زدیم زیر خنده و شروع کردیم...حین خوردن به هم که نگاه میکردم خندمون میگرفت از قیافه هامون...دوتا خرس گنده داشتیم شیر خشکای کف دستامون رو لیس میزدیم!!!

بعد از شش تا از پیمانه هاش گفتم:من بسمه...

راستین-منم همینطور...

دستامون رو پاک کردیم و گفتم:بیا بشین پشت فرمون....

راستین-تا خونه خودت بشین....

من-نه دیگه پاشو...کارم رو انجام داده بودم،دلیل نداشت بازم رانندگی کنم...

جاهامون رو با هم عوض کردیم و اینبار در کمال سکوت راه افتادیم....دم خونه که رسیدیم راستین گفت:شیر رو چکار کنم؟؟؟

من-بندازش دور دیگه...در ضمن بابت امشب ممنون،خیلی خوش گذشت....

راستین-دست تو درد نکنه،به یاد ماندنی بود امشب....

بازم خندیدم و به سمت در رفتم،در رو که باز کردم گفتم:تو داشبورده رو نگاه کن...خداحافظ....

و زود اومدم داخل و در رو بستم...از پشت شیشه نگاهش کردم...یکم به در با تعجب نگاه کرد و بعد داشبورده رو باز کرد و کادو رو از داخلش درآورد....زیر و روش رو داشت نگاه میکرد،بعدش هم از ماشین پیاده شد و پشت به من سرش رو به سمت آسمون گرفت....بعدش هم نفس عمیقی کشید و با یک نگاه به در بسته موهاش رو بالا داد و سوار شد و رفت...

رفتم تو خونه و بعد از یکم سلام و علیک و توضیح رفتم تو اتاق و با لباس هام افتادم رو تخت...

خدایا چقدر قشنگ بود...چقدر رفتاراش رو دوست داشتم...چقدر ساده بود و پاک...مسخره ام نکرد که شیر خشک دوست دارم هیچ،خودش هم باهام خورد...تو کف دستش...با لیس!!!چقدر کاراش بجا بود...غیرتش...خوش به حال کسی که بعد از من زنش میشه...زنش میشه؟؟؟کی؟؟؟لیاقتش رو داره زنه؟؟؟یک طرف مغزم فریاد کشید؟؟؟تو داری؟؟؟اون طرف گفت:اتفاقی نبود!!!اتفاقی نبود...به خدا نبود...اون طرف مغزم فریاد زد:به جهنم،بی لیاقت،تو نداری این لیاقت رو...گوشام رو گرفتم...داشتم کر میشدم از بلندی حقیقت،از تلخیش...اما بازم به خودم گفتم:هر چی هست،هر کی هست،برای من اتفاقی نیست...و این یعنی خط بطلان...

صدای اس ام اس رومد...با یک هولی گوشیی رو بداشتم و بازش کردم،خودش بود،راستین:به یادم می ماند کسی که به من نیازی نداشت اما فراموشم نکرد و محبت ورزید و من تا ابد مدیون این محبت هایم....

شاید ده بار خوندمش...با لبخند گوشیم رو پرت کردم روی عسلی و انقدر این جمله رو تکرار کردم تا خوابم برد....

فاطمه-آرمیلا درست فکر کن...فقط همین یک کلام...

من-نمیدونم فاطمه...نمیدونم...راستی یک پروژه جدید داریم...کار صادراتی هم هست،قیمتش تو بازار همینجا خیلی بالاست...

فاطمی-برای شما که کار سختی نیست،قبلا هم این کار رو تولید کردید....

من-آره اما این بار تعداد خیلی بالاست....

فاطمی-به امید خدا....

من-بابا امروز جلسه گذاشته...ساعت چهار...

فاطمی-باشه....

\*\*\*

بابا-خوب هماران محترم، همینجور که اطلاع دارید سفارش تولید داروي(...)رو داریم،تعداد سفارشات بالاست و اگر کار درست بشه سود خیلی خوبی خواهیم کرد،پس لطفا کارتون رو به دقت انجام بدید،در ضمن ما باید هزینه مون رو بباریم پایین تا سوددهی افزایش پیدایش کنه،اگر کسی نظری داره می‌شنویم....

من-ما میتونیم مقدار پانتنول رو که قیمتش نسبتا بالاست کاهش بدیم و به جاش از پالمیتویل استفاده کنیم،اینجوری قیمت میاد پایین و در نتیجه سوددهی افزایش پیدا میکنه...

اشراقی-من مخالف حرف ایشونم،درسته که پالمیتویل قیمت پایین تری نسبت به پانتنول داره اما بازده دارو رو هم کمی پایین میاره،با اینکه مقدار زیادی کاهش پیدا نمیکنه اما به هر حال اگه بازده دارو بیاد پایین شرکت سفارش دهنده دیگه به سفارش برای ما رو نمیاره و این به ضرر شرکت میشه...

من-حرفتون رو قبول دارم اما اگه اینکار رو نکنیم،شما پیشنهاد بهتری دارید که ارائه بدید؟؟؟

اشراقی-الان نمیتونم بهتون اطلاع بدم،من روی نظرم فکر میکنم و بعد از آزمایش به اطلاعاتتون می‌رسونم...در صورتی که بعد از ارائه نظرم کسی مخالف بود بگه چون من قانعش میکنم...من به کارم ایمان دارم...

بابا-بسیار خوب،اما در صورتی که شخص شما رو متقاعد کرد که نتیجه درست نیست چی؟؟؟

اشراقی-اینطور نمیشه،من بدون اطمینان حرف نمیزنم،اگر این اتفاق افتاد بعدا دربارش تصمیم میگیریم...

بابا-خوب همکاران دیگه نظری ندارن؟؟؟

چند نفر از همکار ها شروع کردن به نظر دادن... زیر چشמי حواسم به اشراقی هم بود که سر پایین حرفاشون رو گوش میداد و سر تکون میداد و اگه با نظری مخالف بود بعد از اتمام صحبت مخالفتش رو اعلام میکرد و علت هم میورد...خدایش دهنم بسته شد،همه ی دلیلاش منطقی و درست بودن...هر چی باشه اون درسش رو تموم کرده بود و تجربش هم از من خیلی بیشتر بود....

بابا-خوب همکاران محترم خسته نباشید،میتونید به کاراتون برسید...

همه از جامون بلند شدیم که دیدم خانم نیکزاد رفت طرف اشراقی...بی توجه بهشون اودم سمت در ...یکدفعه بابا صدام زد:دخترم یک لحظه بیا...

اوه این بابا هم وقت گیر اورده...حالا من باید از جلوی اینا بگذرم تا برم سمت میزش...چاره ای نبود،رفتم طرفش و از جلوشون گذشتم که اشراقی یکم خودش رو کنار کشید...بابا داشت با قاسمی حرف میزد و من منتظر بودم...صداشون میومد:

نیکزاد-واقعا بهتون تبریک مبرگم جناب دکتر،خیلی با معلومات صحبت کردید...من آدم شناس خوبیم،از همون روز اول که دیدمتون حدس زدم که باید خیلی با کمالات باشید...

اه اه خود شیرین بیشعور...

اشراقی چند لحظه ساکت بود و بعد گفت:با اجازه...

ها ها ها دمت گرم...سوزوندیش...حتی تشکر هم ازش نکرد...ایول خوش اومد...

بابا-آرمیلا زنگ زده بودم به مادرت،گفت که بهت بگم عصر میخواد برای شام بره خونه دوستش سوده،ما هم هستیم...اگه میای که میام دنبالت خونه اگر هم که نه هیچی....

من-نه مرسی شما برید،خوش بگذره....

همينم مونده برم خونه اونا،از وقتي به مسعود جواب رد دادم چشم ديدن من رو نداره،انگار وظيفم رو در برابرش انجام ندادم....فاطمه دم در ايستاده بود و منتظرم بود،تا رسيدم گفتم:آرمي نشينيدي نيکزاد به اشراقي چي گفتم؟؟؟

من-آخه فضول به تو چه؟؟؟

فاطي-آرمي اگه ميديدي بعد از اينکه نيکزاد حرفش رو تموم کرد چجور نگاهش کرد...من که از اينجا نگاهش رو ديدم حس حقارت و ضايع شدن بهم دست داد...

خنديدم و گفتم:دمش گرم...حقش بود....

فاطي با هول و ولا گفتم:شنيدي؟؟؟چي گفتم مگه بهش؟؟؟

من-با يک خودشيريني اومده بهش ميگه: واقعا بهتون تبريک مېگم جناب دکتري،خيلي با معلومات صحبت کرديد...من آدم شناس خوبيم،از همون روز اول که ديدمتون حدس زدم که بايد خيلي با کمالات باشيد...

فاطي-نه بابا...اون چي گفتم؟؟؟

من-اولش يکم ساکت بود،فکر کنم داشت نگاهش ميکرد بعدش هم بهش گفتم:با اجازه!!!

فاطي-نه بابا...ايول...

من-آره،بدبخت نيکزاد...

فاطي-سوسک شد...آرمي از دست رفتيا...کنجکاوي و فضولي تو کار مردم؟؟؟استراق سمع؟؟؟تو؟؟؟واقعا که...

من-برو بابا،اصلا برام مهم نبود،بابا با قاسمي حرف ميزد اونا هم پشت من ايستاده بودن،حرفاشون رو شنيدم...

فاطي-ولشون کن،اصلا به ما چه؟؟؟راستي علي زنگ زد...

من-ااا چي گفتم؟؟؟

فاطي-گفتم فکرات رو نکړدي؟؟؟منم پررو پررو گفتم:چقدر هولي؟؟؟من تازه شش روزه برگشتم...اونم پرروتر از من جواب داد:خو غير از اين بهونه ديگه چيزي به ذهنم نميرسيد بهت زنگ بزن!!!

خنديدم و گفتم:واقعا؟؟؟

فاطي-آره منم گفتم بس که کودني...

اينبار با تعجب گفتم:واقعا؟؟؟

فاطي-نه بابا تو ذهنم گفتم...من گفتم:خوب پس کار ديگه اي نداري من قطع کنم...گفتم:چرا؟؟؟با تعجب گفتم:خو درباره ي چي حرف بزني؟؟؟گفتم:دربارهي ايندمون...با خودم گفتم چه پرروه...بعد بهش گفتم:کدوم آينده؟؟؟خوبه من هنوز جواب ندادم...گفتم:من دلم روشنه...منم گفتم:مواظب باش پول برقت زياد نيا...اونم خنديد و تا يک ربع ور زد...

من-بي ادب...بايد مرد باحالي باشه...

فاطي-با حاليشواسه صاحبشه جوني....

من-خوبه جواب ندادي بهش ذليل...

فاطي-خودتي ذليل...جواب رو که ميدونم اما زود نميگم پررو نشه...راستي راستين زنگ نزد؟؟؟

من-نه براي چي؟؟؟

فاطمه-تشکر ديگه،با همون اس سر و تهش رو هم آورد؟؟؟

من-چه ميدونم بابا...ولش کن بيا بريم برسونمت....خوابگاه خوبه؟؟؟

فاطمه آهي کشيد و گفت:به لطف شما...

با خنده فاطمه رو رسوندم و رفتم سمت خونه...واقعا چرا راستين زنگ نزد؟؟؟بچه پرو...رودرو نميتونستي يك تشکر کني...خندم گرفت:چه توقعي هم داشتم!!!اما اين که توقع بيجايي نبود...ولش کن به جهنم انگار من محتاج تشکر آقام...

گوشيم زنگ خورد،اا راستين بود:بله؟؟؟

راستين-سلام آرميلا خوبي؟؟؟

من-سلام ممنون...

راستين-گوشيت خاموش بود از يك ساعت پيش...

من-آره جلسه داشتيم...

راستين-چه جلسه اي؟؟؟

من-سفارش بزرگي رو گرفتيم،براي توضيحات کار جلسه داشتيم...

راستين-ااا به سلامتي...آرميلا 8 ميام دنبالت...

دلم خواست يکم اذيتش کنم:تو که ديشب ديدي منو...درسته خوشگلم و دلت برام تنگ ميشه اما انقدر زود به زود؟؟؟

راستين-ماشالا اعتماد به سقف کاذب،براي عرض تشکر کارت دارم مگر نه تو که ديدن نداري!!!

من-بهره از حضور من لياقت ميخواد که تو نداري...

راستين با ته مایه خنده گفت:جمله بنديت رو درست کن بي تربيت...ميبينمت...

بوق بوق بوق...چرا مگه من چي گفتم؟؟؟؟گفتم: بهره از حضور من لياقت ميخواد که تو نداري...خوب؟؟؟ يکم فکر کردم و بعد يکي زدم تو سر خودم...اوه اوه اوه...بي تربيت منحرف...واي خاک عالم تو سرم...بعد خنديدم و گفتم:چي گفتم...بعد بلند خنديدم...

ماشين بقلي بوق زد که برگشتم سمتش...يک دختر و پسر توش بودن،دختره داد زد:از ديدن يار ديوونه شدي آره؟؟؟

بعدش هم گاز دادن و رفتن...بي ادب،حالا من يک کار کردم تو بايد اينجوري حرف بزني؟؟؟

\*\*\*

با صدای زنگ ساعت بيدار شدم...اي خدا چقدر اين خواب خوبه...بلند شدم و بعد از کوش و قوس دادن به خودم رفتم دوش گرفتم...بعدش هم يکمي هله هوله خوردم و شروع کردم آماده شدن...همون مانتو نوام رو پوشيدم اينبار با شلوار قهوه ايم و شال قهوه اي...ده تا ده تا مانتو که ندارم،عوضش تا دلم ميخواست شال داشتم...آرايش درست و حسابيم کردم و نشستم پاي تلوزيون...

ساعت پنج دقیقه به هشت...خوب الان میاد...هشت و ده دقیقه...شاید تو ترافیک مونده....هشت ونیم...حوصله ام سر رفت خو...ساعت ده دقیقه به نه...به جهنم که نمیاد...بلند شدم و لباسام رو عوض کردم و صورتمم شستم...ساعت نه و چهل پنج...داشتم چرت میزد که گوشیم زنگ خورد،شماره راستین بود،گوشی رو خاموش کردم و به خوابم ادامه دادم...

ساعت پنج دقیقه به هشت...خوب الان میاد...هشت و ده دقیقه...شاید تو ترافیک مونده....هشت ونیم...حوصله ام سر رفت خو...ساعت ده دقیقه به نه...به جهنم که نمیاد...بلند شدم و لباسام رو عوض کردم و صورتمم شستم...ساعت نه و چهل پنج...داشتم چرت میزد که گوشیم زنگ خورد،شماره راستین بود،گوشی رو خاموش کردم و به خوابم ادامه دادم...

با صدای زنگ در بیدار شدم و رفتم سمت آیفون....مامان و بابا بودن،در رو براشون باز کردم...

من-سلام،خوش گذشت؟؟؟

مامان-سلام،آره جات خالی بود،خواب بودی؟؟؟

من-آره ،سلام بابا...

بابا-سلام عزیزم،راستین زنگ زد گفت گوشی رو برنمیذاری...ما هم زنگ زدیم خاموش بود،گوشی خونه هم بدبخت سوخت از بس زنگ خورد...

مامان-مردیم از نگرانی دختر...

من-معذرت میخوام دیگه،خواب بودم...

بابا-به راستین زنگ بزن بهش اطلاع بده...

باشه نه آقا خیلی براش مهمه،حتما الان بهش اطلاع میدم،بی فرهنگ...برای اینکه مامان اینا بهش زنگ نزنن گفتم:باهاش تماس میگیرم...

مامان-خوبه..راستی آرمیلا سوده تو و راستین رو برای پنجشنبه دعوت کرد خنوشون....

صدام در اوامد:!!! مامان مگه من نگفتم دیگه خونه اونا نیام؟؟؟برای چی قبول کردید؟؟؟

مامان-غر نزن الکی...من هرچی گفتم نیاز نیست همش حرف خودش رو میزد،میگفت:حالا که الان نیومده حتما باید با نامزدش دعوت بشن دیگه..یا چمیدونم میگفت:اصلا از اولم باید خصوصی دعوتشون میکردم و از این حرفا...

من-مامان من نه حوصله ی خودش رو دارم نه اون پسرش رو نه مهمونی...بعدش هم زیر لب گفتم:مخصوصا راستین...اه...

مامان-من نمیدونم،میخوای خودت بهش زنگ بزن لغوش کن،اما آرمیلا زشته ها...

من-اصلا هم زشت نیست...من میرم بخوابم...

مامان-شب بخیر...

جوابش رو دادم و رفتم تو اتاق و دراز کشیدم رو تخت...ای خدا از دست اینا من چکار کنم؟؟؟ نه خیلی حوصله ی راستین رو دارم حالا هم پیام باهاش برم مهمونی...باشه،دیگه چی؟؟؟آخه نه آقا خیلی هم آن تایمه،دوباره مسخره ملت بشم...همینم مونده...تصمیم گرفتم گوشیم رو روشن کنم...هر چقدر هم زنگ میزد جواب نمیدادم...اینجوری

بهتره...گوشيم ر روشن كردم و اس ام اس و تڪ ها جاري شد...خوب چهار تا تڪ از راستين،چقدر هم آقا براش مهم بوده واقعا!!!يڪ وقت ورشڪست نشه با اين ولخرجي ها!!!دو تا از فاطمه...حالا اس ها..

راستين-آرميلا گوشي رو بردار توضيح ميدم.....

-ميخوام ندي اون توضيحت رو...

راستين-كار سند يكي از زمين هاي بابا كه اهداش كرده به آسايشگاه طول كشيد...در هر صورت معذرت ميخوام...

-تو گفتي و منم باور كردم...باشه اصلا تو راست ميگي من كه نبايد انقدر زود کوتاه بيايم...كار داشتني قرار  
نمياشتني..انگار يقه اش رو چسبيده بودم بيا از من تشكر كن!!!

فاطمه-چرا گوشيت خاموشه؟؟؟ هر وقت خوندي بزنگ سوال دارم ازت....

زنگ زدم به فاطمه:سلام دوستي...

فاطمه-سلام بر تو...چرا گوشيت خاموش بود؟؟؟

من-داشتم چرت ميزدم،خاموشش كردم كسي مزاحم نشه...

فاطي-اي تنبل...

من-سوال داشتني؟؟؟

فاطي-آره البته سوال كه نه مشورته...آرميلا اگه بخوام به علي جواب بدم چجور بگم كه زياد ضايع نباشه؟؟؟

من-ااا مبارك باشه..نميدونم زنگ زد بهش بگو مشكلي نداري...

فاطي-واقعا متشكرم...آخه اگه ميخواستم اينجوري بگم كه ديگه به تو زنگ نميزدم،ميخوام يڪ جوري بگم كه هميشه  
پادش بيمونه....

من-اولالا...بابا احساس...من نميدونم به ساينا بگو اون بهتر اين چيزا رو بلده...

فاطي-آره راست ميگي،اون از تو بيشتري حاليشه...

من-من اصلا حاليمن نيست!!!

فاطي-زدي تو خال...كاري باري؟؟؟

من-به سلامت...

خوب اينم از فاطمه عاقبت به خير شد...انقدر به همه چي فكر كردم كه خوابم برد...

\*\*\*

داشتم مقنعه ام رو درست ميكردم كه اشراقي وارد شد....

من-سلام...

اشراقي يڪ نگاه کوتاه بهم انداخت و آروم جواب داد و بعد روپوشش رو برداشت و رفت بيرون...

اي خاك تو سر من كه به اين سلام كردم....واقعا كه...

با اخم هايي در هم وارد آزمائشگاه شدم و بدون توجه به اشراقي رفتم سمت كار خودم... هر كار كردم كه نگاهش نكنم نميشد و آخر هم يك نگاه كوچيك بهش انداختم كه سخت مشغول آزمائش بود و يه چيزهايي هم يادداشت ميكرد... به خودم نهييب زدم: خجالت بكش دختر... تو آدم نميشي، حتما بايد دوباره ضايع بشي كه حساب كار دستت بياد؟؟؟ واقعا كه... آخه اين ديدن داره؟؟؟

دوباره زير چشمي نگاهش كردم: نه بابا انقدر هم بد نيست بدبخت... از جذابي بداخلاق ميزنه... نميدونم كدوم مغز فندوقي اي بهش گفتم: هواخواه زياد داره... شايدم داشته باشه... جذابي هم رو به سمتش ميكشونه... واقعا چرا دخترا اونايي رو كه سگ محلشون ميكنن بيشتر ميبسنن؟؟؟ حالا من چرا دارم از پسنديدن حرف ميزنم؟؟؟ بيبخياالش...

فاطي-سلام، صبح بخير...

من-سلام كي اومدي؟؟؟

فاطي-داستاني فكر ميكردمي متوجه نشدي... به چي فكر ميكردمي شيطون؟؟؟

پيچوندمش: چي كار كردمي؟؟؟ با ساينا حرف زدي؟؟؟ نتيجه؟؟؟

فاطي در حالي كه مشغول بررسي كارش ميشد گفت: آره به ساينا زنگ زدم... يك راه حل داد خفن...

من-چي؟؟؟

فاطي-گفت اول بهش جواب رد بدم و زود قطع كنم، قطعا اونم بعدش چند بار زنگ ميزنه كه دليل بخواد... چهارم يا پنجمين بار جواب بدم و اول با لحن گرفته كعه نااميدش كنم بعدم كه جواب اصلي...

من-اي سايناي ورپريده هميشه اينجوريه، داستان سروش كه يادت هست؟؟؟

فاطي-آره دمش گرم...

هر دو تامون گرم كار شديم... دلم ميخواست ببينم اشراقي داره چكار ميكنه كه انقدر مشغوله؟؟؟ هر كار كردم رو اين خواسته ام پا بزارم نشد كه نشد... بلند شدم كه فاطمه گفت: كجا؟؟؟

من-الان ميام...

به سمت روشوبي رفتم كه پشت اشراقي نصب شده بود... به بهانه شستن دستام از پشت داشتم كاراش رو نگاه ميكردم و فاطمه هم با تعجب زل زده بود به من...

اشراقي-اگه ميخواي ببيني انقدر گردنتون رو اذيت نكنيد، بيايد بشينيد اينجا نگاه كنيد...

اوه اوه اين چطور فهميد زل زدم بهش؟؟؟ اگه انكار ميكردم خيلي ضايع بود، صندلي بغلش رو كشيدم بيرون و گفتم: متشكرم...

يك نگاه سريع به چشمام كرد و زود سرش رو انداخت پايين و گرم كارش شد... سعي كردم به جز كارش به چيز ديگه اي فكر نكنم اما نگاهم بيشتر به دستاش بود كه با مهارت كاراش رو ميكرد و با دست خط قشنگ يادداشتاش رو مينوشت، دست چپش رو كه آورد بالا شوكه شدم، حلقه تو دستش بود!! يعني زن داره؟؟؟ خو داشته باشه به من چه؟؟؟ پس چرا تا حالا متوجه نشده بودم؟؟؟ دارم ميگم به من چه؟؟؟ چرا نميدونستم؟؟؟ سر خودم داد زدم: به تو ربط نداره آرميلا كارت رو بكن... اينبار با تمام سوال هايي كه توي ذهنم بود به كارش نگاه كردم و چند جا هم ازش سوال هايي پرسيدم كه اونم همون طور سر پايين قشنگ جوابم رو ميداد، مثل يك استاد خبره... انگار ميخورمش كه نگاه نميكنه... بابا فهميدم زنت رو دوست داري... انگار ميخوام بدزدمش از زنت... كارش كه تموم شد بلند شدم...

من-متشكرم آقاي اشراقي، مفيد بود...

اشراقي-کاري نکر دم...

دیگه چیزی نگفت و منم سرم رو لانداختم پایین و رفتم سمت میز خودم....

فاطی-تو اونجا چه غلطی میکردی؟؟؟

من-داشتم کارش رو نگاه میکردم که فهمید و گفت: تا گردنم نشکسته بشینم تا راحت تر نگاه کنم ،منم نشستم...

فاطی-خاک تو سرت تکذیب میکردی...

من-نه بابا اونجوری ضایع بود، تازه فکر میکرد داشتم خودش رو نگاه میکردم....

فاطی-من که از کارات سر درنمیارم...

من-بیخیالش، زیاد درگیرش نشو...

بعد از تموم شدن کارمون لباسام رو عوض کردم و رفتم طرف پارکینگ، فاطمه باهام نیومد گفت جایی کار دارم که هم راحت دور میشه و هم معطل میشی....

توی پارکینگ اشراقي رو دیدم که داشت سوار ماشینش میشد، سریع گفتم: خوشحال میشم خانمتون رو ببینم... برای اینکه خیلی ضایع نباشه و یک جور نشون بدم که طعنه است گفتم: میخوام اینبار سلیقه ی شما رو ببینم...

همونجور سر پایین پوزخند زد و سوار شد و از پارکینگ خارج شد....

بامشتم زدم رو سقف ماشین: لعنتی... لعنتی... گندت بزن.... هم خودت رو هم پوزخندات رو هم اون گردنت رو!!! اه اه

بعد از تموم شدن کارمون لباسام رو عوض کردم و رفتم طرف پارکینگ، فاطمه باهام نیومد، گفت جایی کار دارم که هم راحت دور میشه و هم معطل میشی....

توی پارکینگ اشراقي رو دیدم که داشت سوار ماشینش میشد، سریع گفتم: خوشحال میشم خانمتون رو ببینم... برای اینکه خیلی ضایع نباشه و یک جور نشون بدم که طعنه است گفتم: میخوام اینبار سلیقه ی شما رو ببینم...

همونجور سر پایین پوزخند زد و سوار شد و از پارکینگ خارج شد....

بامشتم زدم رو سقف ماشین: لعنتی... لعنتی... گندت بزن.... هم خودت رو هم پوزخندات رو هم اون گردنت رو!!! اه اه...

با اعصابي داغون سوار شدم، حس ميکردم نياز دارم جيغ بزيم تا آروم بشم، ببين پنجشنبه ام رو چه جور خراب کرد با اون اخلاقش... نياز به هواي آزاد داشتم... رفتم طرف پارک ساعي، بايد خودم رو بين کاجاش پنهون ميکردم و نفس عميق ميکشيدم... بايد... مگر نه از زور حرص کارم به بیمارستان ميکشيد....

روي صندلي نشسته بودم، هر چي نفس ميکشيدم بي فايده بود... اعصابم داغون بود واسه کاراي امروزم... راستي اشراقي زن داره!!!!... من نميدونستم... خوب مثلا ميدونستم اونوقت چي ميشد؟؟؟... سر خودم داد زدم: ميشه انقدر به اين مردک فکر نکنی؟؟؟ تا عصر از خودش حرص خوردم الان از فکرش... اصلا من چرا دارم به اون فکر ميکنم؟؟؟ ساعت چنده؟؟؟

ساعت رو که ديدم سرم سوت کشيد، ساعت شش و نيم شد... چه زود... از پنج تا حالا دارم تو ذهنم چي ميگم؟؟؟ خوب شد به مامان گفتم ميام پارک ساعي، مگر نه نگران ميشدن... راستي راستين کجاست؟؟؟ چرا ديگه زنگ نزد؟؟؟ چرا امروز همه ميخوان منو اذيت کنن؟؟؟ کاش اينجا بود... حداقل به اشراقي و کساي ديگه فکر نميکردم... وقتي بود من فقط خودش رو ميديد، همه جا مه ميشد اما راستين واضح بود... نگاهاش، محبتاش، کل کلامون، خنده هاي از ته دلش، تعصبش.... به غير از آن تايم نبودنش ديگه چيزي نداشت که حرصم بده... خدايا کاش اينجا بود... چرا انقدر بي وفاست؟؟؟ من به کي بگم به آقا اطلاع بده دختر ناز داره!!! هر گوري بودي جهنم، حداقل بعدش يک عذرخواهي بکن از اين به اصطلاح نامزدت... گوشيم رو دراورد و بهش خيره شدم... راستين تا ده ميشمرم زنگ بزني... خواهش ميکنم... نياز دارم به صحبت باهات...

يک... با انگشتم صفحه گوشي رو تميز کردم....

دو... هنوز چراغش روشن نشده....

سه... من نااميد نميشم.....

چهار... چرا زنگ نميزني نامرد؟؟؟ کم کم دير ميشه ها...

پنج...آخي جو جو منتظري؟؟؟کي تو رو تنها گذاشته عروسک؟؟؟

شش-با چشمي اشکي نگاشون کردم،حوصله جواب دادن نداشتم....

هفت-يکي ديگشون گفت:وحيد ولش کن بيا بریم،حالش خوب نيست؟؟؟

هشت...چي چي ميگي؟؟؟خودم از دلش درميآرم به جاي اون نامرد....

نه-خيلي بي معرفتي راستين.....پسر-با من مياي؟؟؟

ده...تموم شد...سرم رو انداختم پايين که صداي داد پسره بلند شد...

پسر-ول کن يقه ام رو يابو...تو چي ميگي اين وسط؟؟؟

سرم رو آوردم بالا که ديدم راستين با پسره دست به يقه شده...نميدونستم بخندم يا گريه کنم...خوشحال بودم...زبل خاني بود براي خودش...اين جا اون جا و همه جا...مرسي که اومدي راستين....ممنون خدا...يکدفعه به خودم اومدم و پرېدم سمتشون:راستين ولش کن...راستين خواهش ميکنم...

راستین یقه اش رو ول کرد اما هنوز نزدیکش بود و خطرناک نگاهش میکرد...

پسر-۱۱۱ این همون آقا نامرده است؟؟؟ دلت اومد این جو جو رو اذیت کنی؟؟؟ منتظرت بود این هلو....

راستین دوباره به سرعت یقه اش رو گرفت و چسبوندش به تنه ی یکی از کاج ها...

از زیر دندان های به هم چسبیدش غریب تا این نامرد دهن نجست رو با خونت شست و شو نداده هری.... هری زود...

پسر یقه اش رو صاف کرد و به راه افتاد... داشتم با بند کیفم بازی میکردم که دوباره صدای پسر بلند شد که یکم از ما فاصله گرفته بود: ما با اینجوری هستی اما با این عروسک به از این باش... طفلک گناه داره....

راستین سریع کت اسپرٹش رو درآورد و به سمتش دوید کہ پسر ہم پا بہ فرار گذاشت...منم با دو دنبال راستین رفتم..وقتی کہ ایستاد نفس نفس زنون پرسیدم:تو اینجا چکار میکنی؟؟؟

راستین که هنوز زیر لب داشت به پسرہ بد و بیراہ میگفت یکدفعہ بہ سمت من چرخید و داد زد: تو تنها این جا چہ غلطی میکردی؟؟؟؟ خوشت اومدہ بود کہ یک کلام جواب نمیدادی؟؟؟

[illegible]

راستین بغلم نشست و گفت: آرمیلا چرا جواب نمیدی؟؟؟

راه نفسم از بغض بسته شده بود... مجبور شدم یکم هق هق کنم تا بتونم نفس بکشم....

راستین متوجه ام شد و دستش رو گذاشت زیر چونه ام، سرم رو آورد بالا و باناباوری نگاهم کرد... همه ی اجزای صورتم رو تند تند نگاه کرد و به چشمام که رسید متوقف شد... میخواست از چشمای دریاییم بخونه چی شده؟؟؟

طاقت نیاورد و گفت: گریه برای چیه؟؟؟ نامزد من یک دختر مهربون و خندون بود نه یک دختر اخمو و زر زرو....

با خنده اشکای روی گونه هام رو پاک کرد و گفت: دستمال بیارم فین میکنی؟؟؟ دماغت پر شده خس خس میکنی!!!

از لحن و حرفش خندم گرفت... اونم خندید... وسط گریه داشتم میخندیدم... دو تاش به خاطر راستین بود...

داشتم به چشمای مهربون و خنده ایش نگاه میکردم که با نگاهش غافلگیرم کرد... چشمام هنوزم نم اشک رو داشت... با اینکه همه جا رو تار میدیدم اما راستین برام واضح بود... و چه خوب بود که میتونستم ببینمش... یکدفعه منو کشید تو بغلش... سرم رو گذاشتم رو شونش و چشمام رو بستم... حالا که بود دیگه گریه نیاز نبود... چشمام رو روی هم فشار دادم تا آخرین قطره های اشکم هم بریزه... دیگه هق هق هم نکردم... آروم شدم... یه مسکن قوی پیدا کرده بودم.... از تمام دارو ها و مسکن های تولیدی خودمون هم بهتر بودم... اما این فقط مال منه... مال من... مال من؟؟؟ تا همیشه؟؟؟ سعی کردم به آینده فکر نکنم و به خودم گفتم: تا هر وقت که قراره با هم باشیم... راستین منو به عقب کشید و با دوتا دستش صورتم رو محاصره کرد... همونجور که به چشمام نگاه میکرد گفت: کسی آبنباتت رو ازت گرفته بود که ناراحت شده بودی؟؟؟ یا پستونک؟؟؟ نه اصلا شیر خشک؟؟؟ آره؟؟؟

لبخند زدم و یکی زدم تو بازویش که اونم خندید... یکدفعه جدی شد و گفت: چی شده آرمی؟؟؟

من-دلم گرفته بود...

راستین-خوب میدادی خیاط گشادش کنه دیگه گریه برای چی؟؟؟

خندیدم و گفتم:جنس پارچه اش جوری بود که با آب شل و ول میشد خودش،منم گفتم دیگه پول اضافه ندم به خیاط...

لبخند غمگینی زد و گفت:اگه انقدر گرونه که تو میگی،شده همه چیز رو بفروشم این پول رو جور می‌کردم،تا من هستم خانمم چشم‌اش دریایی نباشه،باشه؟؟؟بعد با لحن شوخی اضافه کرد:بابا آدم با برگ چغندر میتونه درد و دل کنه،یعنی من اندازه برگ چغندر نیستم؟؟؟

خندیدم و گفتم:بلند شو یه چرخ بزن تا چک کنم!!!

زود بلند شد و روبه روم ایستاد و کم کم چرخید...خدایا عجب قد و هیکلی...چی آفریدی....دست مریضاد...

راستین-به نتیجه رسیدی؟؟؟

لبم رو لوچ کردم و با تکیه دادن سرم گفتم:هی میشه روت یکم حساب باز کرد...

راستین-باز من به تو رو دادم زیون کلفتِ گردن دراز شدي؟؟؟

خندیدم و گفتم:زیون کلفتِ گردن دراز؟؟؟در ضمن به اطلاعاتون برسونم که اصلا از بین نرفته بود...

راستین-اووو...فکر کردم زیاده روی کردم دیگه زیون نداري که جواب نمیدی...پس عملیات کوتاه کردن هنوز ادامه داره...

چند بار پلک زدم و گفتم:تو از تلاش دست برندار...راستي از کجا فهمیدی اینجا؟؟؟بلند شدم و راه افتادم،راستینم حرکت کرد...

راستین-مامان....

من-این مامان ما هم برای خودش خبر گذاری بي بي سي هستش ما نمیدونستیم....

راستین-میخوام برای چهار روز ببرمت شیراز....میای؟؟؟

من-به چه دلیل؟؟؟

راستین-تشکر،معذرت،آب و هوا عوض کردن و از این چیزا....

من- بيا م كه قائم بزاري؟؟؟

راستين- ايندفعه رو تعهد نامه امضا ميكنم درست در خدمتم....

من- ما كه اسممون تو شناسنامه هم نيست، نكنه ميخواي تو چادر بخوابيم؟؟؟

راستين- نترس... يكي از بچه ها اونجا يك آپارتمان كوچيك داره، ميريم اونجا...

من- ماشينم اونوره... داخل ماشين كه نشستم گفتم: بهت اطلاع ميدم...

راستين- منتظرم، آرمي يك راست بري خونه ها... جايي نرو دم غروب تنها...

من- خدا حافظ...

راستين- به سلامت....

خدايا مرسي بابت خوبيات... مرسي كه اومد... نميومد يا حتي زنگ نميزد داغون ميشدم... وقتي اومد ديگه فكرم سمت هيچ جا نرفت... راستين ميشد قبله ي فكر من...

-الو....

راستين-سلام،چي شد پس؟؟خوابم ميا د هر چي منتظر شدم زنگ نزدي...

من-داشتم سريال ميديدم، براي سفر مشكلي نيست اما قولت يادت نره،اگه يادت رفت همون موقع برميگردم بدون اينكه منتظر بشم مطلعت كنم....

راستين-واي مامان،از ترس خوابم نميبره الان!!بخت ميگم قول ميده ديگه...

من-براي كي؟؟؟

راستين-پس فردا...

من-او كي،پس تا اون موقع،كاري نداري؟؟؟

راستين-يا علي...

گوشي رو قطع كردم،شيفته ي اين يا علي گفتنتم بشر...

رفتم از اتاق بیرون و به بابا گفتم: سفرمون برای پس فردا شد، فکر کنم چهار روز طول بکشه...

بابا-باشه، مرخصی برات رد میکنم!!!

[illegible]

بابا-پس فکر کردي چون دخت رئيسي هر وقت دلت بخواد نمايي سر کار بعد حقوق کامل هم دریافت میکني!!!!

من-باشه بابا، گردن ما از مو هم باریک تر...

\*\*\*

راستين-همه چيز رو آوردي؟؟؟

من-آره فکر نکنم چیزی جا مونده باشه...

راستین-خوب خوبه...بعد رو به مامان و بابا گفت:با اجازتون مرخص بشیم....

به سمت مامان رفتم و بغلش کردم...

مامان-مواظب خودت باش آرمیلا، کار دستمون ندي....

من-مامان....

مامان خندید و گفت: برو خدا به همراهات.... با بابا هم خداحافظي کردم و سوار شدیم...

مامان زیاد به این سفر راضي نبود، از دست بابا عصباني بود که اجازه میداد دخترش با کسی که فقط یک صیغه بینشون بود بره مسافرت، اونبارم که داشتن میرفتن و من مجبور بودم خونه راستین بمونم زیاد راضي نبود اما بالاخره بابا هم مرد خونه بود و حرفش سند...

اینبار دیگه ترسي نداشتم، به راستین اطمینان داشتم، حد خودش رو میدونست، برعکس خیلی هم بدم نمیومد از این سفر...

راستین-به چي فکر میکني؟؟؟

من-به نخودچي، پیچ پیچي، لئونارد و داوینچی....

راستين-به به مي بينم شعر خونيت خوب شده، البته همه ي بچه هاي چهار-پنج ساله شعر بلدن...

من-تو كه اونم بلد نيستي، در ضمن اين شعر نبود و كلمات هم قافيه بود...

راستين-متاسفانه من طرفدار شعر هاي زبان كوچه و بازار نيستم...

من-آها نه اونوقت ادب فارسي رو فول هستيد...

راستين-زياد نه اما شرط مي بندم از تو بيشتر بلدم...

من-حاضرم باهات مشاعره كنم...

راستين خنديد و گفت: اوه اوه كي ميرد اين همه راه رو...

من-از همين اول جا زدي؟؟؟

راستين-تو شروع كن كه همين اول كاري گير نيوفتي ضايع شي....

من-هر هر خندیدم...از بزرگتر بگو...

راستین-باشه...بعد صداش رو صاف کرد، من زود گفتم:یه لحظه وایسا...بعد براش یه لیوان آب ریختم و با شوخی گفتم:بیا آب هم بخور تا صدات خوب باز بشه!!!

لبخند زد و لیوان رو ازم گرفت و گفت:

آب طلب نکرده همیشه مراد نیست

شاید بهانه ایست که قربانیت کنند

یوسف به رهایی از چاه دل میند

اینبار می برند که زندانی ات کنند

نه بابا ایول...حالا نوبت منه...گفتم:

در تُنگ، دیگر شور دریا غوطهور نیست

آن ماهی دلتنگ، خوشبختانه مرده است

يك عمر زیر پا لگد کردند او را

اکنون که میگیرند روی شانه، مرده است

راستین سریع جواب داد:

تو را با غیر می بینم صدایم در نمی آید

دلم میسوزد و کاری ز دستم بر نمی آید

من-

دریای دل از لطفش، پر خسرو و پر شیرین

وز قطره ی اندیشه صد گونه گهر سازد

راستین-

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

واندر این ظلمت شب آب حیاتم دادند

من-

دوش می امد و رخساره بر افروخته بود

تا کجا باز دل غمزده ای سوخته بود

راستین-

دل مي رود ز دستم، صاحب‌دلان خدا را

حقا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا...

حدود نیم ساعت داشتیم با هم مشاعره کردیم، نه من کم می اوردم نه اون، تا اینکه راستین گفت: استپ، ببر بریم نهار، هم گشنمه، هم از بس حرف زدم دهنم کف کرده، بزن بریم اینجا یک چیزی بخوریم تا بعد...

خدا رو شکر کردم که به یک رستوران رسیدیم، هم نفسم بند اومده بود هم آگه پنج دقیقه دیگه ادامه پیدا میکرد کم می اوردم...

روي يکي از ميزايي که تو محوطه ي حياطش بود نشستم و به حوض روبه روم نگاه کردم که هندونه توش بود، آخ چقدر چشمک ميزد، مخصوصا الان که دهنم خشک شده...

راستین-آرمي بهم بگي برات ميخرم، نياز نيست با نگات قورتش بدي...

من-آخه نه ماشالا شما نرسیده دم صندوق حسابداري بودي، ديگه گفتم اينهمه زحمت کشیده سفارش ندم، من، خودش ميدونه...

راستین-يعني تو نميخواي ازت بپرسم چي ميخوري آره؟؟؟ در ضمن دختر انقدر شکمو، به بچه خوب اول بايد چکار کنه بابا؟؟؟ بايد بره دستاش بشوره تا ميکروب نره تو شکمش اوخش کنه....

من-بابابزرگ جان توجه کردي ديگ به ديگ ميگه روت سپاه؟؟؟

راستین بلند شد و گفت:پيش به سوي پاکيزگي...

بلند شدم و به سمت دستشويي رفتم...بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم و آرايشم رو تجديد کردم اومدم بيرون، راستین هنوز نيومده بود، رفتم نشستم ليه ي حوض که صداي اس گوشيد بلند شد، از طرف راستین بود:

من نماز ميخونم بعد ميام، آگه خيلي گرسنه اي هر چي ميخواي سفارش بده تا من ميام حاضره اذگر هم که نه صبر کن تا بيام، جايي نري ها...

انگار ميخوان بخورنم که ميگه جايي نري ها...ديوونه...

صدايي گفت:خانم خوشگله؟؟؟ميخواي فالت بگيروم؟؟؟

به سر و وضع زن نگاه کردم، حالا که بيکار بودم خوب چيزي بود براي رفع بيکاري...

من-بله بفرماييد...

با شوق اومدم رو به روم نشستم...موهاي فرقيش رو از تو صورتش کنا زد و کيفش رو رو پاش گذاشت...چند تا ورق رو تو لايه هاي يه دستمال پارچه اي حاشيه دار جابه جا کرد و گفت:کف دستتو بده ببينوم...

با لبخند دست به دستش دادم که دستم رو گذاشت روي دستمال و شروع کرد به نگاه کردن به کف دستم:اين خط رو مي بيني؟؟؟مي بيني چه بلنده؟؟؟عمرت درازه، تو زندگيت سرگردوني زياد داري، دو راهي فراوونه، خوب تصميم بگير، دوستات رو بشناس، نزار گرگا با لباس ميش گولت بزنن، به بعضيا نبايد اعتماد کرد، مواظب باش تا گرفتار نشي، پايان اين خط رو مي بيني؟؟؟نا معلومه، سرنوشتت دست خودته، خوب يا بد کار خودته، کاري نکن که تو آينده بگي:خودم کردم که لعنت بر خودم باد...دستم و مشت کرد و گذاشت رو پاهام، بعد وسايلاش رو جمع کرد و گفت:من بايد برم، موفق باشي...

پولش رو حساب کردم و با انگشتم رو آب حرکت کردم... چرا حرفاش اینجوری بود؟؟؟ سرگردونی؟؟؟ دو راهی؟؟؟ ای  
مرده شور این فال ها که خودشون از همه بیشتر آدم رو سرگردون میکنن، از اولم از این خرافات حالم به هم  
میخورد... حیف پولم، زنیکه دیوونه... ولش کن بابا...

با دستم آب ها رو مشت مشت به هندونه میپاشیدم، قطره هاش که روش لیز میخورد سر ذوقم می آورد... انقدر غرق  
خودم بودم که وقتی رو صورتم آب پاشیده شد یک متر پریدم هوا...

به طرفی که آب پاشیده شده بود نگاه کردم که راستین رو دیدم که داشت میخندید...

من-هه هه هه چته؟؟؟ دیوونه، همه آرایشام ریخت تو صورتم...

راستین-تو چرا انقدر کوچولویی؟؟؟

جایی|||||||ان کوچولو؟؟؟

من-من جوونم تو پیرمردی....

یکدفعه از پشت خودش چاقو درآورد و همین طور که بهم نزدیک میشد تو چشمام خیره شد و گفت: حیفه نه؟؟؟

این چرا اینجوری میکرد... وای خدا چاقو چرا؟؟؟ با صدایی که ترس توش موج میزد گفتم: چي حیفه؟؟؟

راستین بلند خندید... خنده ای که مهربون نبود... وحشتناک بود... این راستین بود؟؟؟

بعد یک دفعه خندش رو قطع کرد و اومد جلو و چاقو رو هم جلوم گرفت و تو چشمام خیره شد، به طرز نفس بر و  
وحشتناک، به طرزی که داشتم پس می افتادم....

یکدفعه از پشت خودش چاقو درآورد و همین طور که بهم نزدیک میشد تو چشمام خیره شد و گفت: حیفه نه؟؟؟

این چرا اینجوری میکرد... وای خدا چاقو چرا؟؟؟ با صدایی که ترس توش موج میزد گفتم: چي حیفه؟؟؟

راستین بلند خندید... خنده ای که مهربون نبود... وحشتناک بود... این راستین بود؟؟؟

بعد یک دفعه خندش رو قطع کرد و اومد جلو و چاقو رو هم جلوم گرفت و تو چشمام خیره شد، به طرز نفس بر و  
وحشتناک، به طرزی که داشتم پس می افتادم...

-راستین چته؟؟؟ چي حیفه؟؟؟

پوزخند زد.... خدایا راستین چرا اینجوری شده بود... من دارم میمیرم...

همینجوری تو چشمام نگاه کرد... بعد کم کم لبخند زد، بعدش هم بلند بلند خندید... من همینطور هاج و واج نگاهش  
میکردم، یکدفعه چرخید سمتم که خودم رو کشیدم عقب....

راستین-میدونی حیف چیه؟؟؟

منتظر نگاهش کردم که دستش رو کرد تو حوض و هندونه رو درآورد و بعدش هم با چاقو نصفش کرد، بعد گفت: حیف  
این هندونه است که ما صاحبشیم و بعد همینطور دست نخورده باقی بمونه!! ابعاد نگاهم کرد و گفت: ترسیده بودی نه؟؟؟

بهم برخورد، رواني زنجيري، انگار ترسوندن من بازي که باهاش خودش رو سرگرم ميکنه... از جام بلند شدم و گفتم: خيلي مسخره اي راستين خيلي، اشک تو چشمم جمع شده بود، هم از ترسي که کشيدم هم از بازپچه بودن: هيچوقت فراموش نميکنم... هيچوقت...

بعد به سمت باغي که پشت رستوران بود دويدم....

راستين-آرميلا... وايسا... دختر بهت ميگم وايسا....

آره وايسم که مسخرت بشم... حتما... دستت درد نکه آقا... از اول سفر داره اينجوري ميکنه ديگه آخرش رو خدا ميدونه... اشکام صورتم رو خيس کرده بود، هنوز صداش رو ميشنيدم که داره دنبالم ميکنه... بايد يه بلایي سرش مي اوردم که دلم خنک بشه... کم کم سرعتم رو جوري کم کردم که نشون بدم خسته شدم، همونجور که حدث زدم سرعتش رو زياد کرد تا بهم برسه... يکم که نزديکم بود چرخيدم و به سمتش دويدم، بهش که رسيدم يه زير پا زدم بهش که نتونست خودش رو کنترل کنه و افتاد رو زمين اما لحظه آخر دست منم کشيد که چون انتظار نداشتم پرت شدم به سمتش، خودمو سنگين کردم، جوري که وقتي افتادم رو سينش آتش بلند شد...

نگاهم کرد و گفت: مرسى...

دستم و بردم بالا و يکي خوابوندم تو گوشش: اين براي اين بود که دفعه آخر باشه منو مسخره ميکنى...

راستين در حالي که صورتش رو ميماليد گفت: بازم مرسى...

همونجور که داشتم لباسم رو ميتكوندم گفتم: اصلا قابل نداشت...

راستين-اونكاري که کردم دليل داشت...

داد زدم: نميخوام دليلت رو بشنوم مسخره...

اونم داد زد: ولي من ميگم... بعد آروم گفتم: يادته بهت گفتم کوچولويي، اينو گفتم چون هستى... آرمي تو انقدر دلت کوچولوئه که صحبت هاي زن فالگير روت تاثير گذاشت، شايد وقتي که تو حالت ترس بودي، اصلا حرفاي اون رو يادت نميومد اما ضمير ناخودآگاهت يادش بود... بعد مسخره کرد: گرگند تو لباس ميش... تو نبايد انقدر ساده تحت تاثير قرار بگيري، نبايد نگاهت به کسی که ميشناسيش تو کسري از ثانيه تغيير کنه... قبول دارم بعضيا واقعند گرگ ميش نما هستند اما تو بايد خوب اطرافيات رو بشناسي تا انقدر زود دربارشون نظر عوض نکنى، آرمي من شرط ميبندم اونموقع که ترسيده بودي منو راستين هميشگي نميديدي، شايد فکر ميکردى گرگ درونم رو حالا که فقط من و تو هستيم دارم نشون ميدم... من تو فکر تو نبودم که بدونم واقعا اين فکر ها رو کردى يا نه اما مطمئنم فکرات تو همين مايه ها بوده... بوده يا نبوده؟؟؟ آرميلا کوچولو بودن بد نيست، آدمي که دلش مثل بچه پاک باشه بد نيست، اصلا بد نيست... برعکس بايد سرش رو با افتخار بالا بگيره و تو کل زمين جار بزنه بابا ايهال الناس من تو اين دنيايي که آدماي گرگ صفت زيادن من پاکم، بايد ثابت کنى پاكي... اما ساده نباش، زود گول نخور، بچه هاي با سياست رو ديدى، در کمال پاکيشون هميشه ميفهمن چي کجا خوبه چي بد؟؟؟ چي واقعيه چي الکی؟؟؟ من رواني نيستم که از ترسوندت خوشم بيايد، منم اصلا اون بازي مسخره رو دوست نداشتم ولي لازم بود، به خدائي که ميپرستمش لازم بود... حالا خود داني، اگه هنوزم فکر ميکنى که نياز دارم ازت سيلى بخورم، بيا بزن... اما حرفام يادت نره...

گريه ام بيشتري شده بود... چقدر خوب بود که توضيح داد، چقدر خوب توضيح داد، همه چيز رو فهميده بود... به سمتش رفتم... همونجور ايستاده بود سر جاش... جلوش که رسيدم سرم رو بلند کردم و تو صورتم نگاه کردم، جاي دستام رو صورتم مونده بود، دستم رو آوردم بالا و گذاشتم رو جاي سيلى که زدم، برام سخت بود عذرخواهي اما الان نياز بود، گريه ام بيشتري شد و سرم رو انداختم پايين و با صداي لرزونم گفتم: ببخشيد...

دستش رو گذاشت زير چونم و صورتم رو آورد بالا... با دستش اشکاي روي گونم رو پاک کرد و بعدش اشک چشمم رو گرفت و گفت: هندونه مون گرم شد، بريم؟؟؟

لبخند زدم و گفتم:بریم....

دستم و گرفت به سمت محوطه رستوران رفتیم....لب حوض نشستم و دوباره صورتم رو شستم:خوب هندونه؟؟؟

راستین به دور برش نگاه کرد و گفت:ااا راست میگي هندونه کو؟؟؟

دو تا مون بلند شدیم و یکم گشتیم،خندمون گرفته بود...راستین با خنده گفت:هندونه دزدي تو روز روشن...

خندیدیم و گفتم:چقدرم سرخ بود،من بد چشمم گرفته بودش....

راستین-موقع برشش یک صدای قشنگي میداد،از بس ترد بود...

من-وایي راستین نگو....

خندید و گفت:خوب یكي دیگه...

رفتیم به سمت حسابداری که راستین گفت:هندونه هست جناب؟؟؟

مرد با تعجب نگاهش کرد که راستین گفت:آخه قبلیه رو بردن...

سه تامون خندیدیم،حتما مرده فکر کرده بود چقدر ما ها شکمویییم که با خوردن هندونه به اون بزرگي بازم هندونه میخوایم...

مرد گفت:شرمندتونم،اون آخریش بود...

من و راستین مثل لشکر شکست خورده ها به هم نگاه کردیم...گفتم:انگار نباید امروز هندونه بخوریم...اشکال نداره الان دیزی میخوام...

راستین لبخند زد و دیزی با مخلفات رو سفارش داد و بعد با هم به سمت تختي رفتیم که از اول روش نشسته بودیم...گفتم:از کجاي حرف هاي فالگیر بودي....

راستین-از اونجا که گفت:دستتو بده ببینوم....

من-تو که از اولش بودي!!!

راستین-آره بودم...میگم آرمي هر جا هندونه دیدیم میخرم باشه؟؟؟

من-باشه بابا،حالا بدونه هندونه که نمییرم....

راستین-نه آخه تقصیرمن بود....

من-دستم رو گرفتم جلوي بینیم و گفتم:از این حرفا نزن تقصیر منم بود....

-بفرمایید...

راستین از پسر بچه غذا رو گرفت،پسره داشت میرفت که صدایش کردم،برگشت سمتم و گفت بله؟؟؟

من-بیا...

اومدم جلوم...از تو کیفم یک بسته کاکاو دراوردم و گفتم:مال تو...

پسر خندید و زود کاکائو رو گرفت و گفت:مرسی....بعدش هم با خنده دور شد...

راستین با لبخند گفت: کارت قشنگ بود...

بعدش هم دیزی ها رو آماده کرد و بعد از خوردن دوباره تو ماشین نشستیم....

## فصل پنجم

صدای خواجه امیری بود که سکوت ماشین رو میشکست... اینبار من راننده بودم و راستین خوابیده بود... چرا داشت همه چیز تغییر میکرد؟؟؟ من نمیخوام که وابسته بشم... من اصلا اینو نمیخوام... مگه من قرار نگذاشته بودم که شوهرم اتفاقی باشه؟؟؟ راستین که اتفاقی نبود... من هیچوقت قولم رو نشکوندم... خدایا این چه قولی بود من به خودم دادم؟؟؟ بگو آخه دختر این فکر از کجا اومد تو مخت؟؟؟ صورتم رو به سمت راستین برگردوندم که خواب بود... نیم رخش چقدر قشنگ بود... بگو مگه سه رخ و رخ زشته؟؟؟ این مرد همه چیزش کامل بود... اصلا آینده رو ولش کن، تا اون موقع هر چی پیش بیاد اومده... یک چیز تو وجودم گفت: چرا از آیندت فرار میکنی؟؟؟ میترسی نه؟؟؟ نه من نمیترسم... میترسم؟؟؟ صدا داد زد: آره میترسی، ترسوی بز دل...

خيلي وقت بود که داشتم رانندگي ميکردم،ديگه خسته شده بودم،ماشين رو يه کنار پارک کردم که راستين چشماش رو باز کرد:ايستادي پس؟؟؟

من-يکمي خسته شدم...

صاف نشست و گفت:معذرت ميخوام،از بس خسته بودم نميدونم چطور خوابم برد،ديشب اصلا نخوابيدم...

لبخندي زدم و از ماشين پياده شدم...روي يک تخته سنگ رو به کوه ها نشستم،راستين نشست کنارم و ليوان چاي رو جلوم گرفت:وقتي خسته اي ميچسبه....

ليوان رو ازش گرفتم و به خورشيد نگاه کردم که داشت غروب ميکرد...

راستين گفت:يک سوال بپرسم؟؟؟

به سمتش برگشتم و گفتم:بپرس اما اگه نخوام،جواب نميدم....

راستين-براي چي گفتي احتمالش هست نامزدي رو به هم بزني؟؟؟

اي خدا چرا همه ميخوان منو ياد آینده بنوازن...چرا ميخوان ياد قولم بيافتم؟؟؟ميتونستم جواب ندم اما ميخواستم همه چي رو بهش بگم،شايد بعدا پشيمون ميشدم اما مهم الان بود...

راستين-جواب نميدي؟؟؟

من-چرا جواب ميدم....

راستين-پس منتظرم....

يکمي سکوت کردم و بعد گفتم:از دبيران خواستگار داشتم،تک و توک،اما داشتم...خيلي ها هم اشاره ميکردن که عروس خودمي و از اين حرفا..نميدونم به خاطر چي بود...اصلا يادم نمياد اما هميشه از اينکه همسر آینده ام با خواستگاري وارد زندگيم بشه بدم مي اومد...هميشه ميگفتم:چطور وقتي من رو نميشناسه مياد خواستگاري و فووش بعد از دو هفته عقد...اصلا عقد هم نه نامزد... حتي اگه جدا بشن از هم به هر دليلي...مهم اينه که دختر اسمش براي يک مدت رفته تو ليست متاهل ها...براي همين با خودم عهد بستم شوهرم با يک اتفاق وارد زندگيم بشه نه خواستگاري...من دوست داشتم قبل ااز خواستگاري شوهرم رو بشناسم،عاشقش بشم بعد از اون بياد خواستگاري...بعد از نوزده خواستگاري رسميم زياد شدن،اما بهونه هم زياد بود...اگه هم نبود کاري ميکردم که فراري بشن..از يادآوري خواستگاري سياوش لبخند زدم...تا اينکه تو اومدي...باز هم يکي ديگه مثل همه...من تو رو غير از چند بار اون هم پايد زياد زياد پنج دقيقه تو رو ديده بودم...اينبار مامان و بابا نداشتن...تو رو خيلي قبول دارن...

روم رو به سمتش کردم که ديدم رو به خورشيد داره لبخند ميزنه...ادامه دادم:بابا گفت:يک مدت با تو نامزد باشم،بعد اگه خواستم ميتونم نامزدي رو به هم بزني البته با دليل موجه...

بعد پوزخند زدم و گفتم:دليل موجه....

راستين گفت:کسي رو تا حالا پيدا کردي؟؟؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:چي ميگي تو؟؟؟نه هنوز نيومده...

راستين-دليل موجه چي؟؟؟براي به هم زدن اين نامزدي...

چرا انقدر راحت درباره ي به هم زن نامزدي حرف ميزد؟؟؟براش مهم نبود من تو زندگيش نباشم؟؟؟حتما نيست ديگه...بلند شدم و گفتم:اولا گفتي يك سوال كه شد سه تا،دوما من هر كدوم رو نخوام جواب نميدم...

رفتم سمت ماشين كه راستين گفت:آرميلا اگه كسي رو پيدا كردي زود به من بگو...

برگشتم سمتش و گفتم:ميشه درباره ش حرف نزني؟؟؟

راستين-بهتر بود بگم....

من-من صلاح خودم رو ميدونم...باشه؟؟؟دير شد بريم؟؟؟

راستين بلند شد و گفت:بريم...

تو ماشين نشستيم،من فرار از آينده رو به قرار ترجيح ميدادم...ميخواستم الان خوش باشم،نمي خواستم درباره ي چيزي كه هنوز اتفاق نيافتاده بود غصه بخورم...برگشتم سمت راستين و گفتم: خوب آقا راستين،من حسابي حوصله ام سر رفته...تو هم كه مثلا من رو آوردي مسافرت بعد خودت كمبود خواب هات رو سر من خالي ميكني...الان چكار كنيم؟؟؟

راستين-معذرت،ميخواي تو اين چهار روز نه خودم بخوابم نه بزارم تو بخوابي؟؟؟

خنديدم و گفتم:اه چه حرفا،اونم تو...فكر نكنم بيشتر از يك روز بتوني بيدار بموني...

ماشين رو روشن كرد و گفت:خودت خواستي،بعد به غلط كردن نيوفتي...

من-مي بينيم...خوب حالا چكار كنيم؟؟؟

راستين-پيشنهاد خودت چيه؟؟؟

من-ااا...نميدونم ميخواي خاطراتت رو تعريف كن...

راستين-بچگي يا جووني؟؟؟

من-هر كدوم بامزه تره...

راستين-بزار برات به خاطره از شش هفت سالگيم تعريف كنم...فرييا رو يادته؟؟؟خواهر بزرگ فرين،دختر عمو هام...

من-آره يادمه...

راستين-اونموقع هنوز فرين به دنيا نيوامده بود،من و فرييا هميشه با هم بازي ميكرديم...يكبار فرييا گفت:آرايشگر بازي كنيم...بعد خودش رو كرد آرايشگر و من رو كرد مشتري...هر چي بهش گفتم بزار منم يك بار آرايشگر بشم قبول نكرد...خلاصه با قيچي پلاستيكي و سشوار و آب پاش اتلكي افتاد به جون موهام و بعداز اينكه خسته شد وسايلاش رو جمع كرد و گفت من خسته شدم ميرم خونمون...منم خسته شده بودم اما نه از بازي،بيشتر كسل شده بودم،يادم نميره اعصابم خيلي داغون بود...اون موقع خونه عمو اينا پيش ما بود...خلاصه من امروز نه تونستم نهار بخورم نه حوصله داشتم،عصر مامان خوابيده بود و بابا هم سر كار بود...منم از فرصت استفاده كردم و رفتم قيچي خياطي مامان رو برداشتم و افتادم به جون موهاش...چون موهاش بلند بود اولش زياد متوجه نشه اما وقتي موهاش نزديكي گردنش شد متوجه شد و از خواب بيدار شد،چشمت روز بد نبينه،هم از مامان كتك خوردم هم بابا دعواي كرد،هم دو هفته از ر دوچرخه بازي محروم شم و اين برام مثل اعدام بود...

همونجور كه ميخنديدم گفتم:اصلا بهت نميومد بچگيت اينجوري باشي....

راستین-این که چیزی نیست فرداش که فریبا اومد خونمون موهاش رو که خرگوشی بود انقدر کشیدم و بهش گفتم اگه مامان اینا دوچرخه ام رو بهم برنگردونن کچلش میکنم...اونم از ترسش رفت به مامانش اینا گفت...البته ناگفته نماند به خاطر کارم دعوا هم کردن اما عوضش دوچرخه ام رو برگردوندن...

من-نه بابا،چه حقت رو گرفتی...

برگشت سمتم و تو چشمام نگاه کرد و گفت:من هیچوقت نمی زارم حق رو از دستم بکشن بیرون....بعدش هم سرش رو به سمت پنجره خودش برد و دیگه چیزی نگفت...

چقدر حرفش دو پهلو بود....چقدر احساس شیرینی داشتم از شنیدنش...نکنه همه ی اینا احساسات خودم باشه؟؟؟نکنه براش مهم نباشم...راستین هیچوقت اونجور که من پیش بینی میکردم نبود...

یکدفعه ماشین به سمت راست کشیده شد...

یکدفعه ماشین به سمت راست کشیده شد...ماشین رو پارک کرد و گفت:بپر پایین....خودش هم پیاده شد...

پیاده شدم که دیدم راستین داره به سمت نیسانی میره که پشت سرمون بود...دویدم سمتش و باهاش شونه به شونه شدم که دیدم پشت نیسان پر از هندونه بود...

برگشتم سمتش و با خوشحالی گفتم:راستین؟؟؟

به سمتم برگشت و لبخند زد و گفت:گفتم که هر جا ببینم برات میخرم....

از ته دلم لبخند زدم...چقد خوب بود...چه قلب مهربونی داشت...یک هندونه بزرگ گرفت و گفت:الان بخوریم یا بعدا؟؟؟

من-نه بریم یه جای خوب که آب هم باشه،اولم بزاریمش تو آب...

راستین-باشه...

تو ماشین که نشستم هله هوله هایی که خریده بودم گذاشتم رو پام و از توش اسمارتیز کوچولو هام رو درآوردم...

من-راستین کف دستت رو بده...

دستش رو داد تو دستم...دستاش نسبت به دستام بزرگ بود...انگشتای کشیده ای هم داشت...

کف دستش رو پر از اسمارتیز کردم و گفتم:من خیلی دوست دارم،خوشمزه ان...

خندید و گفت:تو که انقدر هله هوله میخوری چرا چاق نمیشی؟؟؟

من-آخه استعداد ندارم خواهر....

راستین-برعکس مامان،همیشه مراقب بود یک قاشق بیشتر از اونچه باید میخورد بیشتر نشه تا مبادا چاق بشه،اما همیشه خوش هیکل بود....

من-خیلی دوست دارم مامان رو ببینم...

راستین-ندیدیش؟؟؟

من-میشه برسم چطوری باید میدیدمشون؟؟؟

راستین-عکسش رو دیگه...

من-نه ندیدم....

گوشیش رو درآورد و گفت:تو فایل عکسام هست،برو ببین...

گوشیش اپل بود،تا حالا نمیدونستم گوشیش چیه...

من-بقیه عکسات؟؟؟

راستین-همش رو ببین چیزی توش نیست....

من-من که مامان رو نمیشناسم...

راستین-عکس هیچ زن دیگه ای غیر از مامان توش نیست...

فایل عکساش رو باز کردم....همه ی عکساش تو خونه ی خیلی قشنگی بود که معلوم بود حیاط قشنگی هم داره،مامان نگین خیلی جوون تر از اونی بود که تصور میکردم...بابا مسعود هم خیلی جذاب و مردونه بود اما قیافه ی راستین شبیه هیچ کدوم نبود....

من-مامان خیلی جوون تر از تصوراتمه، اما تو شبیه هیچ کدوم نیستی...

راستین-مامان بعد از مرگ بابا خیلی شکسته شد...من شبیه پدربزرگ پدرمم...ده کیلومتر جلوتر یک جای با صفایی هست اونجا پیاده میشیم....

من-باشه...

\*\*\*

-وای خدا چه جای خوشکلی...

راستین-آره خیلی قشنگه...راستین زیر اندازی که آورده بود رو زیر درخت بزرگی که کنار رودخونه بود پهن کرد و بعد به سمت آب رفت و هندونه رو بین چند تا سنگ بزرگ گذاشت که با جریان آب حرکت نکنه...شیطنتم گل کرد و پشت سرش وارد آب شدم و شروع کردم به آب پاشیدن به سمتش...برگشت سمت و اونم شروع کرد...با جیغ و داد داشتیم آب بازی میکردیم که پای راستین به سنگ گیر کرد و هندونه شروع به حرکت کرد....راستین لومد بره دنبالش که پاش روی جلبک های کف آب لیز خورد و افتاد...هندونه یکم از مون دور شده بود...راستین زود بلند شد و گفت:هندونه از دستمون بره من میدونم و تو....

با خنده راستین رو تشویق میکردم که دنبال هندونه بود...وقتی که گرفتش هندونه رو گرفت بالایی سرش...آب های سطح هندونه هم میریخت رو موهایش و بعد روی صورتش لیز میخورد...صحنه ی بامزه ای بود،انگار که وزنه دویست کیلو بلند کرده بود یه قیافه ای گرفته بود خنده دار....

صدام رو تغییر دادم و گفتم:قهرمان وزنه برداری المپیک جهان آقای راستین راستاد...هورررر!!!!...بعدش هم براش دست زد...

اونم هی تا کمر دولا و صاف میشد...

با خنده از آب در آوردم....

من-حالا با این لباس ها چجور بشینم رو زمین؟؟؟؟مثل موش آب کشیده شدم....

راستین-خو برو عوض کن...

يکمي فکر کردم... فکر بدي نبود، غير از ما هم کسي اونجا نبود، اما خود راستين چي؟؟؟

من-ميرم اونور ماشين عوض ميکنم....

يه تونيك و شلوار و شال برداشتم و رفتم پشت سنگر!! داشتم بلوزم رو در مي آوردم که راستين گفت: آرمي الان ميام ميخورمت....

من-مرض... بي تربيت، چشمايت رو درويش کن...

حالا انگار بدبخت داشت ميديد...

راستين خنديد و چيزي نگفت، يکدفعه صداي ضبط ماشين رو شنيدم که داشت نزديک تر ميشد... وضعم زياد مناسب نبود، يکدفعه ديدم راستين پريد جلوم و زود گفت: زود باش آرمي...

بعد روش رو برگردوند و جلوم ايستاد تا ديده نشم....

قلبم مثل گنجشک ميزد، از خجالت سرخ شده بودم، فقط همينم مونده بود راستين منو تو اين وضع ببينه... سريع لباسام رو عوض کردم و گفتم: تموم شد....

راستين برگشت و گفت: خوبه... تو ماشين باش تا منم لباسام رو عوض کنم....

رفتم تو ماشين و صندلي رو خوابوندم تا راحت باشه....

بعد از پنج دقيقه با تيشيرت ليمويي و شلوار قهوه اي گفت: بيا پايين...

چقدر خوشگل شده بود، رنگ لباساش با موهاش و چشماش ست شده بود....

نشستم و راستين شروع کرد به بریدن هندونه، وقتي يک قاچ از هندونه رو داد دستم گفتم: بالاخره طلسمش شکسته شد....

راستين-آره....

با لذت هندونه مون رو خورديم.....

اينبار تا نشستم تو ماشين از فرط خستگي زود خوابم برد

راستين-آرميلا، آرمي، دختر پاشو ديگه رسيديم....

چشمام رو به سختي باز کردم و دور و برم رو نگاه کردم، تو يک منطقه مسکوني بوديم....

راستين-نميخواي پياده شي؟؟؟

خواب آلود پياده شدم و كيفم رو روي شونه ام جابه جا کردم... راستين داشت وسايل رو از صندوق عقب درمي آورد اما از خستگي حوصله ي کمک هم نداشتم... روي پله ي مجتمع رو به رويي م نشستم و سرم رو رو زانوم گذاشتم و چشمام رو بستم...

راستين-اا دختر تو که باز خوابيدي، زشته پاشو از اينجا....

عصبي گفتم: ميشه بفرماييد ساعت چنده؟؟؟

راستين-اوه اوه خطرناک شدي، ساعت دو نيمه شبه....

من-بعد اکثر مردم الان چه کار میکنند؟؟؟

راستین با خنده گفت:نمیدونم والا....

من-مسخره بازی در نیار،کدوم گوری برم تا کپه مرگمو بزارم....

راستین خندید و گفت:من بودم گفتم تو عمرا بتونی چند شب بیدار بمونی،تو که آگه تا ده دقیقه دیگه خواب نباشی من رو قتل عام میکنی....بعد به سمت یکی از خونه های حیاط دار رفت و درش رو باز کرد:بیا برو...

رفتم جلو و کیلد رو ازش گرفتم و وارد شدم،بدون نگاه کردن به اطرافم در ورودی رو باز کردم و روی اولین مبل دم دستم خوابیدم...

\*\*\*

با احساس نور آفتاب چشمام رو باز کردم،راستین داشت پرده ها رو کنار میزد...

من-سلام....

راستین-به به صبح بخیر...

کش و قوسی به بدنم ادم و بلند شدم و شروع کردم به آنالیز خونه...

خونه ای حدود صد و پنجاه متر،دو خوابه، یکی از اتاق ها تخت دو نفره نارنجی داشت و سمت راستش هم کتابخونه و تلوزیون کوچکی بود،در کل اتاق شاد و قشنگی بود....اتاق بعدی اتاق بچه بود که بینهایت بامزه بود،سفید و پسته ای بود و عروسک های قشنگی توش بود....عکس یک دختر بچه دو سه ساله هم رو دیوار زده بدن که کلاه سرش بود و چشماتش هم به سمت دوربین نبود و تشخیص رنگش سخت بود...اما تو مایه های قهوه ای بود....آشپزخونه و پذیرایی هم رو به روی هم قرار گرفته بودن و بیشتر کرم و قهوه ای بود،در کل خونه ی شیکي بود...

من-اینجا خیلی خوشکله...

راستین-آره منم اینجا رو خیلی دوست دارم....آرمی بریم صبحانه بخوریم که بزنینم بیرون،اصلا حوصله توخونه موندن رو ندارم....

با م به سمت آشپزخونه رفتیم،چای رو دم کرده بود...

من-نه می بینم کاری شدی....

راستین-بله،چای دم کردم لب سوز....

من-خوبه خوبه،من که چشمم از تو آب میخوره که نجوشونده باشیش...

راستین-از الان اعلام کنم که شما اجازه خوردن این چای و نداری و میری از لیپتون ها میخوری،تا حالت جا بیاد....

بعد هم قوری رو برداشت و برای خودش چایی ریخت و گذاشت کنار دستش...

من-چه بهتر،حداقل یک روز بیشتر عمر میکنم....

تو طول صبحانه همش چشمم به چای راستین بود که خیلی خوش رنگ بود و من باید این لیپتون های بیمزه رو میخوردم...راستین هم هر وقت قیافه ام رو میدید لبخند میزد و به خوردنش ادامه میداد...دارم برات آقا راستین....

راستین بلند شد و چای رو توی سینک خالی کرد که یک وقت من نخورم....

من-خوش خیال...

منم بلند شدم و لباسام رو که چروک شده بود با یک دست مانتو شلوار آبرومند عوض کردم و راه افتادیم....

راستین-خوب اول کجا بریم؟؟؟

من-معلومه،مقبره حافظ،بعدش هم سعدي...

راستین-خوبه...

\*\*\*

خدایا چي از این بهتر میشه که دست تو دست کسی که حس میکنی میتونی دوستش داشته باشی،عطر گل ها و چمن رو حس کنی و رو به مقبره حافظ برای عاقبت به خیریت دعاکنی؟؟؟چي بهتر از این که حس تکیه گاه داشتن رو حس میکنی؟؟؟حس اینکه یکی همه حواسش به این هست که کسی خیره به تو نگاه نکنه و بهت تنه نزنه...این که راه باز کنه تا از شلوغی رد نشی و بعدش خودش دستت و بگیره و کمکت کنه؟؟؟اینکه هر قدمی که برداری یک عکس ازت بگیره و بعدش هم سر مزار حافظ زانو بزنه و بعداز فاتحه بهت بگه دعا کردم هر جا باشی و در هر موقعیتی خوشبخت باشی...خدایا بهتر از این حسی که الان دارم هست؟؟؟بهتر از این که وقتی از پسرک فال فروش فال برداری حافظ یکی از نزدیکترین شعراش به حال و هوات رو تقدیمت کنه...بهتر از اینکه حس کنی حافظ (یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبیم)رو برای تو سروده باشه؟؟؟خدایا ممنون که همه ی حس های خوب دنیا رو الان دارم با تک تک سلول های بدنم حس میکنم،ممنونم...خدایا بازم کمک کن...

راستین-خوب بفرمایید اینم از فالوده ی شیراز....

لبخند زدم فالوده ام رو برداشتم...تویسکوت شروع کردم به خوردن...بعد از چند لحظه راستین گفت:آرمی چي شده؟؟؟

سرم رو آوردم بالا و توی چشمای عسلی براقش خیره شدم،تاب نگاهش رو نداشتم و زود سرم رو انداختم پایین:هیچی دارم فکر میکنم....

راستین-همه چي رو بسپر دست خدا....

زود سرم رو آوردم بالا اما اون دیگه سرش پایین بود...درباره ی چي حرف میزد؟؟؟مگه میدونست دارم به چي فکر میکنم؟؟؟حوصله ام از دست آرمیلا ی متفکر سر رفته بود...دوباره رفتم تو جلد آرمیلا ی بی خیال همیشهگی...اینجوری خیلی بهتر بود....

من-خوب قراره این چند روز چه کار کنیم؟؟؟

راستینم با خنده سرش رو آورد بالا...اونم فرار رو ترجیح داده بود:این چهار روز قراره فقط خوش باشیم...

من-و برای خوش بودن باید غم و ناراحتی و فکرهای الکی رو بندازیم دور...

راستین-صد در صد...

نصف فالوده ام رو که خوردم گفتم:از لغت دادن متنفرم،پاشو که باید سریع باشیم....

اونم پاشد و گفت:بزن بریم....

رفتیم سعدی، از خودمون کلی عکس گرفتیم، چپ میرفتیم یک عکس، راست میرفتیم یک عکس دیگه... بعد از نهار رفتیم باغ ارم... روی نیمکتای چوبی، زیر درختای خوشکلیش نشستیم و از هر دری حرف زدیم، از نمایشگاه کتابش هم کلی کتاب گرفتیم و ساعت ده دقیقه به پنج برای یک استراحت کوتاه راهی خونه شدیم....

تا رسیدیم راستین لباس هاش رو عوض کرد و روی کاناپه خوابید... خوب حالا من چکار کنم؟؟؟ یکمی کتاب هایی که خریده بودم رو ورق زدم اما حوصله ی خوندنشون رو نداشتم... تلوزیون هم که نمیتونستم روشن کنم، میترسیدم راستین بیدار بشه... یکدفعه یاد تلوزیون توی اتاق افتادم... رفتم روی تخت دراز کشیدم و تلوزیون رو روشن کردم، اما یکدفعه یاد مامن افتادم و پریدم تا بهشون زنگ بزنم... حالا خوبه دو ساعت پیش باهاشون حرف زده بودم....

مامان-الو....

من-سلام مامانی...

مامان-سلام عزیزم، خوبید؟؟؟ خوش میگذره؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟؟ تو که هنوز سه ساعت از تماس قبلیت نگذشته؟؟؟

خندیدم و گفتم: خوبیم، منم دلم هواتون رو کرد گفتم باهاتون تماس بگیرم...

مامان-خوب خدا رو شکر، آرمیلا برای ساینه خواستگار اومده...

من-اینکه چیز جدیدی نیست...

مامان-نه اینبار فرق داره، فکر کنم همین روزا جشن نامزدی بگیرن...

من-واقعا؟؟؟

مامان-آره، خالت اینطور میگفت...

من-ای ساینای نامرد، برم بهش زنگ بزنم، کاری نداری؟؟؟

مامان-نه عزیزم مراقب خودتون باشید.....

من-باشه عزیزم، خداحافظ...

مامان-خداحافظ...

تا قطع شد سریع شماره ساینه رو گرفتم: جانم؟؟؟

من-سلام بر عروس خانم گل گلاب....

ساینه-سلام بر بی وفای عالم...

من-راست میگی، من شرمنده ام به خدا....

ساینه-شرمندگیت بخوره تو اون سرت، من از دست تو چکار کنم ها؟؟؟

من-کوفت، زیاد دور نگیر، خود کپک زدت چرا یک حالی از من نمی پرسی؟؟؟ همش یک طرفه؟؟؟ بی شعور میزاشتی برای عروسیت یک دفعه دعوت میکردي؟؟؟ من باید از زبون مامانم بشنوم که جناب عالی داری نامزد میکنی؟؟؟

ساینه-خو درست، اما من بی معرفت، توجی؟؟؟

من-منم به دختر خاله ام رفتم دیگه....

ساینا-باید بگي من به تو رفتم....

من-حالا این شازده دوماڊ کي هست؟؟؟

ساینا صداس رو عوض کرد و گفت:جناب آقاي ياشار مقدم،وکیل پایه یک دادگستري...با هشت سال سابقه ي کار پر افتخار و کارنامه ي کاري درخشان،همکار بنده،سي و سه ساله و ساکن کرج....این جناب داراي دو خواهر و سه برادر هستند و از خانواده اي بسيار مهربان و با فرهنگ مي باشند و البته پر جمعيت...

من-مبارکت باشه عزیزم،تبریک میگم،خوشبخت باشید....

ساینا-شنيدم رفتي سفر...با آقا خوش ميگذره شيطون؟؟؟

من-جاي شما خالي،حالا جشنتون کي هست؟؟؟

ساینا-هفته ي ديگه،پنجشنبه....

من-خوبه،ديگه چه خبر؟؟؟

ساینا-من اين روزا غير از ياشار خبر خاصي ندارم...

خنديدم و گفتم:نميدونم چرا هر چي شوهر دليل بيچاره است دور من بدبخت و گرفته؟؟؟

ساینا-جوجه رو آخر پاييز ميشمارن آرميلا خانم....

من-پس بشمر....

ساینا-باشه،اساعه...کي ميايد؟؟؟

من-سه روز ديگه....

ساینا-پس ميبينمت...

من-باشه عزيزم،کاري نداري؟؟؟چيزي نميخواي؟؟؟

ساینا-هر چي و کرمت...

من-باشه پرو خداحافظ....

ساینا-باي...

تا قطع کردم گوشيم دوباره زنگ خورد....پووووووف...دهنم خشک شد...فاطمه بود...

من-الو....

فاطي-الو آرمي بگو چي شده؟؟؟

من-به به سلام حالتون خوبه؟؟؟منم خوبم....

فاطي-سلام...حال من خوبه،حال تو هم که خوبه ديگه...

خنديدم و گفتم:درست نميشي....

فاطي-آرمي نميدوني چي شده؟؟؟

من-چی شدہ؟؟؟

فاطمی- اشراقی کاری کرد کارستون.... باورث همیشه، وقتی تو جلسه امروز اعلام کرد یکی باید میومد فکامون رو از روی زمین جمع میکرد... متحیر شدن برای حالتمون کمه... بابا این عجب ناکسبه...

من-اونروز که داشتم آزمایش هاش رو میدیدم حدث زدم باید یک کار بی عیب تحویل بده،حالا چی هست؟؟؟

فافی-خودت بیا از نزدیک ببینش، با توضیحاتی هم که داد جای هیچ شک و شبهه ای هم برای هیچ کس نموند...

من-نه بابا ايول....

فاطمی، -خوش میگذره؟؟؟خوبید؟؟؟

من-جات خالی،تو جہ خبر از علی....

یک دفعه یک جیغی زد که گویی رو یک متر اونور تر از گوشم گرفتم: خدا خفش کنه این ساینه رو با این نفشش، دو دقیقه دیگه لفتش میدادم بجم به دیار باقی شتافته بود، ولی خدایی خیلی مهیج بود....

خندیدم گفتم: هیچیت مثل آدم نیست، اون جی گفت؟؟؟

فاطمی-هیچی اولش یکم غرغر کرد که داشتم میمردم و از این حرفا اما آخرش گفت: به یاد ماندنی بود...

من-یس تو هم رفتی، تو ایست مرغا؟؟؟

فاطمی-با اجازه ی بزرگترا ﷺ.....

خندیدم گفتم: مبارک باشه، حالا باید دو دست لباس بگیرم، یکی تو یکی ساینه...

فاطمی، آرہ، شوہر شرو دیدی؟؟؟

من-نه بابا من همين الان مطلع شدم....

فاطمی-منم ساعت یک فهمیدم،رفته بودم دفترش برای عرض تشکر و از این حرفا،اونجا بود،به چشم برادری خوب چیزیه....

من- غیر از این بود به عقل ساینه شک می‌کرم، انقدر خواستگار رد کرده تا یکی به قول خودش چشم کور کن گیر بیاره دیگه ....

فاطمی-خوب دیگه مزاحم نشو!!!یکاری نداری...

من-خیلی رو داری، نه برو به سلامت....

خندید و گفت: مواظب خودت باش... خدا حافظ....

من-خدا حافظ....

رفتم تو آشپزخونه و یک لیوان آب لب پر خوردم... دلم میخواست عکسایي که راستین با گوشیش گرفته بود رو ببینم اما هر چی گشتم پیداش نکردم... رفتم با گوشی خودم زنگ زدم به گوشیش که صداش رو شنیدم... نگاه کننرو خدا بگو روی جعبه دستمال کاغذی جای گوشیه....

عکس روی صفحه یک عروس دریایی بود... ای خاک عالم، این چیه برای من گذاشتی من کجام شبیه عروس دریایی شله و وله؟؟؟ عروس دریایی؟؟؟ عروس دریایی؟؟؟ اها... ای جان... عجب فکری... چه رویایی... عروس دریایی اما اسم

رمزي بود، معلوم نبود منظوروش چيه...اي جلب...اي خدا براي اولين بار کنجکاويم گل کرده خو...بيا اينم از عوارض فضولي...بگو حالا عکسا رو بعدا ميديدي مشکلي بود؟؟؟ اسمم رو حذف کردم که نفهمه فضولي کردم...خدایي عجب گوشي توپي، با اینکه خودم اچ تي سي سنسیشن داشتم اما اين خيلي باحال بود...بي خيال عکسا شدم و رفتم تو آشپزخونه تا براي عصرونه یک چيزي آماده کنم....

راستين-وای از دست شما زنا...آرميلا بدو ديگه بابا غروب شد، الان اذان ميگه...

همونجور که مقنعه ام رو صاف و صوف ميکردم داد زدم: تا ماشين رو روشن کنی اومدم....

راستين که صداش داشت دور تر و دور تر ميشد گفت: ببينيم و تعريف کنيم، سريع مقنعه ام رو درست کردم، داشتم ميرفتم بيرون که ياد جوراب افتادم، مثل جت رفتم جورابم رو برداشتم و پوشيدمش و زدم بيرون، راستين نگاهش به در بود، تا منو ديد ماشين رو دوباره روشن کرد و به محض سوار شدنم راه افتاد...

راستين-چه عجب مادمازل تشريف فرما شدن....

من-انقدر غر نزن، تو بايد زود تر خبر ميدادي براي نماز ميريم شاه چراغ....

راستين-جالبه یک چيز هم طلبکار شديم...

زود برگشتم سمتش و گفتم: مگه بدهکار بودي؟؟؟

راستين لبخند زد و گفت: نه بابا اصلا...

فهميدم داره مسخره ميکنه اما به روي مبارکم هم نياوردم....

من-راستي پنجشنبه هفته بعد نامزدي ساينا است...

راستين-ااا به سلامتي با كي؟؟؟

من-حالا من معرفي کنم تو ميشناسيش....

زود جواب داد: مگه اون که به تو معرفيش کرد تو ميشناختيش؟؟؟ اما معرفي کرد...

من-جواب ندي نميگن لالي...

راستين-اما ميگن بي عرضه است...حالا كي هست اين شاه داماد؟؟؟

من-ياشار مقدم، وکیل پایه یک دادگستري...

راستين با تعجب گفت: ياشار؟؟؟ واقعا؟؟؟

من-آره مگه ميشناسيش؟؟؟

راستين-پس چي؟؟؟ خير سرمون دوستيم با هم...نمي دونستم قراره فاميل هم بشيم....

من-که اينطور...پسر خوييه؟؟؟

راستين-خيلي با شخصيته، هم تو کار و هم توي زندگي اجتماعيش خيلي موفقه...ساينا خانم واقعا برازندشه...

من-ساينا خوشبختش ميکنه، اون هر مردی رو ميتونه خوشبخت کنه....

راستين-ااا پس خوش بحال ياشار واقعا...از اولم شانسنش خيلي خوب بود....

با اینکه شوخي کرد اما ناراحت شدم، من هر چه قدر هم بد بودم، نباید مي کوبوند تو سرم... من فقط آرميلا بودم، آرميلا اشتياق که فکر و زندگي خودش رو داشت و تو اين دنيا کاري به زندگي کسي نداشت... ديگه حرفي نزدم، راستين چند بار صدام کرد که وقتي ديد جواب نميدم گفت: آرميلا ناراحت شدي؟؟؟

باز هم هيچي نگفتم که گفت: فقط يک شوخي بود....

من-هميشه آدم حرفاي جديش رو شوخي شوخي ميزنه، آقا راستين من مجبور بودم بيبي خواستگاري، التماسم نکرده بودم، حالا هم خيلي ناراحتي شما رو به خير ما رو به سلامت، برو با يکي تو مايه هاي ساينا يا يکي از اون بهتر، خوشت باشه، من آرميلا و قرارم نيست عوض بشم، همينجوري که تا حالا بودم خواهم بود، تو هم خيلي ناراحتي غل و زنجيرت نکردم، راه باز و جاده درازه....

راستين يک گوشه پارک کرد، بعد نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت: فکر نميکردم انقدر بي جنبه باشي، واقعا بچه اي، همين....

عصبي گفتم: من بچه يا بزرگ همينم که هستم، فکر کردی خودت خيلي بزرگي؟؟؟

راستين-متاسفم برات که فرق شوخي و جدي رو نميفهمي....

من-تو براي خودت متاسف باش که هنوز نميدوني آدم قبل از حرف زدن فکر ميکنه....

راستين-من نيومدم مسافرت که جنگ کنم و اعصابم رو داغون کنم....

من-همين ديگه، جواب که نداري ميري تو حاشيه....

راستين-من اشتباه کردم اما تو بيشتر...

من-کاسه کوزه ها رو تو سر من نشکن، به نظرت اگه من مثلا ميگفتم شانس يکي از خانم هاي دوستات تو شوهر بهتر از منه چه حالي ميشدي؟؟؟

يک نگاه بهم انداخت که قالب تهی کردم....

من-بفرما، فکرش هم اذيت ميکنه...

راستين-من جدي نگفتم....

من-منم صد در صد جلوي نامزد من از شوهر يکي ديگه واقعي تعريف نميکنم، حتما دارم باهاش شوخي ميکنم....

راستين-قانع شدم، معذرت...

من-چرا به معذرت خواهي که ميرسه جملت رو کامل نميکني؟؟؟

برگشت سمت و با مسخرگي گفت: آرميلا جان ببخشيد، معذرت ميخوام....

روم رو برگردوندم سمت شيشه و گفتم: واقعا که...

ماشين رو روشن کرد، يکم که گذشت، گفت: آرميلا بايد دوباره آبنبات بخرم که آستي کني؟؟؟ شير خشک هم موجوده ها...

از اين حرفش خندم گرفت، حوصله ي لوس بازي رو نداشتم، اونم تو مسافرت، برگشتم و گفتم: چندمين بچته که شير خشک ميخوره؟؟؟

راستین با صدای زنونه گفت: والا خواهر یکی از نوع بابا لنگ درازش رو با خودم آوردم مسافرت، براش اوردم که یک وقت بهونه گیری نکنه....

یکی زدم تو بازوش: هنوز ادب نشدی؟؟؟ حالا خدایی آوردی؟؟؟

راستین-نه بابا، شیر خشکم کجا بود، اما آگه بخوای برات میخرم....

من-نه خیر، لازم نکرده....

راستین پارک کرد و گفت: فکر نکنم به نماز برسیم....

سریع پیاده شدیم و من بعد از سر کردن یک چادر سفید که دم در ورودی بهم دادند رفتم سمت راستین... رکعت دوم نماز عشا بود، راستین گفت: باید خودمون فرادی بخونیم، بعد از نماز نیم ساعت برو زیارت و بعد بیا همینجا... آرمیلا زیاد تو رفت و آمد نباشی ها، یک جا که خلوت باشه منتظرم باش، من اصلا خودم بهت زنگ میزنم که کی بیای...

با تعجب نگاهش کردم: باشه بابا، نمیخورم که... راهم رو به سوی زیارتگاه پیش گرفتم که حس کردم گفت: مطمئن نیست!!!

جاییان؟؟؟ از چی مطمئن نیست؟؟؟ از اینکه منو بخورن؟؟؟!!! نه بابا... راستین و این حرفا؟؟؟ یکدفعه برگشتم سمتش، هنوز داشت نگاهم میکرد اما اینبار یکمی سوال هم چاشنی نگاهش بود... بهش که رسیدم گفتم: نماز رو همینجا میخونیم، بعد از نماز میریم داخل برای زیارت...

لبخند زد و دستام رو گرفت تو دستش و فشرد... منتظر بودیم که جمعیتی که داشتن نماز میخوندن پراکنده بشن تا ما یک جای خوب بشینیم... همینجور که یک گوشه ایستاده بودیم، گفت: آرمیلا بابت حرفم معذرت میخوام، کارم درست نبود....

این چش بود؟؟؟ من که بخشیده بودم....

من-اما من همون موقع بخشیدم....

راستین-همین خجالتم داد، تو خیلی بخشنده ای....

من-حوصله لوس بازی رو ندارم، من با کسی قهر نمیکنم، اما آگه قهر کردم دیگه آشتی نمیکنم....

با تعجب برگشت به سم و گفت: واقعا؟؟؟

من-آره، با دختر عمه ام خیلی صمیمی بودم، اون دختر لوسی بود و تا تقی به توقی میخورد با من قهر میکرد و من میرفتم منت کشی... یک پوزخند زدم و ادامه دادم: حیات مدرسه ما پشتت به حالت دالان بود، یک بار که داشتم از اونجا رد میشدم صدای نغمه رو شنیدم که داشت به دوستاش میگفت: آرمیلا همیشه منت کشی من رو میکنه، چون به من نیاز داره و آگه نباشم خیلی تنها میشه... این درست برعکس واقعیت بود.... من دوستای زیادی داشتم اما اون با اخلاق لوس و زبون بدش دوستای زیادی نداشت، همیشه پیشقدم میشدم برای آشتی چون نمیخواستم تنها باشه، اما اون لیاقت محبت نداشت، از اون موقع تا الان غیر از یک سلام و علیک ساده دیگه باهاش حرفی نزد...

راستین-اوه اوه... به این میگن کینه...

من-اشتباه نکن، به این میگن به دل گرفتن، آگه ازش کینه داشتم تا حالا سرش خالیش کرده بودم اما وقتی چیزی رو به دل بگیری دیگه دلت با اون چیز راه نمیداد....

راستین-چه جالب...

من-جا باز شد، بیا بریم اونجا...

رفتیم و شروع کردیم به نماز خواندن، نماز که تموم شد سرم رو به سمت آسمون گرفتم: چرا من بعضی وقتا تنبل میشدم و نماز نمیخوندم؟؟؟ من این حالات رو دوست دارم... اینکه حس کنی طرف صحبتت خداست رو دوست دارم... اینکه حس کنی الان خدا داره به دعاهاش گوش میده رو دوست دارم... اینکه خجالت نکشی و دعای تو بگی... نترسی که وقتی من اصلاً خدا رو یادم نیست، چطور انتظار دارم اون منو یادش باشه؟؟؟... خدایا هر چیزی که به تو مربوط میشه رو دوست دارم....

به راستین نگاه کردم، از پایین که نگاهش میکردم چقدر قدش بلندتر نشون میداد، چقدر قشنگ بود که موقع قنوتش چشمش رو میبست و مژه های مشکیش روی صورتش قرار میگرفت....اینکه لبش آروم برای دعا کردن باز و بسته میشد و چقدر قشنگ کلمات عربی رو تلفظ میکرد، با صوت قشنگ....مگه همه باید صداشون با گیتار یا ویولون قشنگ باشه؟؟؟ صدای قرآن خوندن راستین از هر صدای قشنگی همراه با گیتار یا هر چیز دیگه ای قشنگ تر بود....

خدایا من نمیخوام از دستش بدم، خدایا فکرای که کردم مال دوره ی نوجوونیم بود و حالا هم از اون دور شدم، میخوام فکراش هم از سرم دور کنم.... خدایا دلم نمیخواد کاری کنم که بعد بگم پشیمونم... خدایا هر چی صلاح باشه، اما یک کاری کن صلاح من با راستین باشه!!!

قرآن رو به نیت برآورده شدن دعاها باز کردم... اشکام سرازیر شد، چي بهتر از اینکه خدا توي کتاب خودش از طرف خودش بهت بگه (بخوانيد مرا تا اجابت کنم شما را... ادعوني فاستجب لكم) بخدايا ممنونم... همين جا قسم ميخورم کاري نميکنم تا راستين رو از دست بدم، اون مرد منه چون... چون... چقدر اعتراف به خودم سخته... چون... چون دوستش دارم.... اووووووووف راحت شدم، حداقل با خودم روراست باشم، من اين مرد رو دوست داشتم، بلند شدم و رفتم طرف زيارتگاه... به راستين اس زدم تا نيم ساعت ديگه ميام همون جا...

من حالا معشوق اصلی ام رو میخوام، اگه خدا کمک نمیکرد معلوم نبود قراره تو آینده چه اتفاقی بیافته....

راستین-قبول باشه آرمیلا خانم،خوب ما رو قال گذاشتی رفتی ها...

لبخند زدم و چیزی نگفتم، به خودم قول داده بودم نزارم راستین از زندگیم بره بیرون، حالا نگاهم بهش فرق میکرد...  
دیگه فقط یک دوست نبود، بعد از دو ماه و نیمی که دوست بود حالا دیگه فقط دوست نبود... این همون مردی بود که  
میخواست همه چیزم رو تقدیمش کنم... بابا ممنون که اجبارم کردی... میدونستی یک روزی دختری شیفته  
میشه... شیفته ی مردی که خودت هم میدونستی لیاقت داره...

راستین-میخوای تو این بازارچه یک گشتی بزنی؟؟؟

من-بدم نمياد...

رفتیم تو بازار... برعکس هر بار حوصله ام تو بازار سر نرفت... توجه ام به مردم هم بود که من و راستین رو خیره نگاه میکردن... اعصابم از دست دختری که بهش خیره شده بودن خرد شد و کشیدمش یک طرف دیگه...

راستين-جيه؟؟؟

من-هیچی بیا اینور...میخوام مغازه های اینور رو نگاه کنم...

راستین-خوب همه شون شبیه همن....

**من-رااااستيبين....**

ر استین-باشه بابا...

من-آفرین پسر خوب...

راستین هم حواسش بهم بود که کسی خیره نشه بهم و هی جلوم میاستاد...خندم گرفت از کارامون...

یک تونیک محلی نخودی چشم رو گرفت، سر یقه و آستیناش به طرز قشنگی تزیین شده بود...

راستین-قشنگه...بعد رو به فروشنده کرد و گفت:آقا از اون تونیک نخودی سایز خانم میخوام...مرد یک نگاه کوتاه به من انداخت و تونیک رو برام آورد، راستین پولش رو حساب کرد و رفتیم بیرون...رفتم تو یک مغازه شال و روسری برای مامان و ساینه و فاطمه و خاله شال و روسری انتخاب کردم، میخوام پولش رو حساب کنم که راستین با احم دستم رو که تو کیفم بود بیرون آورد و خودش پولش رو حساب کرد....

من-اینا رو من باید حساب کنم...

راستین-آرمیلا دیگه تکرار نکن، برای آخرین بار میگم...

شونه بالا انداختم و برای سورن هم یک کتاب علمی درباره نجوم و یک ماشین کنترل خریدم...برای بابا هم پیراهن گرفتم و کلی خرت و پرت برای فاطمه و ساینه....

من-راستین تو چیزی نمیخواهی؟؟؟

با لحن بامزه ای گفت:هر چی و کرم...

من-آخه نمیذاری که من حساب کنم، پول خودته، هر چی دوست داری بخر...

راستین-یک چیز انتخاب کن من میخرم، اما لطفا سلیقه بخرج بده...

من-سلیقه ام از تو بهتره...

راستین-صد در صد، وقتی من رو انتخاب...

اما جمله اش رو ادامه نداد و سرش رو انداخت پایین...

نه خدا....، درسته زوری بود، درسته من انتخابش نکرده بودم اما پشیمونم، به خدا پشیمونم، الان مرد انتخابی من بود...کاش میتونستم اینا رو داد بزنم و بهش بفهمونم....

اما چیزی نگفتم...چشمم دنبال یک چیز قشنگ برای راستین بود، لباس نمیخواستم، به اندازه ی کافی داشت...قاب چوبی رو دیدم که روش نوشته بود:

بشکست اگر دل من به فدای چشم مست

سر خم به می سلامت، شکند اگر سیوی

همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا

تو قدم به چشم من نه بنشین کنار جوی

چقدر دلم میخواست این رو براش بخرم اما زود ازش رد شدم، هنوز خیلی زود بود برای اینکار...برای اینکه دستم رو بشه...اصلا نباید رو میشد...

دیگه چشم چیزی رو نگرفتم، برگشتم و بهش گفتم:من نمیدونم، خودت یک چیز انتخاب کن...

اونم یک قاب وان یکاد انتخاب کرد و بعدش هم از بازار خارج شدیم....

توي ماشين كه نشستم از بيرون بهم گفـت: من الان ميام، جايي نري ها....

با تعجب نگاهش كردم... دوباره رفت تو بازار، بعد از ده دقيقه با يك شي روزنامه پيچ اومد و نشست تو ماشين: اين از طرف من به تو....

با حيرت گفتم: اين همه خريد كردم ديگه اين براي چي؟؟؟

راستين-اونا رو خودت خواستي، اين از طرف منه...

لبخند زدم و گفتم: مرسي...

بعد روزنامه رو باز كردم.... با تعجب به راستين نگاه كردم...

گفـت: بشكست اگر دل من به فدائي چشم مستت

سر خم به مي سلامت ،شكند اگر سبويي

همه موسم تفرج به چمن روند وصحرا

تو قدم به چشم من نه بنشين كنار جويي

من-راستين؟؟؟

راستين لبخند زد و شونه اش رو انداخت بالا... بازم متوجه شده بود، مثل لباس نامزدي، مثل نگاه بقيه رو من... بازم متوجه شده بود... چقدر اين شعر رو دوست داشتم... چقدر عاشق اين قاب بودم... چقدر كسي كه اين قاب رو برام گرفته بود در عرض چند وقت برام عزيز شد... نميدونستم چجور تشكر كنم... با تمام احساسم گفتم: ممنونم راستين...

بازم لبخند زد و گفـت: كاري نكردم....

روم رو به سمت پنجره برگردوندم... تو خونه برات گل ميكارم راستين.... براي خوبي هات، براي مهربونيات و براي اينكه شدي سكان دار قلبم....

تا رسيديم خونه، اول قاب رو مثل يك شي قيمتي يك جاي خوب گذاشتم تا يادم نره ببرمش!!! رفتم تونيكـي كه خريده بودم با ساپورتي كه براي ساينا خريده بودم پوشيدم!!! حالا بعدا براش ميخرديم، الان نميخواستم شلوار بپوشم... موهام رو كه سرشون قهوه اي شده بود و پايينشون رنگ مشـكي رو داشت دورم باز گذاشتم و آرايش ملايمي هم كردم... روژ و خط چشم... فقط همين ها... سندل تو خونه ايم هم پوشيدم...

از اتاق خارج شدم و به راستين نگاه كردم كه لباس هاش و عوض كرده بود و داشت اخبار ميديد... زود نگاهم رو ازش گرفتم تا مچم رو نگرفته... رفتم تو آشپزخونه و ديدم وسايل الويه تو خونه بود، براي همين دست بكار شدم... كارم تموم شده بود و داشتم سس رو با سالاد قاطي ميكردم كه يكدفعه دست راستين از پشت دور كمرم حلقه شد... ترسيدم و برگشتم سمتش...

من-چيه؟؟؟ ترسيدم...

راستين-خاتم شما خسته نيستي؟؟؟

من-براي عرض تشكر لازم بود... نبود؟؟؟

لبخند زد و به چشمام خيره شد... منم همين طور... اما زود سرم رو انداختم پايين، سرم رو آورد بالا و گفـت: از نگاهم فرار نكن آرميلا...

زود گفتم:فرار نميکنم...

يکم رفت عقب گفت:حاضرم مسابقه بدم....

ظرف سالاد رو برداشتم و گذاشتمش تو يخچال:باشه،بعد از شام...

سفره رو در نهايت سلیقه چیدم...رفتم تو اتاق و خودم رو چک کردم،خوب همه چي ميزون بود...رفتم و الويه رو از يخچال در آوردم و راستين رو صدا زدم...

راستين-به به ببين چه کار کرده کدبانو...

من-امشب بايد خونه ي سوده باشيم....

راستين-سوده؟؟؟

من-آره دوست مامانه...منم ازش خوشم نمياد کنسلش کردم...

راستين اوهمي گفت و شروع کرد به خوردن...

داشتم سفره رو جمع ميکردم و راستين هم همينجور رو صندليش نشسته بود....

من-پاشو اين ظرفا رو بشور،نشستي اونجا که چي بشه؟؟

راستين-من آب ميکشم،خودت بشور....

من-يک وقت خسته نشي؟؟؟

راستين-نه خسته نميشم....

زير لب گفتم:پرو....

دستکش پوشيدم و شروع کردم به شستن،بگو دختر مرض داري براي يک الويه انقدر ظرف کثيف کردي؟؟؟ميگن آدم رو سگ بگيره جو نگيره همينه...يک دفعه با آبي که پاشيده شد رو گردنم پریدم:چته؟؟؟

همونجور که ميخنديد گفت:تو فکر بودي...

اعصابم داغون شد دستکش کفي رو ماليدم رو صورتش:خوش ميگذره؟؟؟

راستين-آي آي چرا آخه؟؟؟

من-آخه زيادي وشت شده بود...

صورتش ر شست و ليوان رو پگر از آب کردهمونجور که ميرفتم عقب گفتم:بريزي روم دارم برات...خنديد و اومد جلو...

جيغ زدم:راستين نه،لباسام نو.....

برگشت و آب رو تو سينک خالي کرد و گفت:فقط به خاطر اينکه بعد گريه نکني....

من-لوس بيمزه....

ظرفا که تموم شد،گفت:جا که نزدي؟؟؟

دستم و گرفت و کشید سمت کاناپه، وقتی نشستیم گفت: خندیدن، حتی از نوع لبخند قبول نیست، شکلک قبول نیست، انداختن چشم به پایین هم کلاً قبول نیست...

راستین-جته دیوونه شدی؟؟؟

راستین زد زیر خنده و منم باهاش همراه شدم... صدام و صاف کردم و گفتم: بسه دیگه، تا سه میشرم بازی به طور رسمی شروع میشه.... یک دو سه...

آرمي فکر کن چشم يکي ديگه است، اصلا نميخواه به اين فکر کنی که تو چشم راستين زل زدي... آخه مگه ميشه؟؟؟ بايد بشه بيشعور... مگر نه مييازي... مهم تر از اون آبروت مير، فکر ميکنه کم آوردي و نميتوني جلوي برق چشماش دووم بياري... مگه ميتوني؟؟؟ نه خدا جون نميخواه اينجور بشه... کاش راستين شکست بخوره... چشمم از باز بودن داشت ميسوخت، پلک نميزدم... نميخواستم زياد پلک بزنم... سوختن چشمم به کنار وجودم داشت از عسلي چشماش آتيش ميگرفت، حس ميکردم عدسيه چشم داره ذوب ميشه... اصلا تو نخ خنديدن نبودم، دلم ميخواست گريه کنم... اين بازي چي بود آخه؟؟؟ فقط سرگرمي بود؟؟؟ تمام سعي ام رو به کار بردم، حالا که نبايد شکست ميخوردم بايد شکست ميدادم... چشمم رو خمار کردم و چند بار اروم پلک زدم... اشکام که از زور باز بودن چشمم جمع شده بود مثل هاله روي چشمم رو پوشوند... ميدونستم الان چشماي مشکي ام مثل برق عمل ميکنه... هر وقت گريه ام ميگرفت چشمام ديدني ميشد... تو چشماي راستين ترس رو ديدم، دستش و گذاشت دو طرف صورتم و گفت: جر زنی نداشتيم... داشتيم؟؟؟

فاصله ی صورتش رو با صورتم کم کرد و بعد یکدفعه منو کشید طرف خودش، اول ترسیدم اما بعد دیدم صورتش و بغل صورتم گذاشته... در گوشم خیلی آروم زمزمه کرد: جرزنی نکردی دلبری کردی... غرق لذت شدم اما یکدفعه راستین از جاش بلند شد و گفت: من میرم تو حیاط... ممنون از همه چی... دم در بود که برگشت و گفت: در ضمن تو بریدی....

روم رو از در برگردوندم و بهش تکیه دادم.... چرا راستین؟؟ باخت انقدر مهمه؟؟؟ اگه تو بردي راحت ميشي؟؟؟ چرا داري خودت رو اذيت ميکنی؟؟؟

شالم رو دورم پیچیدم و چسبیدم به در ورودی... راستین به درخت تکیه داده بود و با پاش داشت با چمن ها بازی میکرد... برگشت سمت درخت و با مشتش چند بار کوبید به درخت...

روم رو از در برگردوندم و بهش تکیه دادم.... چرا راستین؟؟؟ باخت انقدر مهمه؟؟؟ اگه بگم تو بردي راحت میشي؟؟؟ چرا داري خودت رو اذیت میکني؟؟؟

یک دفعه در باز شد و من هم به همراهش به عقب حرکت کردم... از ترس جیغ کوتاهی زدم اما راستین زود زیر بازوم رو گرفت و از افتادنم جلوگیری کرد.... نفس نفس میزد، راستین فقط داشت نگاهم میکرد... شالم افاده بود و راستین هم هنوز دستش روی بازوم بود، گرم بودم گرمتر شدم... توي چشماش نگاه کردم و با شرمندگی گفتم: ببخشید...

یکدفعه منو به سمت خودش کشید... چشمام رو که باز کردم توي آغوشش بودم... سرش رو توي گودی گردنم فرو برده بود، چون قلقلکم اومد مجبور شدم سرم رو به سمت سرش ببرم و سرم روی سرش قرار بگیره...

راستین دم گوشم زمزمه کرد: امشب مبخوای کار دست من بدي؟؟؟ نکن این کار رو آرمیلا، سخته... باور کن سخته....

بدتر گیج شدم... مگه من چی کار کردم؟؟؟

توي موهای چنگ زدم و سرش رو آرام آوردم بالا، چشماش یکمی قرمز شده بود: چی کار کردم مگه راستین؟؟؟

بدون توجه به حرفم نگاهش رو روی تمام اجزای صورتم چرخوند.....

یکدفعه همه جا تاریک شد... برق رفت... به شدت از تاریکی میترسیدم... زود به راستین خودم رو گرت کردم تو بغل راستین: من از تاریکی میترسم....

دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت: من باشم چی؟؟؟ بازم میترسي؟؟؟

این چرا این جور حرف میزد، صدای بمش بم تر شده بود، داشتم میرفتم هیروت... گرمای تنش حالم بدم رو به توان در میزد... شایدم بیشتر... اون بود نمیترسیدم... نه نمیترسیدم، تو بغل راستین مگه میشه ترسید؟؟؟ تو بغل کسی که همه جا حواسش بهم هست مگه ترس معنی داره؟؟؟

صورتم رو به سمت خودش برگردوند و گفت: میدونی چشمت تو تاریکی داره برق میزنه؟؟؟

هیچی نگفتم که گفت:

بشکست اگر دل من به فدای چشم مستت

سر خم می سلامت، شکند اگر سبویی

همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا

تو قدم به چشم من نه بنشین کنار جویی

گیج شده بودم از کاراش، از طرفی حال خودم خوب نبود.... گفتم: چت شده راستین؟؟؟

راستین-هیچی نپرس آرمیلا، هیچی نپرس، صبر کن تا حالم خوب بشه... بعد آرام گفتم: همینجا....

تازه گرفتم چش شده... اونم حالش مثل من بود... الان باید میرفتم؟؟؟ شاید... عقلت گفت: شاید چیه حتما... اما نتونستم جلوی دلم رو بگیرم که داد میزد: بمون ببین تهش چی میشه... ته؟؟؟ مگه فوتبال بود؟؟؟ اما من راستین رو دوست داشتم، می تونستم الان مثل همه ی نامزدای دیگه رفتار کنم... کار خلاف شرع که نبود... نه آرمیلا غرور داری تو... مرده شور این غرور رو ببرن... یک دفعه دیگه عرو برنده شد... یکدفعه از آشپزخونه صدا اومد که باعث شد به سرعت به اون سمت بچرخم... ظرفا جابه جا شده بودن و صدا ایجاد کرده بودن... وقتی برگشتم فهمیدم موهام تو صورت راستین خورده... چند تارش هنوز رو صورتش بود... فاصله ی صورتش رو با صورتم کم کرد... آرمیلا خودت کردی که لعنت بر خودت باد... پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم... نفسای داغش کلافه ام میکرد... جم میخوردم رفته بودم تو

دهنش...گفت:آرمیلا خودت بیشتر از من مقصری،خیلی خودم رو کنترل کردم اما تو...من و ببخش...لبای نرمش روی لبام قرار گرفت...بدون هیچ حرکتی...فقط لباش رو لبام بود و یک فشار کمی به لبام وارد میکرد...همین...فقط همین...صورتش رو کشید عقب...یکم نکاهم کرد...هنوز دم در بودیم...به در تکیه داد...من از کارش ناراحت نبودم،تو چشماش شرمندگی رو میدیم...چقدر روی خودش کنترل داشت...چقدر سفت و سخت...همونطور سر پایین گفت:آرمیلا من....

نذاشتم حرفش تموم بشه،زود گفتم:مگه نگفتی تقصیر منم بود؟؟؟قبول دارم...تو مقصر نیستی راستین...

اینبار اومد جلو و لباش رو روی لبام قرار داد و با شدت بوسید...غرق لذت بودم...نمیترسیدم چون میدونستم دیگه جلو تر نمیره...تهش همینجا بود...راستین جلوتر از این نمیرفت...یک دفعه چشمام اذیت شد...برق اومد و راستین زود عقب کشید و روش رو ازم برگردوند...شاید دو دقیقه هم طول نکشیده بود...همونجور پشت به من گفت:برو بخواب آرمیلا...میرم بیرون...سعی میکنم زود بیام...نترس باشه؟؟؟

تو خونه ی تنها میترسیدم،اما حالش رو درک میکردم...نه خیلی...اما همون مقدار کم رو درک میکردم...گفتم:گوشیت رو ببر،زنمگ زدم جواب بده...با التماسی که تو صدام بود ادامه داد:زود بیا راستین....

زود از در زد بیرون...خدایا این چرا اینجوری میکرد؟؟؟زوری که نبود،خودم هم خواستم...چرا جوری رفتار میکنه که حس میکنم گناه کردم؟؟؟با افکار سردرگم و بدون جوابم رفتم تو اتاق،از تو آینه به خودم نگاه کردم...سرخ شده بودم...با این تاپی که من پوشیدم هر کسی هم بود انقدر که راستین دووم آورد دووم نمی آورد...یک دفعه خندم گرفت...جالب بود من اصلا ناراحت نبودم...برعکس خیلی هم...حرفم رو ادامه ندادم...خاک تو سر بی حیام کنن....روی لبم دست کشیدم که هنوز داغ بود،سرم رو تو بالش مخفی کردم که حداقل لبخندم رو تو بالش گم کنم....

با صدای در از خواب بیدار شدم...نور آفتاب از پنجره تو اتاق افتاده بود...پاشدم و پنجره رو باز کردم و به کوچه ی خلوت خیره شدم...یکمی خودم رو مرتب کردم و رفتم بیرون....

من-سلام...

راستین-سلام صبح بخیر...

فکر میکردم الان از هم خجالت بکشیم اما نه من اینطور بودم نه اون...

راستین-این دو روز مونده رو کجا بریم؟؟؟

من-سه تا وکیلا!!!

راستین-چی؟؟؟

من-بابا منظورم بازار و مسجد و حمام وکیله دیگه....

راستین سرخوشانه خندید و گفت:آها...دیگه کجا؟؟؟

من-بهشت گمشده،آرامگاه خواجه،ارگ کریمخانی،آخرش هم میریم دروازه قرآن....

راستین-خوبه برنامه ی کاملیه،پس آماده شو تا شروع کنیم....

دو روز باقی مانده به معنای واقعی کلمه خوش گذشت،حرفامون،کل کلا،تو سر هم زدنا،همشون به یاد ماندنی بود...تا به خودم اومدم دوباره تو ماشین بودیم...اینبار تو راه برگشت...تو خیابون های شلوغ تهران و تو راه خونه....

دم در که رسیدیم گفتم:نمیای تو؟؟؟

راستين-نه ديگه،دير وخته،الان هم خسته ايم،ميام بعدا....

من-باشه...ممنون راستين،خوش گذشت...

راستين-براي تشكر از تو بود،من بايد تشكر كنم...

لبخند زدم و گفتم:خداحافظ....

راستين-يا علي...

\*\*\*

مامان-آرميلا،واي دختر دفعه پنجمه دارم بيدارت ميكنم،پاشو ديرت ميشه...

من-مامان الان...الان بلند ميشم ديگه....

با اعصاب داغون از رختخواب پا شدم...كاش ميشد نميرفتم شركت...

خواب آلود لباسام رو پوشيدم و رفتم سمت شركت...

تا وارد شدم،فاطي اومد سمتم و مراسم رويوسي شروع شد:خوش گذشت؟؟؟

من-به لطف شما....

فاطي-اگه سوغاتي نياوردي برت ميگردونم....

خنديدم و گفتم:نترس،اوردم...

فاطي-خوبه،بدو برو روپوشت رو پگوش بريم سر كار و زندگيمون،بعدا حرف ميزنيم...

روپوشم رو پوشيدم و رفتم سمت اتاق بابا،ميخواستم ببينم اين اشراقي چي كار كرده؟؟؟

نازنين-سلام آرميلا خانم،تو آسمونا دنبالت ميگشتيم،رو زميني....

من-مسافرت بودم خو...بابا تو اتاقشه؟؟؟

نازنين-خوش باشي...آره تو اتاق هستن...

من-باش مرسى...

رفتم تو اتاق و به بابا گفتم:سلام دوباره....بابا نتيجه آزمايش هاي اشراقي چي شد؟؟؟

بابا-سلام...به معنای واقعی گل کاشت...

من-اا،ببينم...

بابا دستور عمل هايي كه اشراقي ارائه داده بود رو داد دستم و گفت:شانس آورديم كه اومد سمت شركت ما،خيلي نفعه...

خدائي دهنم باز مونده بود،خيلي دقيق و حساب شده عمل كرده بود....

من-آره خيلي خوبه....من بايد برم...

بابا-باشه....

ار اتاق اومدم بیرون و به سمت آزمایشگاه رفتم... با دیدن اشراقی داغ دلم تازه شد... مردک اعصاب خردکن... بدون توجه بهش به سمت کارای خودم رفتم....

یک ربع بعد صدایش اومد: چه عجب اشتیاق...

دیگه برام اهمیت نداشت... اصلا حوصله دیدنش رو هم نداشتم... همونجور سر پایین، در حالی که کارم رو ادامه میدادم گفتم: سلام...

اشراقی بدون اینکه جواب سلامم رو بده گفت: طرح جدید رو دیدید؟؟؟

جواب سلام نمیدی؟؟؟ نده به جهنم، انگار محتاجشم... گفتم: آگه توجه کنید دارم کارم رو بر طبق طرح جدید انجام میدم....

با لحن مسخره ای گفت: آخه شما خیلی کارا رو تو محیط کار انجام میدید که اصلا جاش نیست....

عوضی... میخواست حرصم بده، میدونستم آگه عصبانیتم رو نشون میدم به هدفش رسوندمش به خاطر همین در کمال ریلکسی گفتم: نمیدونستم باید توی شرکت خودمون هم از کارمندامون اجازه بگیرم... بعد یک تک نگاه بهش انداختم... آخ جون داشت حرص میخورد اما صدای آرومش اومد که گفت: من کارمند آقای اشتیاقم نه شما، در ضمن به دور از نسبت شما با آقای اشتیاق آگه به مدرکتون نگاه کنید میبینید که کاملا برعکسه و یک جورایی من کارفرمایی شما هستم...

معلوم بود از روی حرص داره این حرف رو میزنه، با یک لبخند همونطور سرپایین جواب دادم: به هر حال آرزو بر جوانان عیب نیست.... در ضمن من فقط سه ترم دیگه هم مدرک شما میشم....

با حرص جواب داد: پس تا سه ترم دیگه ادعایی نداشته باشید...

یکی از ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم: این که اینجا یک جورایی شرکت ماست، ادعاست؟؟؟ آره فاطمه؟؟؟

فاطمه داشت با تعجب من و اشراقی رو نگاه میکرد، بعد از چند لحظه گفت: نه اتفاقا، به هر حال این شرکت برای تو میشه....

اشراقی-نه میبینم یک چیزایی از انحصار ورثه بلدی...

من-به هر حال آدم باید چیزی رو که بلده به کسی که بلد نیست یاد بده، حالا شما متوجه شدید؟؟؟

عصبانی از میزمون دور شد....

سرم رو بلند کردم و با شادی و غرور به فاطمی نگاه کردم... فاطمی گفت: دمت جیز آرمیلا، کم آورد بیچاره...

من-حقشه، مردک مزخرف...

دو تامون خندیدیم و به کارمون ادامه دادیم... وسط کارم گفتم: فاطمه میخوام برای نامزدی ساینای لباس بخرم... پایه ای؟؟؟

فاطمه-چی شد؟؟؟ تو که از بازار اومدن اونم با من بدت میومد...

واقعین این بود از وقتی که با راستین چند تا بازار رو زیر و رو کردیم، فهمیدم چقدر دیوونه بودم که از بازار بدم میومده... اما گفتم: حالا من یک چیز پروندم، تو چرا باور کردی؟؟؟؟

فاطمه-میام اما شرط داره، نه اینکه دوتا مغازه رو که گشتیم شروع کنی آه و ناله....

خندیدم و گفتم: خیالت جمع....

فاطمی-آرمیلا این چطوره؟؟؟

من-نه بابا تو هم،خیر سرم نامزد کردم،لباس های دختر هیجده ساله ها رو انتخاب میکنه...

یکمی نگاهش کرد و گفت:آره راست میگي...

من-تازه نمیخوام زیاد لخت باشه،اصلا نباشه بهتره....

فاطمی-اونا که مجلسشون جداست...

من-واقعا؟؟؟

فاطمی-نمیدونی،شوهر اونم مذهبيه درست...

من-خوشم میاد شوهرای دوتامون مدلشون با ما فرق داره...امروز برم یک سر بهش بزنم...

فاطمی-آرمیلا اینو نگاه...

به گیراهن قهوه ای که اشاره کرده بود نگاه کردم،دو بنده بود و بالاش سنگ دوزی شده بود و پایینشم با حریر مدل  
حلزونی گرفته بود...واقعا شیک بود...

فاطمی-این چطوره؟؟؟

من-خیلی عالیه...

فاطمی دستم و گرفت و گفت:بزن بریم...

بعد از خرید لباس،صندل هم گرفتم...بعد برای فاطمی دنبال لباس گشتیم...فاطمه یک کت و دامن کوتاه صدفی گرفت که  
خیلی خوشگل بود و خیلی بهش میومد...

من-جای علی خالیه...

فاطمی-ای گفתי...

من-یکی زدم تو سرش و گفتم:آدم باش بی ادب،حداقل برای تظاهر هم که شده خجالت بکش...

فاطمی-برو بابا،خجالت رو عروس کردم رفت خونشون،کجای کاری؟؟؟

سرخوشانه خندیدم،واقعا روح و روانم شاد میشد با فاطمه...

من-برای آرایشگاه از مامان میپرسم خبرت میکنم...میرم خونه خاله نمیای؟؟؟

فاطمی-نه خوش باشی،چند جا کار دارم...

من-باشه،پس بای...

فاطمی-بای...

\*\*\*

در دفترش رو زدم و گفتم:عروس خانم اجازه هست؟؟؟

زود در باز شد و رفتیم تو بغل هم...

ساینا-فدات شم،چقدر دلم برات تنگولیده بود...

من-منم همینطور،بعد یکم نگاهش کردم و گفتم:داري عروس میشي؟؟؟باورم نمیشه،چقدر زود بزرگ شدیم ساینا...

ساینا-راست میگي،عين میگ میگ...

خندیدم و گفتم:شنیدم شوهر خواهرم بسیجیه...آره؟؟؟

خندید و گفت:آره...

من-میبیني،بعد به من میگفتي...

ساینا-آره،اما سخت نیست...

من-چطور شد یکدفعه؟؟؟

ساینا-یکدفعه اي نبود آرمیلا،یاشار همیشه به چشم من نماد کامل یک مرد بود،دوست داشتم شوهرم هرکي باشه مثل یاشار باشه که خودش شد...

خندیدم و گفتم:عروسي کيه ليلي؟؟؟

ساینا-ریاد طول نمیکشه،شاید یک ماه و نیم یا دو ماه...

متعجب گفتم:هولي؟؟؟

ساینا-از دست دست کردن بدم میاد،یاشار هم همینطور،هم من اونو میشناسم،هم اون منو،پی لفت دادن فقط گذروندن عمر مونه...

من-چه جالب،خوشبخت بشي...

ساینا-تو هم...بیا من دیگه داشتم میرفتم خونه،بریم اونجا...

من-اتفاقا زنگ زد به خاله که گفت اینجايي،من میخوام یک راست برم اونجا....

ساینا-خوب الان میریم...

\*\*\*

من-خاله میبینم شما هم داماد دار شدید،مبارک باشه...

خاله-پیر شدیم خاله جون دیگه...

بوسیدمش و گفتم:از این حرفا نزن عزیزم...

ساینا-آرمیلا بیا...

من-با اجازه...

خاله-راحت باش...

رفتم تو اتاقش و گفتم:چی شده؟؟؟

## ساینا-لباس خریدی؟؟؟

من-با اجازه بزرگتر اے ﷻ....

ساینا-خوبه، همراه من میای آرایشگاه؟؟؟

زود گفتم: نه...

ساینا زد تو سرم و گفت: مرض و نه...

من-هو ميخوام يك دفعه تو سالن ببينمت ذوق مرگ بشم... تازه من و فاطمه و مامان و خاله با هم ميريم، تو هم يكي از ان دوستاي قراصت رو ببر همراي...

ساینا-عوضی....

من-قربانت، آها راستی راستین یاشار رو می‌شناسه...

ساینا-آره یاشار هم وقتی بهش گفتم زود شناختش...

من-خیلی باحاله...

## ساینا-آرہ...

تا عصر خونه ی خاله سینتا بودم و بعدش رفتم خونه...

\*\*\*

روزا خیلی زود میگذشت، بعضی وقتا با اتفاق های جدید، بعضی وقتا با اتفاق های روزمره... تو این هفته حس میکردم اشراقی یک چیزیش شده، اصلا مثل همیشه نبود، اعصابم رو با نگاهای یواشکیش به هم میریخت... از زنش خجالت نمیکشه مردک عوضی... حالم ازش بهم میخوره...

فاطمی-زیر سشوار خوابت برده؟؟؟

من-یک چیز تو همین مایه ها...

فاطمی، -آرایشت که خوبه، موهاش هم خوب میشه...

من-تو هم همینطور...

بعد از نیم ساعت بالاخره از زیر اتو مو و سشوار و تافت و ژله و هزار تا سنجاق و کوفت و زهرمار دیگه خلاص شدم...وقتی خودم رو تو آینه دیدم واقعا به این رسیدم که گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی...موهام رو که انگار رنگ و مش مشکی و قهوه ای بود به طرز زیبایی شنویون کرده بود، آرایش قهوه ای و مشکیم هم به سبک خلیجی قیافه ام رو از دخترونه بودن همیشگی درآورده بود،لباسم هم خیلی تو تنم خودنمایی میکرد...مامان هم فقط موهای رو سشوار کشیده بود و آرایش فاطمی هم با آرایش صدفی و صورتی خیلی ناز شده بود...

مامان-راستین زنگ زد گفت میاد دنبالت اما من و فاطمه با بابات میریم...

من-خو با هم میریم دیگه...

مامان-لوس نکن خودتو، بابات دم دره، راستین هم داره میاد، ما داریم میریم، کاری نداری؟؟؟

من- باشه، خدا حافظ.....

مامان-خداحافظ...

فاطمی-با بای...

منتظر بودم تا راستین بیاد، گوشیم که زنگ خورد جواب دادم: بله؟؟؟

راستین-دم درم آرمی...

بوق بوق بوق... یکدفعه استرس گرفتم، نمیدونم چم شده بود، مثل این تازه عروسا شده بودم که داماد منتظرشونه...

شالم رو انداختم رو سرم و از آرایشگاه زدم بیرون

.

فصل ششم

منتظر بودم تا راستین بیاد، گوشیم که زنگ خورد جواب دادم: بله؟؟؟

راستین-دم درم آرمی...

بوق بوق بوق... یکدفعه استرس گرفتم، نمیدونم چم شده بود، مثل این تازه عروسا شده بودم که داماد منتظرشونه...

شالم رو انداختم رو سرم و از آرایشگاه زدم بیرون... در ماشین رو باز کرده بود... در ماشین من رو... ماشین خودش رو به اسرار کرده بود ماشین عروس... یاشار قبول نمیکرد و میگفت خودت نیاز داری اما راستین هم راستین بود و حرفش یک کلام... زود تو ماشین نشستم که گازش رو گرفت و گفت: سلام مادمازل...

من-سلام...

سرش رو آورد پایین و سمت صورتم و گفت: خوب قیافت رو با شال پوشوندي ها... كي قراره سورپرايزم كني؟؟؟  
من-اینجوري حرف زدن بهت نمياد...

راستین گفت: |||||.... بعد صداش رو کلفت کرد و گفت: این شال وامونده رو بکش عقب ضعیفه ببینم چه کردی؟؟؟  
یکمی ساکت بودیم و بعد دوتامون خندیدیم....

من-نمیبریم آتلیه؟؟؟

راستین با تعجب نگاهم کرد و گفت: حالت خوبه؟؟؟ تو که بدت میومد...

آروم زمزمه کردم: قبلا از خیلی چیزا بدم میومد که الان دیگه بدم نمیاد.... چون شال رو صورتم بود و سرم و پایین گرفته بودم عکس العملش رو ندیدم... اصلا شنید یانه؟؟؟

راستین-وقت گرفتی؟؟؟

من-نه...

راستین-پس الان کجا بریم...

با پررویی گفتم: برو یک جا که همین الان وقت داشته باشه....

راستین-باشه... فهمیدم داره شماره گیری میکنه: الو سلام حسین جان خوبی؟؟؟... آره ما هم خوبیم... راستیش حسین خواهر عسل خانم وقت نداره چند تا عکس از ما بگیره الان؟؟؟... باشه مرسی...

با تعجب گفتم: خواهر عسل آتلیه داره؟؟؟

راستین-آره داره..

من-پس چرا برای نامزدیمون خبر ندادی؟؟؟

راستین-نپرسیده بودی، الان از من خواستی منم گفتم...

وای خدا عجب شخصیت باحالی داره....

من-فقط عجله کن تا همه ی آرایشام خراب نکنه...

چنان گاز داد که جفت کردم... با سرعت جت داشتیم میرفتیم... رفتن چیه پرواز میکردیم...

به آتلیه که رسیدیم خیلی زود اجازه دادن بریم تو... پشت در که رسیدیم رو به راستین گفتم: تو با عکاس بیا تو...

قیافه ی متعجب و خندونش رو نادیده گرفتم و رفتم تو... منتوم رو درآوردم و شالم رو آروم از سرم برداشتم و تو آینه خودم رو مرتب کردم... دمت گرم آرایشگر، آرایشم هیچیش نشده بود، موهام هم همونطور خوش حالت بود... با ناز روی صندلی که اونجا بود نشستم و راستین رو صدا زدم که بیاد داخل...

راستین در رو باز کرد و وارد شد...چند لحظه با لبخند نگاهم کرد و بعد اومد طرفم...دستم و گرفت و از رو صندلی بلندم کرد و گفت:مردم باید برای عکاس ژست بگیرن...یکم ساکت شد و بعد ادامه داد:اما من ترجیح میدم این ژستا رو فقط برای من بگیري،بعدش هم آروم گونه ام رو بوسید...

لذت خوبی با حرف راستین اومد تو وجودم...اما زیاد دوام نداشت چون عکاس وارد شد و شروع کرد حرف زدن:اول تبریک میگم بهتون آرمیلا خانم،همچنین آقا راستین...

دو تامون تشکر کردیم که گفت:فعلا چند تا تکی از آرمیلا خانم میگیرم،آقا راستین لطفا بیاید پشت من...

راستین به حرفش گوش کرد و من چهار تا عکس تکی با ژست های مختلف گرفتم...بعدش راستین رو صدا کرد و یک ژست ساده بهمون داد که کمرهای هم رو گرفته بودیم و سرامون رو به هم چسبوندیم...یکی دیگش هم من به سمت راست و بالایی دوربین گاه کردم و راستین توی صورتم خم میشد...یکی دیگش هم من نشسته بودم روی زمین و راستین هم گردنم رو میبوسید و من چون خیلی به گردنم حساس بودم بازم سرم رو روی سرش گذاشتم که خود آتوسا خواهر عسل گفت:بچه ها این عکستون خیلی خوشگل شد....

بعد از تشکر از آتلیه زدیم بیرون....

تا تو ماشین نشستیم راستین گفت:خوشگل شدیا...

من-بودم...

راستین-اون اعتماد به نفس کاذب بود...

من-همه میدونن که از تو سر ترم....

راستین-نه بابا...

من-زن بابا...

راستین-شادیا؟؟؟

من-پس میخوای ناراحت باشم؟؟؟

راستین-اونجوری به عقلت شک میکردن مردم...

من-پس سوال های بی مورد نپرس...

راستین-خوشم میاد از زبون کم نمیاری...

من-پس خوش باش...

راستین-هستم،نامزدي یکی از بهترین دوستانمه...

من-راستی کادومون رو آوردی؟؟؟

راستین-آره...

من-خوبه،سریع تر برو....

برای ساینه گردنبند ظریف برلیان گرفته بودیم و برای یاشار سکه تمام...

داشتم میرفتم تو جشن زنونه که یکدفعه به راستین گفتم:برای عقد میاید این قسمت؟؟؟

همه ي مجلس از خنده و دست و سوت پر شده بود... کادو ها رو هم داديم و و بعد صداي آهنگ توي سالن پيچيد، مردا خارج شدن اما دخترا نداشتن داماد بره و گفتن بايد با عروس برقصه... ياشار هم گفت تنها نميتونه و اگه راستين بمونه اونم ميمونه....

راستین هم تو رو در بایستی قبول کرد...خواهر های داماد هم دست زدن و دست یاشار رو گرفتن و آوردن وسط که یاشار هم راستین رو دعوت کرد...میدونستم الان می‌گه که رقص بلد نیستم اما در کمال تعجب گفت:دیگه دست آقا یاشار رو نمیشه رد کرد...

من و ساینه بهت زده کنار هم ایستاده بودیم و به اونا نگاه میکردیم که داشتن میرفتن وسط پیست رقص...به درخواست هنگامه خواهر یاشار آهنگ و عوض کردن و یاشار و راستین شروع کردن به رقصیدن...دهم کف کرده بود، راستین انقدر قشنگ با آهنگ همراه با یاشار خودش رو مردونه تگون میداد که چشمم شده بود قد بشقاب، یاشار هم هماهنگ با راستین داشت میرقصید و دوتاشون داشتن میخندیدن...همه با لذت داشتن نگاهشون میکردن...ای راستین نامرد دارم برات...تو جشن نامزدی خودمون تگون نخورد الان داره برا من چه میرقصه...وسط آهنگ دوتاشون استعفا دادن و اومدن کنار و راستین خداحافظی کرد و یاشار هم رفت طرف ساینه....

منم رفتم طرف راستین و گفتم:نمیدونستم رقص بلدی؟؟؟

خندید و گفت:بدون همراه مرد نمیرقصم....

من-خیلی جالبه...

به سمت در رفت و گفت:خوش باشی...

تا ساعت یازده انقدر زدیم و کوبیدیم که جونم داشت در میومد...بعدش باید تالار رو خالی میکردیم و میرفتیم خونه خاله اینا...

همه سوار ماشیناشون شدن و من و فاطمه هم رفتیم طرف ماشینم، راستین کنار ماشین ایستاده بود و تا ما سوار شدیم اونم سوار شد...

بوق بوق زنان داشتیم پیش میرفتیم...راستین رفت طرف یاشار و گفت:آقا داماد شما رانندگی هم بلدی؟؟؟

یاشار با خنده گفت:یادت نیست؟؟؟شاگردم بودی!!!

راستین قه قه زد و گفت:او هو، یک نموره اش رو نشون بده ببینم...

یاشار گفت:پس کمر بندت رو ببند...

راستین-تازه عروس رو نزن بکشی ها...وسطی ترمزه...

یاشار خندید و پاش رو گذاشت رو گاز...

راستین گفت:کمر بندتون رو ببندید...

من و فاطمه کمر بندامون رو بستیم و راستین پاش رو گذاشت رو گاز...غیر از دو سه تا ماشین دیگه کسی به گرد پامون نمیرسید...من و فاطمه با هیجان دستامون رو از شیشه آورده بودیم بیرون و جیغ میزدیم و ساینه هم با دست تگون دادن جوابمون رو میداد...

راستین و یاشار انقدر هنرمندانه بین ماشین های دیگه ویراژ میدادن که دهنمون باز مونده بود...یکمی چرخیدیم تا اونایی که عقب موندن حداقل به خونه برسن تا عروس اولین نفر نباشه که میره تو خونه!!!

به خونه که رسیدیم، همه اومده بودن و با جیغ و بوق ساینه رو پیاده کردیم...خیلی طول نکشید که از خونه خاله اینا زدیم بیرون و به سمت خونه خودمون رفتیم...

\*\*\*

با صدای اشراقی به خودم اومدم: خسته نباشید خانم اشتیاق...

وای خدا این دوباره اومد... با اکراه سرم رو بلند کردم و گفتم: متشکرم، مشکلی هست؟؟؟

دستپاچه شدنش رو حس کردم اما زود خودش رو جمع کرد و گفت: مهم تر از این که اومدم روی کارها نظارت کنم؟؟؟

پوزخند مسخره ای زدم که معنیش این بود که پشت گوشای من مخمل میبینی؟؟؟ خودتی جناب...

دوباره رفت تو جلد اشراقی همیشگی و گفت: عصر ساعت چهار و نیم باید بریم برای تحویل مواد اولیه، لطفا معطلم نکنید...

به زبون تندش عادت کرده بودم، حدود یک ماه و نیم بود که همکارم بود، به سرعت گذشتن روزهای زندگیم لبخند زدم، حالا سه ماه و نیم بود که راستین نامزد من بود و یک ماه بود که به عنوان نامزد قبولش داشتم... از بعد از نامزدی ساینا قهر داشتیم، آشتی داشتیم، کل کل داشتیم، مثل یک زندگی عادی، پراز فراز و نشیب و متاسفانه علت بیشتر بحث هامون هم بدقولی های راستین بود... بعضی وقتا دوست داشتم از دستش سرم رو بکوبونم تو دیوار... اشراقی از همه بدتر بود... با نگاه های بیخودش اعصاب و آبرو برام نذاشته بود... فاطمه هم متوجه نگاه هاش روی من شده بود... مردتی که... چند بار شیطان رفت تو جلدم برم همه چیز رو صاف بزارم کف دست زنش، اما دلم نمیومد زندگی اون بدبخت و خراب کنم....

به فاطمه نگاه کردم که طبق معمول مشغول حرف زدن با نامزد عزیزش علی بود... جشن نامزدی نگرفتن و گفتن سرمایه مون رو نیاز داریم و فقط عروسی میگیریم... براش خوشحال بودم، واقعا لیاقت داشتن یک زندگی عاشقانه و خوب رو داشت...

به کارام مشغول شدم اما زود به زود به ساعت نگاه میکردم... حوصله ی نیش زبون های اشراقی رو نداشتم... چهار و بیست بود که بلند شدم و بعد از خداحافظی با فاطمه به سمت پارکینگ رفتم...

ساعت رو نگاه کردم، پنج و چهل دقیقه بود و هنوز اشراقی نیومده بود... با پام روی زمین ضرب گرفته بودم و تو دلم داشتم به وجود نحسش فحش میدادم: خدایا قربون صلاحیت برم من، این بشر چی بود تو آفریدی؟؟؟ آدم گند تر از این روی زمین وجود داره؟؟؟ من رو علاف کرده اینجا و خودش معلوم نیست کدوم گوریه؟؟؟

از دور دیدمش که اورکت به دست داشت میومد، کم کم هوا رو به سردی میرفت اما نه به اندازه ای که نیاز به اورکت باشه... کلاس اضافه... کاش حداقل بهت میومد... اییییییییییییی...

تا نزدیک شد گفتم: واقعا باید اسمتون رو به عنوان آن تایم ترین آدم دنیا توی کتاب رکورد های گینس ثبت کنن جناب...

یکدفعه یاد دیر کردنای راستین افتادم، اما حیف مقایسه که بین راستین و این باشه... اون دیر کردناشم قشنگ بود!!!

با پوزخند مسخره ای گفت: فکر میکنم خیلی عجله داشتید تا با هم همراه بشیم...

از تصورش هم حالت تهوع بهم دست میداد... چندی...

با لحن مشمنز کننده ای گفتم: آقا شما سرتون به جایی نخورده؟؟؟ حالتون خوبه؟؟؟

با لبخند گفت: نگرانمی؟؟؟

این داشت از حد خودش رد میشد... هرچی میخواستم بهش هیچی نگم، نمیداشت... برگشتم طرفش و گفتم: بالاخره باید نگران عقب مونده ها بود...

بهم نزدیک شد و با لحن چندی آوری گفت: شنیدی میگن هر چه از دوست رسد نیکوست؟؟؟

همونجور سرجام ایستادم و تو چشماي بي حياش زل زدم:شنیدي میگن در دیگ بازه حیاي گربه کجا رفته؟؟؟خيلي منتظر این موقعیت بودي؟؟؟منظورت از کارات چیه اشراقي؟؟؟

با همون لبخند مضخرفش گفت:میتوني ایمان صدام کني...

خيلي دلم میخواست يکي بخوابونم تو گوشش و دریغ هم نکردم...

دستش رو جاي سيلبي روي صورتش گذاشت و گفت:جریان این سيلبي جریان برگ سبز تحفه ي درویشه؟؟؟

نفس نفس زنان و با حرص گفتم:پات رو از گلیمت دراز تر نکن اشراقي...فهمیدی؟؟؟

با ناز و ادای حال به هم زني گفت:میدوني چیه؟؟؟خيلي دلم میخواد اسمم رو از دهن تو و صدای خوش آهنگت بشنوم...

نفس نفس زنان و با حرص گفتم:پات رو از گلیمت دراز تر نکن اشراقي...فهمیدی؟؟؟

با ناز و ادای حال به هم زني گفت:میدوني چیه؟؟؟خيلي دلم میخواد اسمم رو از دهن تو و صدای خوش آهنگت بشنوم...

عصبی داد زدم:خيلي دارم خودم رو کنترل میکنم تا نکشمت...

به سمت ماشینش رفت و کیفش رو پرت کرد صندوق عقب و بعد از اینکه در ماشینش رو بست گفت:میدوني چیه سرکار اشتیاق؟؟؟حالم از دخترایی مثل تو بهم میخوره که فکر میکنن کي هستن...به رفتارات تو یک ماه گذشته دقت کردی؟؟؟جوري تغییر رویه دادی که خودم به خودم شک کردم؟؟؟فکر کردی چه خبره دختر خانم؟؟؟فکر کردی این یک ماه که وقت و بي وقت نگاهت میکردم عاشق چشم و ابروت شدم؟؟؟یا میام به زنم خیانت کنم به خاطر تو؟؟؟بانو اشتیاق اینکار رو کردم که بدوني برام هیچی غیر از همکار نیستی؟؟؟دیدي که بخوام خوب میتونم دیوونه ات کنم...پس مراقب خودت باش...از بالا به بقیه نگاه نکن...حالا هم زود راه بیفت که دیرمون شده....

داشت سوار ماشینش میشد که داد زدم:هووووووي...آقای اشراقي...می بینم که تو ذهنتون برای خودتون رویا سازی کردی...از بالا مبینمت چون در حد من نیستی...چون خیلی پست تر از اونی که ارزش هم سطح شدن با من رو داشته باشی...

لبخند کجکی زد و گفت:متاسفم برات....

بعدش هم سوار شد و رفت...

برای عمت متاسف باش مردتی که الاغ..هر چي خودم رو کنترل میکنم یک کار دیگه میکنه...یکي نیست بهش بگه بیشعور وقتی راستین رو دارم عقلم رو از دست دادم از تو خوشم بیاد...جیغ زدم و گفتم:روانییییییییییییی...

سوار ماشین شدم و رفتم محل قرار...انقدر داغ شده بودم که قدرت رانندگی هم نداشتم...کنار یک پارک زدم کنار و رفتم تا به صورتم آب بزنم...آب که به صورتم زدم حس کردم دمای بدنم اومد پایین...دوباره سوار ماشین شدم و تا مقصدم در حد امکان گاز دادم....

وقتی که رسیدم،ماشین اشراقي رو دیدم که جلوی در شرکت پارک شده بود....زیر لب چند بار نفرینش کردم و رفتم داخل...

توی شرکت نهایت تلاشم رو کردم که با اشراقي هم کلام نشم و نشدم...اصلا نباید میدیدمش...انقدر جوشی بودم که حس میکردم غیر از کشتن اشراقي با هیچ چیزی تو این دنیا آروم نمیشم....

کارمون که تموم شد، سریع از شرکت خارج شدم... تا توي ماشین نشستم صدای اس ام اس گوشیم بلند شد... بازش که کردم با دیدن فرستنده حس میکردم گوشیم نجس شده و دیگه قابل استفاده نیست... نوشته بود: بهتره اتفاق امروز رو فراموش کنی....

هههه... چه دلش خوشه... مطمئن باش تا عمر دارم امروز رو فراموش نمیکنم....

تا رسیدم خونه بعد از یک سلام رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم رو تخت... اشکم سرازیر شد... حالم ازت بهم میخوره اشراقی... هیچوقت نمیخشمت که انقدر امروز منو حرص دادی... کاش حرفات واقعی بود... کاش حقیقت داشت... حالم از بهتون بهم میخوره... حالم از هرچی آدمه بیشعوره بهم میخوره... زنت چطور تحملت میکنه؟؟؟ من چکار کردم که این اینطور با خودش فکر کرده؟؟؟ من فکر کردم اشراقی عاشقم شده؟؟؟ خنده دارترین جوک دنیاست...

با صدای زنگ گوشیم رو تخت نشستم و گوشیم رو برداشتم، راستین بود... حتی اسمش هم برام آرامشبخش بود... الان به صداش نیاز داشتم... تا اومدم جواب بدم، پشیمون شدم... الان با این صدا خیلی ضایع است گریه کردم... بعد اگه ازم دلیل بخواد چی بگم؟؟؟ بیخیالش شدم و گوشیم رو خاموش کردم و روی تخت ولو شدم... انقدر به اتفاق های امروز فکر کردم که نفهمیدم که کی خوابم برد...

\*\*\*

با صدای مامان چشمم رو باز کردم...

مامان-آرمیلا، آرمیلا...

من-وای مامان، چه خبره؟؟؟

مامان-راستین زنگ زد گفت چرا گوشیت خاموشه؟؟؟

به پهلوی چرخیدم و چیزی نگفتم...

مامان ادامه داد: آرمیلا با توام، مامان راستین فردا صبح ساعت هشت میرسه اینجا...

چشمم دوباره باز شد و گوشام فعال... برگشتم سمتش و گفتم: چی؟؟؟

مامان-دارم میگم مادرشوهرت فردا صبح میرسه فرودگاه، مگه نمیری استقبال؟؟؟

زود روی تخت نشستم و گفتم: معلومه که میرم... پس چی؟؟؟ چرا زودتر نگفتی؟؟؟

مامان-زنگ بزنی از خودش بپرس...

از اتاق که بیرون رفتم، گوشیم رو روشن کردم، فقط دو بار تماس از راستین داشتم، زود شمارش رو گرفتم که با چهارمین بوق جواب داد: بله؟؟؟

من-سلام...

راستین-سلام دختر، تو چرا گوشیت خاموشه؟؟؟

من-میخواستم بخوابم خاموش کردم... مامان داره میاد؟؟؟

راستین-آره فردا ساعت شش و نیم پروازشون میرسه فرودگاه...

من-چرا انقدر دیر داری میگویی؟؟؟

راستین-منم نمیدونستم، تازه فهمیدم... میای که؟؟؟

من-این چه سوالیه؟؟؟

راستین-پس آماده باش پیام دنبالت...

من-الان؟؟؟

راستین-پس نه صبح ساعت 4 پیام این همه راه رو، بعد تازه راه فرودگاه رو هم دور کنم... ایشالا فرداش میرسیم فرودگاه...

من-باشه بابا، پس یک ساعت دیگه اینجا باش...

راستین-باشه...

من-خداحافظ...

راستین-یا علی...

زود بلند شدم و یک دست لباس آبرومند گذاشتم توی کیف بزرگم... بعدش هم رفتم توی حمام و شروع کردم تمیز کاری خودم و بعدش هم برداشتم زیر ابرو هام... مو هام رو سشوار زدم و مانتو و شالم رو پوشیدم و منتظر راستین شدم...

وقتی در رو زد، گفت که نمیاد داخل چون دیر وقته...

سریع از مامان و بابا خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون...

تا توی ماشین نشستم گفتم: سلام، چه عجب زود اومدی؟؟؟

راستین-سلام، ما اینیم دیگه...

در سکوت به راه افتادیم و تمام فکر من روی اتفاقی بود که عصر برام افتاده بود... تا رسیدیم خونه یک قرص آرامشبخش خوردم تا بدون دغدغه فکری تا صبح بخوابم....

.  
با هول به راستین نگاه کردم که با آرامش و کنجکاوی داشت مسافرها رو آنالیز میکرد... صدام درآومد: راستین....

راستین-بله؟؟؟

من-من دارم از استرس میمیرم...

برگشت سمتم و گفت: چرا؟؟؟

من-آخه چرا داره جناب؟؟؟ خیر سرمون اولین برخورد منه...

راستین-خوب باشه مگه چیه؟؟؟

روم رو ازش برگردوندم و گفتم: برو بابا، منو نگاه با کی دارم حرف میزنم...

راستین با شوق گفت: اوناهاش، اوناهاش اومد...

چنان چرخیدم که رگ گردنم درد گرفت... انگشت اشاره ی راستین رو دنبال کردم و رسیدم به مامان... با مانتوی سورمه ای تیره و شلوار کتان و شال مشکی خیلی با عکساش توی گوشی راستین تفاوت داشت... تو عکسای زن با موهای شرابی و مدل لیر با صورت بشاش بود اما زنی که داشت به طرفمون میومد موهای مشکی داشت و غم توی چشماش جونه زده بود...

من و راستین هم به طرفش راه افتادیم... تا بهم رسیدیم راستین مادرش رو سخت تو بغلش گرفت و شروع کرد به روبوسی کردن... بعد از چند دقیقه گفتم: آقا راستین اجازه میدید منم مامان رو ببینم؟؟؟

راستین از بغل مامان دراومد و من رفتم طرفش و بغلش کردم و باهاش روبوسی کردم... از سرشونه هام آوردم عقب و گفتم: به پسرم افتخار میکنم با وجود این انتخاب خویش...

سرم رو انداختم پایین و گفتم: محبتتون رو میرسونید مامان....

بغلم کرد و گفتم: همیشه آرزوی دختر داشتم... خدا روم رو نداخته زمین و یکی مثل گلش رو برام گلچین کرده...

خندیدم و ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم: چه مادر شوهر خوبی...

اخم کرد و گفتم: از این کلمه خیلی بدم میاد، من مادرتم نه مادر شوهر...

با ذوق صورتش رو بوسیدم و گفتم: ممنون مامان...

راستین درحالی که یک ابروش رو بالا انداخته بود گفت: مامان نمیدونم کی بود که میگفت من خیلی استرس دارم و دیدار اولمه...

مامان دستش رو انداخت دور شونه ام و گفتم: که چی؟؟؟

منم دستم رو به کمرم زدم و گفتم: ای فتنه... بین من و مامانم رو به هم زدی نزدی ها...

راستی عقب گرد کرد و گفتم: بیا آقا... گردن ما باریکتر از مو... بیاید بریم تا فرودگاه رو تبدیل به هندونه فروشی نکردیم... خودش هم راه افتاد سمت پارکینگ...

من و مامان به هم نگاه کردیم و خندیدیم... مامان گفت: من این حسود رو تربیت کردم؟؟؟

با شنیدن جملش به هیچ عنوان نتونستم جلوی خندم رو بگیرم...

با شنیدن صدای خندم راستین با تعجب برگشت سمتمون و گفت: بیاید بریم دیگه... وسط فرودگاه و ایستادین میخندین؟؟؟

یکی دیگه از ساک های مامان رو بلند کردم و راه افتادیم... گفتم: حالتون خوبه مامان؟؟؟

مامان خدا رو شکر، ولی دیگه مثل قبلا نمیشه، چون هیچی مثل قبل ها نیست...

سعی کردم از حال و هواش بیارمش بیرون، برای همین گفتم: معلومه، قبلا من نبودم اما الان هستم...

خندید و گفت: صد در صد...

تا رسیدیم به ماشین راستین به ساعتش نگاه کرد و گفت: دقیقا یک ربعه منتظرتونم، لاک پشتی حرکت کردن رو درک کردم...

خواستم یک چیزی بگم که مامان زودتر از من گفت: آخه به تو هم میگن مرد؟؟؟

راستین با تعجب به مامان خیره شد و گفتم: چرا؟؟؟

مامان گفت: آرمیلا؟؟؟

اشک تو چشمم جمع شد... فکر نمی‌کردم انقدر کوچیک بشم... اونم جلوي مامان، توي جلسه ي اول و به وسيله ي راستين

مامان-اوه اوه نگاهش کن دختر حرص نخور...

راستين از تو آينه نگاهم کرد که بهش اخم کردم و روم رو ازش برگردوندم... واقعا که... حداقل جلوي من نمی‌گفتي دوشش داري... متاسفم برات...

مامان گفت: آرميلا؟؟؟

اشک تو چشمم جمع شد... فکر نمی‌کردم انقدر کوچیک بشم... اونم جلوي مامان، توي جلسه ي اول و به وسيله ي راستين....

مامان-شادان دختر دايي راستينه... يک دختر خيلي ناز و مهربون...

به به ميرفتيد همون ناز مهربون رو براش ميگرفتيد... نه من رو که همه برنامه هام رو بهم زديد...

راستين-بابا بيخيال آرميلا...

يک نگاه تند بهش انداختم يعني لطفا تو يکي زر زر نکن مگه نه فکت رو ميارم پايين... پسره ي بوووووووق احمق...

مامان-اون فقط شش سالشه....

با تعجب به دوتاشون نگاه کردم که از تو آينه داشتن نگاه میکردن... مامان تا نگاه متعجبم رو دید شروع کرد به خندیدن....

خاک تو سر ضايعت کنن آرميلاي خر... ببين چجوري خودت رو مسخره کردي؟؟؟

مامان وسط خندش به سختي گفت: فکر نمی‌کردم انقدر راستين رو...

اي خدا نه... آبروم رو نبر... جان آرميلا...

يهو از زور خنده به سرفه افتاد... اي دمت گرم خدا جون.... واي خاک تو سرم....

دو تا ضربه ي کوچیک پشت کمرش زدم گفتم: آروم مامان جون... خدایي نکرده يک چيزيتون ميشه....

کم کم که خندش قطع شد گفت: اميدوارم همين قدر که الان همدیگه رو دوست داريد تا آخر عمرتون اينجوري پيش بريد...

خنده از رو لب دوتامون يک دفعه محو شد... چرا راستين ديگه نخنديد؟؟؟ نکنه دوستم نداشته باشه؟؟؟ آره ديگه پس به نظرت براي چي خنده از روي لباس محو شد... از تو آينه نگاهش کردم که ديدم اونم داره نگاهم میکنه، تا متوجه نگاهم شد، سرش رو به رانندگي گرم کرد... نه خدا... نه خدا... آگه راستين دوستم نداشته باشه چي؟؟؟ واي نه...

تا خونه هممون توي فکر خودمون بوديم... هيچ کس حتي صداش هم درنيومد...

به خونه که رسيديم گفتم: خوب مامان جون، کي به افتخار اومدنتون جشن بگيريم؟؟؟

مامان خنديد و گفت: جشن؟؟؟ براي من؟؟؟ بابا اينکارا براي جونا است نه من پيرزن...

اخم کردم و گفتم: اين حرف رو ديگه نزنيد... آدم بايد دلش جوون باشه...

راستين-آره مامان.. آرميلا درست ميگه... بالاخره بعد از چند وقت اومديد خونتون...

یکدفعه مامان چشماش غمی شد و کیف دستیش رو برداشت و رفت سمت راه پله ها... گیج و منگ به راستین خیره شدم که علامت داد: چیزی نیست...

تا حالا این خونه رو ندیده بودم، برای همین بلند شدم تا همه جا رو ببینم...

خونه ی بزرگ دبلکس با پنجره های بزرگ و پذیرایی بزرگش که با دو دست مبل استیل و یک دست مبل چرم آراسته شده بود... لوستر های بزرگ و فرش و قاب های اصل کاشان.... وسایل تزئینی لوکس و آشپزخونه ی رنگارنگ... رفتم طبقه بالا که راستین هم پشت سرم حرکت کرد... دو تا اتاق در بسته بود و دو تا در باز... یکیش معلوم بود اتاق مهمانه و یکی از اتاق ها هم سورمه ای و سفید بود... عکس بزرگی از راستین که با تیشرت سفید و شلوار لی سورمه ای با دستمال گردن سورمه ای انداخته بود بالای تخت خودنمایی میکرد... عضله های راستین تو عکس خودنمایی فوق العاده ای داشت و تیشرت چسبونش سینه ی ستبرش رو کاملاً به نمایش میذاشت... موهایش هم مثل همیشه روی صورتش ریخته بود و ته ریش کمش هم صورتش رو مردونه تر میکرد... اما فوق العاده ترین چیزش چشمای فوق العاده براقش توی عکس بود که به بدن بیننده رعشه وارد میکرد... خدایا فوق العاده بود این چشمها... فوق العاده بود...

راستین رفته بود پیش مامان و من راحت میتونستم همه جای اتاقش رو بررسی کنم... دو تا عسلی بغل تخت صد و بیست سانتش بود و یک کتابخونه و میز تحریر... یک قاب نثر هم بود که کمی عجب و جق نوشته شده بود... رفتم جلو تا بتونم بخونمش... بعد از کلی ضرب و زور موفق شدم... نوشته بود:

خدایا من در کلبه ی فقیرانه ی خود چیزی دارم که تو در عرش کبريائي خود نداری... من چون تویی دارم و تو چون خودی نداری...

بغل تابلو کوچیک نوشته بود راستین... که چی؟؟ تازه کجای این خونه فقیرانه است؟؟ ولی عجب جمله ی تویی...

رفتم طرف اتاق مامان اینا ولی با صدای مامان متوقف شدم: از این خونه برووووو بیرون راستین... من اینی که الان هستی رو نمیخوام... من تو رو اینجوری تربیت کردم؟؟ چرا اینجوری شدی؟؟ هااااا؟؟

با سرعت رفتم سمت اتاق و دیدم راستین دستش رو گذاشته رو گونش و مامان هم جلوش ایستاده و داره دعواش میکنه... راستین رو سیلی زده بود؟؟

با ناباوری گفتم: اینجا چه خبره؟؟

مامان نشست رو تختشون و سرش رو تو دستش گرفت... راستین سر پایین حرکت کرد... وقتی به من رسید که توی چهارچوب در ایستاده بودم خواست کنارم بزنم که بازوش رو گرفتم و گفتم: چی شده؟؟

همونجور سر پایین گفت: یک ساعت دیگه میام دنبالت، دم در باش...

بعدم راحت زدم کنار و رفت بیرون و با سرعت و با حرص پله ها رو پایین رفت...

تعجب زده از رفتار راستین رفتم سمت مامان و دست گذاشتم رو شونش: هر کاری کرده مطمئناً غلط بوده... مطمئنم حق با شماست... اما بیشتر از اون مطمئنم اونقدر روح بزرگی دارید که میبخشیدش... من نمیدونم موضوع چیه... نمیخوام هم که بدونم... دعوی مادر و پسر صد در صد به من ارتباطی نداره... اما مامان، راستین نزدیکترین فرد به شما بعد از خداست... مگه نه؟؟

رفتم طرف اتاق مامان اینا ولی با صدای مامان متوقف شدم: از این خونه برووووو بیرون راستین... من اینی که الان هستی رو نمیخوام... من تو رو اینجوری تربیت کردم؟؟ چرا اینجوری شدی؟؟ هااااا؟؟

با سرعت رفتم سمت اتاق و دیدم راستین دستش رو گذاشته رو گونش و مامان هم جلوش ایستاده و داره دعواش میکنه... راستین رو سیلی زده بود؟؟

با ناباوري گفتم: اينجا چه خبره؟؟؟

مامان نشست رو تختشون و سرش رو تو دستش گرفت... راستين سر پايين حرکت کرد... وقتي به من رسيد که توي چهارچوب در ايستاده بودم خواست کنارم بزنه که بازوش رو گرفتم و گفتم: چي شده؟؟؟

همونجور سر پايين گفت: يک ساعت ديگه ميام دنبالت، دم در باش...

بعدم راحت زدم کنار و رفت بيرون و با سرعت و با حرص پله ها رو پايين رفت...

تعجب زده از رفتار راستين رفتم سمت مامان و دست گذاشتم رو شونش: هر کاري کرده مطمئنا غلط بوده... مطمئنم حق با شماست... اما بيشتر از اون مطمئنم اونقدر روح بزرگي داريد که ميخشيدش... من نميدونم موضوع چيه... نميخواهم هم که بدونم... دعواي مادر و پسر صد در صد به من ارتباطي نداره... اما مامان راستين نزديکترين فرد به شما بعد از خداست.. مگه نه؟؟؟

مامان سرش رو گرفت بالا و نگاهم کرد... ادامه دادم: مگه نه؟؟؟

سرش رو به علامت تايد تکون داد و من ادامه دادم: شما ميخوايد راستين رو تنبيه کنيد مگه نه؟؟؟ پس راستين رو تنبيه کنيد نه خودتون رو... راستين پيشتون نباشه خودتون بيشتر از اون تنبيه ميشه... هر تنبيهي باشه روندن نباشه مامان... خودتون رو اذيت نکنيد...

بعدم با لحن شوخي ادامه دادم: عوضش تا دلتون بخواد راستين رو ميچزونيم....

مامان خنديد و من و تو آغوشش کشيد و گفتم: بهت افتخار ميکنم... مادر و پدرت بايد به خودشون ببالي که تو رو تربيت کردن....

يکي از ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم: اوه ماي گاد... يکي من رو بگيره غش نکنم اينجا...

مامان لپم رو کشيد و گفتم: تو خيلي بامزه اي دختر....

گفتم: ماست فروش نميگه ماست من ترشه، شما اينو نگيد کي بگه... خوب دو ماه سفر خوش گذشت؟؟؟

مامان-اولاش روحيه ام کاملاً بهم خورده بود.... بعد از اينکه راستين خبر داد که ميخواه نامزد کنه روحيه ام بهتر شد... خيلي دوست داشتم تو جشنتون باشم... اما نه دکترا ميزاشتن نه خان داداش محترم... بالاخره با کلي کلنجار اومدم به وطنم...

با شيطنت گفتم: شادان جون خوب بودن؟؟؟

مامان قه قه زد و گفتم: قيافت خيلي ديدني بود....

اعصابم ريخت به هم و گفتم: دارم براي راستين... چه ذوق زده هم شده بود...

مامان-منم دلم از دستش خونه... کمکت ميکنم....

من-ايول مامان... بزن قدش...

مامان خنديد و کف دستش رو کوبوند به کف دست من....

مامان-راستي اون ساک قرمزه که پشتته رو بده...

بلند شدم و ساک رو آوردم جلوي مامان: خوب بفرماييد اينم ساک...

لبخند ملیحی زد و کد ساک رو وارد کرد و اون رو باز کرد....

از زیر لباساش که تو ساک بود، یک پلاستیک خیلی بزرگ در آورد و گفت: قابلیت رو نداره، آگه خوب نیست تقصیر من نیست بیشترش سلیقه ی الناز داداشمه... من فقط تو خرید یکیشون دست داشتم... بلند شدم و رفتم جلو و صورتش رو بوسیدم و گفتم: چرا زحمت کشیدید مامان جونم؟؟؟ من انتظاری از شما نداشته ام...

مامان تعارف رو ولش کن... بازشون کن ببین میپسندی یا نه؟؟؟

لبخند زدم و گفتم: از الان همشون رو دوست دارم....

بعدم یکی از جعبه ها رو برداشتم و باز کردم... یک گوی نسبتاً بزرگ بود که یک پسر و دختر سوار تاب بودن و دختره سرش رو رو شونه پسر گذاشته بود... کوکش رو که میچرخوندی چراغ های کوچیکی زیرش روشن میشد و موزیک پخش میشد... توش هم پر از پولک های ریز بود...

من-وای مامان... خیلی نازه... ممنونم...

مامان بقیه اش رو ببین....

یکی دیگه از جعبه ها رو باز کردم... یک نیم ست طلا سفید و فیروزه بود که بدجور چشم رو گرفت: وای مامان این عالیه... من اصلاً توقع نداشتم....

یک جعبه ی بزرگ مونده بود... درش آوردم و بازش کردم... لباس عروس رو در آوردم و با بهت بهش خیره شدم... انقدر قشنگ بود که پلکام جرئت زدن نداشتم... دکلمه بود و روی سینه هاش سنگ کاری شده بود و بعد مثل موج از سمت راست رفته بود روی کمرم و تا پایین دامن کشیده شده بود... دامن پف دار و دنباله دارش از جلو سه طبقه چین خورده بود مثل ابرهای تپل و پشتش که سنگ کاری بود... پشت کمرش ضربدری با بند کار شده بود و از جلو هم جاهایی که سنگ دوزی نداشت ساده بود... مدل دکلمه اش هم مثل کارتون دریاچه ی قو تاج دار بود و شیکی خاصی بهش داده بود...

مامان-توی جعبه رو هم نگاه کن....

لباس رو با حساسیت روی تخت گذاشتم و به سمت جعبه رفتم... تاج و تور هم داخلش بود... تاج به صورت حلزونی بود و تمامش نگین و سنگ بود و تور هم تا روی کمر و ساده بود....

تور رو گرفتم پایین و گفتم: چه طور ازتون تشکر کنم؟؟؟

مامان لبخند نمکینی زد و گفت: نیاز به تشکر نیست، برو بیوش ببینم اندازه ت هست... من از روی عکس برات خریدمش...

رفتم تو اتاق راستین، اول موهام رو باز کردم و بعد مانتو و تیشرت رو کندم... حس میکردم عکس راستین بدجور داره نگاهم میکنه... هر کوی کردم که بقیه لباس هام رو هم دربیارم، نمیشد، خجالت میکشیدم... رو به عکسش گفتم: کوفت... خو چشمت رو درویش کن... با اون چشمت... مرض گرفته...

به کارای خودم خندیدم... رفتم بالای تختش و شالم رو انداختم رو عکس: اوووففففف... اینجوری بهتره... با خیال راحت لباس هام رو درآوردم و لباس عروس رو پوشیدم... رفتم جلوی آینه... واو خدای من... فکر نمیکردم انقدر لباس عروس بهم بیاد... یکمی با بالاتنه اش ور رفتم اما شل و ول بود....

داد زدم: ماما!!!!!!!!!!!!!! ان....

مامان-بله...

من-یه لحظه بیاید....

مامان در زد و وارد اتاق شد....

یک چند لحظه همینطور نگاهم کرد و گفت:ماشالا، هزار ماشالا...بترکه چشم حسود...چقدر ناز شدي تو دختر...راستین خیلی خوش به حالش شده...

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو انداختم پایین...وای خاک عالم....مامان قه قه زد و گفت:چرا خجالت میکشی؟؟؟واقعینه دیگه....

با اعتراض سرم رو آوردم بالا و گفتم:مامااااااااااان...

خندید و گفت:حالا چکارم داری؟؟؟

من-بالا تنش یکم شل و ول وایمیسه...خوب رو تتم نمیشینه....

اومد جلو و گفت:بچرخ ببینم....

چرخیدم و اونم شروع کرد ور رفتن با بندها...

مامان-خوب شد از بندپاش گرفتم...بعد گره رو سفت کرد و گفت:خوب شد؟؟؟

به خودم تو آیینه نگاه کردم...لباس کیپ بدنم شده بود و داشت خودنمایی میکرد....مامان اومد و تکیه داد به میز آرایش و خواست چیزی بگه که یکدفعه ساکت شد و به یک جا خیره شد...

من-مامان...مامان چی شده؟؟؟

دیدم جواب نمیده،برگشتم و جهت نگاهش رو دنبال کردم که دیدم زل زده به عکس استتار شده راستین...گونه هام داغ شد و سرم رو انداختم پایین....یکدفعه صدای خنده های مامان بلند شد...حالا نخند کی بخند....

معترض گفتم:اااا مامان....

وسط خنده گفت:نگو که از عکس راستین خجالت میکشیدی....

من-خو خجالت میکشم....

نشست روی صندلی و دستش و گذاشت رو دلش و حالا نخند کی بخند....

گفتم:انقدر خنده داره؟؟؟

به سختی گفت:آخه دیده بودم دخترا از شوهرشون خجالت بکش ولی نه دیگه از عکساشون...تو خیلی بامزه ای دختر...یاد مسعود خدا بیامرز افتادم...

کمی خندید و کم کم ساکت شد...

بعدش آروم گفت:یادش بخیر...مسعود خیلی ماه بود...

هیجان زده گفتم:برام تعریف میکنید مامان؟؟؟اینکه چطور با بابا آشنا شدید...

مامان-حوصله اش رو داری؟؟؟

من-اگه شما داشته باشید چرا که نه؟؟؟

مامان-من هیچوقت از یادآوری اون روزا خسته نمیشم...

من-پس یک لحظه....

لباسام رو جمع کردم و به سمت در رفتم تا لباس عروس رو از تنم دربیارم...یکدفعه برگشتم و رفتم طرف عکس راستین و شال رو از روش کشیدم پایین که مامان خندید و گفت:ای خدا...

رفتم و با احتیاط لباس رو از تنم درآوردم و گذاشتمش تو جعبه و در جعبه رو بستم و سریع پریدم تو اتاق....

من-راستی مامان گشنه نیستید؟؟؟

مامان-اتفاقا میخواستم بهت بگم،اول صبحانه بخوریم بعد برات سیر تا پیاز همه چیز رو تعریف میکنم...

رفتیم طرف آشپزخونه و یک صبحانه ی مختصر آماده کردیم...داشتم میخوردم که گوشیم زنگ خورد..مامان بود...

من-الو جانم مامان...

مامان-سلام آرمیلا خوبی؟؟؟

من-آره عزیزم من خوبم...

مامان-مادر شوهرت اومد...

من-آره مامان نگین هم اومدن...

مامان-گوشی رو بده بهش....

من-باشه...کاری نداری؟؟؟

مامان-نه به سلامت...

گوشی رو گرفتم طرف مامان نگین و گفتم:مامانمه...

مامان دستش رو پاک کرد و یک قلوپ چایی خورد و گوشی رو از دستم گرفت:روز بخیر خانم اشتیاق...سلام،حالبون چطوره؟؟؟همسر محترمتون چطورن؟؟؟ممنون به خوشی شما...قدمتون روی چشم...افتخار میدید...خواهش میکنم...آرمیلا هم مثل دختر خودم...به امید دیدار...به سلامت...سلام برسونید...خدانگهدار...

گوشی رو گرفت طرفم و گفت:عصری میان اینجا،معلومه مادر بانزاکتی داری،البته از خودت میشه فهمید که دسپروده ی یکی مثل خودتی...

لبخند زدم و گفتم:لطف دارید شما...

بعد از صبحانه،رفتیم طرف مبل ها و نشستیم...

من-خوب حالا بفرمایید...

مامان-جا...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای مایل من بلند شد...راستین بود...

من-راستینه...

مامان شونه اش رو انداخت بالا...

گفتم: دارم براش....بعد به سردي جواب دادم:بله؟؟؟

راستين-الو آرميلا...

من-بله؟؟؟

راستين-خوبي؟؟؟

من-کاري داري؟؟؟

راستين-من دم درم...

من-قراره جايي بریم...من اينجا هستم...به سلامت...

بعد هم تلفن و قطع کردم و رو به مامان گفتم:چطور بود؟؟؟

خندید و گفت:با اینکه حقش بود اما گناه داره پسر....

گوشتیم رو خاموش کردم و گفتم:تا اون باشه مامان منو اذيت نکنه...حالا با خيال راحت بفرماييد...

بعد هم تلفن و قطع کردم و رو به مامان گفتم:چطور بود؟؟؟

خندید و گفت:با اینکه حقش بود اما گناه داره پسر....

گوشتیم رو خاموش کردم و گفتم:تا اون باشه مامان منو اذيت نکنه...حالا با خيال راحت بفرماييد...

مامان-يکي بود يکي نبود...

من-مامان اذيت نکنيد ديگه...

مامان-اذيت کجا بود؟؟؟اول هر داستاني يکي بود يکي نبود داره ديگه...

لبخند زد و گفتم:هر جور راحتيد...بفرماييد...

مامان-روزي و روزگاري نه چندان دور زن و مردی با هم زندگي ميکردن...اونا خيلي پولدار نبودن اما فقير هم نبودن...زندگي بر وفق مراد بود...سالار و زينت با محسن و حسين زندگي خوبي داشتن...سالار هميشه به زينت ميگفت:تو اين دار دنيا اگه يک دختر داشته باشم ديگه از خدا چيزي نميخوام....

زينت خانم مطيع آقا سالار بود...اين خواسته اش هم به جون خريد...سختي هاي زيادي کشيد...اين يکي بچه اش آروم و قرار نداشت و اذيتش ميکرد...سالار خان نگران بود...يکي از شب هاي پر از برف زمستوني صدای وق وق بچه از خونه بيرون رفت...اما...بچه اوني نبود که خواهانش بودن....بچه بازم پسر بود...حسن فرزند و تند و تيز بود...شر و شيطون...يکمي که تونست رو پا بایسته براي بار چهارم زينت بار دار شد...اينبار بچه برعکس قبلي بود...آروم آروم بود...جوري که بعضي وقتا حس ميکردن مرده...حتي تولدش هم با قبلي فرق داشت...زمين تا آسمون...توي يک روز گرم تابستوني به دنيا اومد...سالار خان تازه داشت ميرسيد به زمين محل کارش که پسر باغبون دويد سمتش و گفت:آقا سالار...آقا سالار...

آقا سالار اونو دعوت به آرامش کرد:آروم جون آروم...آروم باش ببينم چي ميگي؟؟؟

پسرک نفس نفس زنون گفت:مبارکه...مبارکه آقا سالار....بچه به دنيا اومد...

سالار تا اینو شنید کوله ی آذوقه اش رو انداخت زمین و شروع کرد به دویدن...دوید و دوید...با شوق در خونه رو باز کرد اما با صحنه ی خوبی روبه رو نشد...زینتش داشت گریه میکرد...رفت سمتش و آروم گفت:بد به دلم راه ندم مگه نه؟؟؟سالمی زینت بانو؟؟؟چیزیت شده خدای نکرده؟؟؟

زینت بانو که محبت شوهرش رو دید شدت گریه اش بیشتر شد...سالار خان عصبی و سرگردون و مشوش بود...خبر نداشت چه اتفاقی افتاده...اما میدونست باید صبر کنه...صبر کنه تا زینت خودش دهن باز کنه و بگه چه اتفاقی افتاده...اون لحظه اصلا به یاد این نبود که بچه ای متولد شده...میخواست بدونه ناراحتی زنش از چیه...زنش رو خوب میشناخت چون زنش آروم و بریده گفت:خدا مرگم بده سالار خان...روم سیاه...روم سیاه که بازم نتونستم به آرزوتون برسونمتون...سالار خان بجمون پسر...اینو که گفت هق هق گریه اش بالاتر رفت...

یکدفعه صدای خنده ی سالار خان تو خونه پیچید...زینت متعجب به شوهرش خیره شد...دلیل خنده ی شوهرش رو نمیفهمید...سالار خان توی خنده گفت:به خاطر این گریه میکردی؟؟؟تو که منو جون به لب کردی خانم...

زینت بین انگشت شصت و اشارش رو گاز گرفت و گفت:خدا منو بکشه آقا اگه چنین کاری کنم...

آقا سالار گفت:پسر که پسر...پسر تاج سر پدر و مادره...خدا اینجوری خواسته پس حکمتش رو شکر...

زینت راضی و خندان اشکاش رو پاک کرد...علی هم بزرگ شد...زینت یک روز داشت با علی چهار ساله بازی میکرد که حالش بد شد...علی ترسید و زودی رفت پیش داداش حسین و زود با هم رفتن خان باجی رو صدا کردن که بیاد به درد مادرشون برسه...خان باجی از اتاق اومد بیرون و با چهار تا پسر و آقا سالار رو به رو شد که نگران به در بسته ی اتاق خیره شده بودن...لبخندی زد و گفت:چتونه ننه؟؟؟چیزی نیست که...ننه تون دوباره بچه تو راه داره...

علی با لحن بچگونه اش پرسید:یعنی مثل صغری دختر عمه ملوک؟؟؟

خان باجی با خنده گفت:آره ننه جون...ایشالا به مبارکی...بعدش هم گذاشت و رفت...همه خوشحال بودن...سالار با اینکه نگران خرج و مخارج بود اما بازم مثل همیشه راضی بود به رضای حق...

تنها کسی که با این خبر شاد نشد هیچ...ناراحت هم شد خود زینت بود...تا هفته ها تو لاک خودش فرو رفته بود...این بچه رو نمیخواست...اگر پسر بود چی؟؟؟چطور تو روی آقاش نگاه میکرد...فقط یک نون خور بهشون اضافه میشد...دلش با این بچه نبود...چند بار تصمیم گرفت که بچه رو بندازه اما بعدش توبه میکرد و به خودش بد و بیراه میگفت که میخواد حکمت خدا رو زیر پا بزاره...بچه بازم ساکت بود و بعضی مواقع با تگون خوردناش اظهار وجود میکرد...کم کم بچه شد همدم زینت...همصحبت شیونه اش...دلش برای این بچه ی نیومده قبلی ویلی میرفت...مرداد بود و خرما پزون که این مونس زینت خانم به دنیا اومد...بازم همون دویدن تکراری و بازم همون صحنه ی تکراری گریه ی زینت بود که جلوی روی سالار بود...سالار تا گریه زینت رو دید از همه چی خبر دار شد و تو دلش گفت:خدایا مرامت رو شکر...هی...

یکدفعه صدای هق هق بلند زینت بلند شد و بعد از اون صدایش:آقا دختره...مبارکتون باشه...بجمون دختره...

رنگ تو صورت سالار برگشت...قه قه اش بلند شد و سجده ی شکر به جا آورد...به زینتش تبریک گفت و دست نوازشی به سرش کشید و اومد تو حیاط و رو به بچه هاش گفت:مامانتون براتون خواهر اورده...بچه ها شروع کردن به جیغ و داد...سالار تک تکشون رو بغل میکرد و بهشون تبریک میگفت...نگین زندگی سالار آقا درخشیده بود...تک دختر اونا شد نگین خانم که من باشم...

با ذوق گفتم:وای چه هیجان انگیز....چه قشنگ تعریف میکنید...منتظر بقیه اش ام....

نگین یک ساله شد و کم کم تاتی میکرد...مامان گفت...بابا گفت...نور چشمی بود و تو دلبرو...البته ببخشید که دارم از خودم تعریف میکنم....

دستش رو با ذوق گرفتم تو دستم و گفتم: تعریف کردنی هستی مامان... ادامه بدید...

مامان-آره میگفتم... بزرگ و بزرگ تر میشدم و دنیا و همه ی آدماش هم با بزرگ شدنم بزرگ میشدن...

دختر کاری ای بودم... کمک دست همه بودم... خوش قد و هیکل و خوش چهره... موهای مشکیم بد جور تو چشم بود... مامانم همیشه مجبورم میکرد لچک ببندم تا چشم نخورم...

وقتی که پونزده سالم شد خواستگارانها به قول معروف پاشنه خونه رو از جا کنده بودن... اما نگین همیشه بهترین بود و بهترین داشت و حالا هم بهترین رو میخواست... تا سالار از م جواب میخواست، من یک قیافه ننه من غریبم در میاوردم و سالار خواستگار رو رد میکرد و من خوشحال به شیطنانم میرسیدم...

عشقم کوه پر از درخت و جنگل کرمانشاه بود... بعضی از عصرها میرفتم اونجا بازی... یکی از روزهای گرم تابستون از بابا و مامانم اجازه گرفتم و رفت به جنگل... حسن همیشه مخالف کاری من بود... اما سالار هم برای خودش سالاری بود و حرفش بی برو برگرد اجرا میشد...

اونروز تا رسیدم بالای کوه و به جای دلخواهم، از فرط خستگی و گرما روی زمین دراز کشیدم...

هر کاری که میکردم خنک نمیشدم... دور و اطراف رو نگاه کردم و دیدم که کسی نیست و لچک رو از سرم رد آوردم و موهای بلندم رو بالای بالا با گل سرم دم اسبی بستم...

از جلو هم یک دسته از موهام رو آوردم جلو تا به توصیه مامان زینت که همیشه میگفت آگه اینا رو سفت ببندی موهای جلوی سرت میریزه و کچل میشی و پیشونی بلند هم عمل کرده باشم... اینجوری بهترم بود...

لباس زرشکی و زردم تو تنم خودنمایی میکرد... از خودم خوشم اومد... هم چرخ میزد و هم راه میرفتم... چرخ که میزد دامنم پف میکرد... وقتی ایستادم از سرگیجه هیچ جا رو نمیدیدم اما تا چشم باز کردم یک صحنه ی باور نکردنی جلوم بود...

برکه ی آبی که دورش پر از درختهای شاهتوت بود... آب از لب و لوجه ام آویزون شد و دویدم به اون سمت... شاهتوت ها رو میچیدم و میچوندم تو دهنم... زبون و لیم سرخ سرخ شده بود از شاهتوت... دستام هم همینطور... دنبال پروانه ها میدویدم و برای خودم سرخوشانه میخندیدم... صدای بلبل که میشنیدم سوت بلبلی میزد و باز میخندیدم... به خودم که اومدم دیدم کم کم داره دلم درد میگیره و دست از خوردن کشیدم...

رفتم طرف برکه... کم کم وارد آبش شدم... آبش برعکس هوا خنک بود... لباسام تا نیم تنه خیس شده بود... با خودم گفتم: حالا که تا اینجا خیس شدم بقیش هم روش...

شیطنتم گل کرد و از آب برکه رو سر و صورت خودم میپاشیدم... میپیریدم هوا و میرفتم چپ... میرفتم راست...

یک خرگوش رو اونور برکه دیدم... تا خواستم برم طرفش صدای سوت کر کننده ی شاهین اومد و بعدش هم خرگوشی وجود نداشت... دلم سوخت برای خرگوش... برای اینکه شاید مادر بود و بچه هاش منتظرش بودن....

رفتم زیر یکی از درختا و های های گریه سر دادم... هر چی بد و بیراه بود نثار شاهین کردم اما دلم آرام نگرفت... یکدفعه صدای تفنگ شکاری کل کوهستان رو به لرزه انداخت... وحشت زده از جام بلند شدم و به اطرافم نگاه کردم... هیچی نبود... رفتم جلو... رفتم عقب... چپ... راست... اما هیچ اثری نبود از هیچ چی...

دیگه باید میرفتم اما دلم نمیومد اون منظره رو ول کنم... یکم دیگه مینشستم که چیزی نمیشد... داشتم کم کم عزم رفتن میکردم که صدای پای اسبی رو شنیدم...

ترسیدم و خواستم فرار کنم اما دیر شده بود... مرد سوار بر اسب سفید اومده بود و من رو دیده بود!!!

هول برم داشت...مرد از اسب پیاده شد...یک قدم رفتم عقب...مرد اسب سوار اومد جلوتر و یکدفعه از پشتش خرگوش رو درآورد...دستش رو در راستای دیدم گرفتم...همون خرگوش بود...خرگوش به قول خودم مادر...چطور تونسته بود از چنگ شاهین فرار کنه؟؟؟لبخند مهمون لب هام شد...مرد تا لبخندم رو دید روی زمین نشست و خرگوش رو آزاد کرد...واقعا توان هیچ کاری رو نداشت...مرد از جا بلند شد و اومد جلوتر...من رفتم عقب...مرد بازم اومد جلو...چشمای طوسیش متوقفم کرد...مرد اومد جلوتر اما من مبهوت اون دو تا تیله ی طوسی بودم...مرد حالا تو پنج شش قدمی من بود...مغزم فعال شد و گفتم فرار کن...من هم همینو میخواستم اما تا اومدم فرار کنم دست مرد دور بازوم حلقه شد...نفس تو سینه ام حبس شد...تنها راه جیغ زدن بود...بعید میدونستم کسی بشونه اما تیر رو باید در تاریکی میزد...خواستم جیغ بزنم که مرد جلوی دهنم رو گرفت...من به معنای واقعی از ترس جفت کرده بودم...اشک تو چشمم جمع شده بود...مرد من رو به طرف خودش برگردوند...با دیدن نگاهش رنگ تعجب گرفتم...آروم با صدای بمش گفتم:کاری باهات ندارم دختر خانم...جیغ نزن...

خفه شدم...مگه میتونستم دیگه حرف بزنم...هم از ترس و هم از صدای بم مرد...ولی باز عظم جیغ زد:خریت نکن نگین...یک بلایی سرت میاد دختر...یکدفعه فکری به ذهنم رسید...مرد گفتم:جیغ نمیزنی؟؟؟ابروهام رو به علامت نه دادم بالا...مرد لبخندی زد که دلم ضعف رفت...بعدش هم با همون صدای طلایش ادامه داد:آفرین دختر خوب...برداشتن دست مرد همانا و بلند شدن جیغم همانا...مرد با سرعت دوباره دستش رو دور دهنم گرفت که من هم نامردي نکردم و چنان گازی از دستش گرفتم که فریاد مرد بلند شد و دستش از دهنم برداشته شد...زود شروع کردم به دویدن که با زیر پایي مرد کله پا شدم...تا اومدم به خودم بجنبم و دوباره پاشم و شروع کنم به فرار،دست مرد دور مچ پاهام قرار رو گرفت...از تقلا و اینسادم...جیغ هم میزد...اما کی میشنید؟؟؟داشتم پام رو آزاد میکردم که مرد یکدفعه بلند شد و خودش رو روی بدنم انداخت...دردم اومد...خیلی دردم اومد...زیر سنگینی بدنش داشتم له میشدم...با اینکه دختر نحیفی نبودم اما مرد خیلی سنگین بود...مرد نفس نفس زنان پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و گفتم:صدات دربیاد من میدونم و تو...خوب بلدم صدات رو خفه کنم...

نفسم بالا نیومد...از ترس...از صدای مرد...از چشمای براقش...از بوی خوشش...از گرمای بدنش...از پیشونی داغش که روی پیشونیم بود...به معنی واقعی کلمه خفه شدم...

مرد گفتم:کلک میزنی؟؟؟

اگر نگین نبودم...اگر دختره کله شق و لجباز شهر نبودم حتما میگفتم:غلط کردم...اما بودم...نگین بودم...دختر لجباز و کله شق شهر بودم...همینا باعث شد که نفس نفس زنون بگم:اولا دلم خواست،دوما تا نزدم درب و داغونت کنم اون بدن ده تنیبت رو از روی بدنم بردار عوضی...

صدای خنده ی مرد بلند شد و بعد دوباره پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و گفتم:اگه بلند نشم؟؟؟

واقعا نمیدونستم باید چکار کنم...غلو کرده بودم چون کارم بود!!!اما هیچ وقت به مرحله اجرا نرسیده بود...زل زدم تو صورت مرد...بینی قلمی و لب های خوش فرم،صورت اصلاح شده و موهای مشکی اش فوق العاده بود و بد تر از همه چشمش بود که مثل سگ پاچه طرف رو میگرفت...مرد لبخند کجی زد و از روم پاشد...همونجور که مچ دستش رو میچرخوند و میمالید گفتم:دیدي نمیتونی کاری بکنی؟؟؟

عصبانی از جام بلند شدم...اصلا به عواقب کارم فکر نکردم...زود رفتم طرف مرد و با زانو چنان کوبیدم به ستون فقراتش که حس کردم استخوان زانوم تبدیل به آرد گندم شد...صدای داد مرد بلند شد و بعد روی زمین دراز کشید و مثل مار به خودش پیچید...خوشحال رفتم طرفش و پاهام رو به حالت افراد برنده گذاشتم رو پهلوش و گفتم:از این به بعد با دم شیر بازی نکن...نگین هر دختری نیست....

یکدفعه مرد از حرکت ایستاد و بعدش صدای خندش کوهستان رو لرزوند...عصبانی داد زدم:مرض،کوفتم...چرا میخندی؟؟؟

مرد با همون خنده ي كزايي و حرص درآورش گفت: اينهمه تلاش كردي كه اسمت رو بهم بگي؟؟؟ خوب نياز به خشونت نبود كه مثل دوست بهم ميگفتي!!!

حرصي شدم...مرد انقدر اعصاب خورد كن و بي نزاکت؟؟؟ تو فكرم هم نميكنجيد كه از حرفم اينجوري برداشت كنه...به طرف مرد حمله كردم و با پا و دست به جوش افتادم:مردك تحفه...فكر كردي كي هستي كه من بخوام اسمم رو به تو بگم؟؟؟ عوضي نجسب...

مرد ميخنديد...انگار نه انگار كه دارم اون رو ميزنم...كم كم خسته شدم و ضرباتم آروم تر...مرد كه متوجه اين مسئله شده بود دوتا دستام رو گرفت و كشيد كه باعث شد پرت بشم روش...از موقعيتم اصلا راضي نبودم و ميخواستم از بغل اون مردك بيام بيرون اما دست هاي مرد مثل حصاري دورم پيچيده شده بود....

مرد گفت:تقلا نكن دختر خوب...من كاري با تو ندارم...

حرصي جواب دادم:پس عمه ي منه ولم نميكنه يا نكنه من با تو كار دارم؟؟؟ولم كن برم ديرم شد خانوادم نگرانم ميشن...

مرد گفت:درست گفتي نگوين خانم،تو با من كار داري؟؟؟

تعجب زده گفتم:من؟؟؟من با تو چكار دارم؟؟؟تو عين جن بسم اله شنيده جلو من ظاهر شدي...

مرد خنديد و همونجور كه پيشونيش رو به پيشونيم ميچسبوند گفت:تو چرا انقدر شيطوني دختر؟؟؟

صورتم رو كشيد عقب و گفتم:ميشه انقدر خودت رو به من نمالي نجسب؟؟؟من حالم داره بهم ميخوره...بايد برم...

مرد گفت:به شرطي ميزارم بري كه قول بدې فردا بازم بياي اينجا...

انگشت اشاره ام رو گذاشتم رو شقيه ام و گفتم:تو حالت خوبه؟؟؟

مرد سريع گفت:اگه نياي يا نميزارم بري يا اگه گذاشتم بري ميرم به بابات چيزي ميگم كه براي هميشه از خونه بنذارتت بيرون...حالا خود داني....

عصباني فرياد زدم:چي ميگي تو؟؟؟

مرد در حالي كه دور ميشد گفت:همين كه گفتم،يا فردا ساعت پنج مياي اينجا يا ميارمت...

بعد هم سوار اسبش شد و به سرعت برق دور شد...و من بودم كه گيج و منگ به سمت خونه راه افتادم...

## فصل هفتم

تو راه مثل گیج و منگا راه میرفتم... الان باید چکار میکردم؟؟ باید فردا میرفتم؟؟ نمیرفتم؟؟ من که اصلا این مردک رو نمیشناختم.. چطور یک دختر تنها پاشم برم اونجا؟؟ اگه بلایی سرم بیاره کی جواب میده؟؟ اگه نرم چی؟؟ اگه اومد به بابا هر چرتی که دلش بخواد بگه چی؟؟ چطوره برم همه چی رو واسه بابا تعریف کنم؟؟ آره این طوری خوبه... ولی اگه بابا دیگه بهم اجازه نده برم بیرون چی؟؟ وای نه این از هر چیزی بدتره... من تو خونه دووم نیارم که... تازه این کمشه... اگه بابا برای محافظت بیشتر از من بخواد شوهرم بده چی؟؟ وای نه اصلا این مورد رو بیخیال... من یا فردا باید برم یا نرم... اگه نرم که آبروم رو میبره ولی اگه برم چی؟؟

تا خونه از بس به عواقب کارام فکر کردم داشتم دیوونه میشدم... به هیچ نحوی هم نمیتونستم به سالار خان چیزی بگم... شب تو رختخوابم به خودم دلداري میدادم: بابا اون اگه میخواست کاری بکنه امروز کرده بود و تمام... میدونستم دلیل مضخرفیه اما با دلخوشی بهش خوابم برد...

صبح که از خواب پاشدم استرس خیلی زیادی داشتم.... ظرفای ظهر که داشتم میشستم دوتا از بشقاب ها از دستم لیز خورد و شکست... مامانم چند بار پیله کرد که بگم چم شده اما منم خوب میپیچوندم... ساعت چهار که شد رفتم پیش بابا و با ترس و لرز گفتم که میخوام برم جنگل... بابای مهربون و ساده دلم هم اجازه داد و بعد از کلی سفارش رفتم تا آماده بشم... یک دست لباس کامل مشکی برداشتم که فقط تو عزا ها میپوشیدمش... نمیخوام تو چشم برم... بعد از اینکه آماده شدم خودم رو که تو آینه دیدم از خودم وحشت کردم چه برسه به بقیه... بهتر حقش بود مردک لندهور... پس نه الان براش لباس مهمونی هام رو میپوشیدم... داشتم میرفتم از در بیرون که یکدفعه داد مامانم دراومد: نگین... بیا اینجا ببینم....

رفتم طرفش و گفتم: بلبه مامان؟؟؟

مامان-خدا مرگم بده دختر این چه لباسیه تو پوشیدی؟؟؟

بابا که با صدای مامان اومده بود طرفمون گفت: چی شده؟؟؟

روبه مامان گفتم: مگه لباسم چشه؟؟؟

مامان یک چنگ نمایشی به لپش زد و گفت: آقا سالار نگاهش کن... میخواد با این لباس ها بره بیرون...

بابا هم گفـت: دختر درست نيست لباس زياد تيره بپوشه...

ديگه وقتي بابا چيزي ميگفت نبايد رو حرفش حرف زده ميشد... با حرص رفتـم و لباسـم رو عوض کردم و يک دست لباس سورمه اي پوشيدم... باز اينجوري بهتر بود...

زود از خونه زدم بيرون و رفتـم طرف جنگل... وقتي که رسيدم اومده بود و لب برکه نشسته بود... لباسـم رو از خاک تـکوندم و رفتـم سمتش... تا متوجه ام شد بلند شد و ايستاد... با حرص بدون اينکه بهش سلام کنم رفتـم لب برکه نشستم که خندون گفـت: عليک سلام...

روم رو به سمتش کردم و يک پشت چشم براش نازک کردم و ايشي گفتم و دوباره سرم رو اوردم به اين طرفش...

خندون گفـت: هاپو گازت گرفته اينجوري شدي؟؟؟

با حرص سرم رو برگردوندم و گفتم: ببين آقا پسر... نميدونم کي هستي و از کجا پيدات شد و با من چه کار داري اما بزار بهت بگم من نه حوصله ات رو دارم نه وقتـم رو صرف پسر جماعت ميکنم... حالا هم تا وقتـم تموم نشده حرفت رو بزن... در ضمن مودب باش مگه نه منم مثل تو ميشم...

قه قه اي زد و گفـت: او هو... چه خطرناک... باشه من زياد وقتـت رو نميگيرم... من.. من...

پريدم وسط حرفش و گفتم: تو چي؟؟؟

چشماتـم رو بست و گفـت: من از تو خوشم مياد...

چشمـم شد قد بشقاب... فک کردم دارم خواب ميبينم يا توهم زدم... براي همين گفتم: چي گفتي؟؟؟

بلند شد و با غرور گفـت: فقط يک بار حرف ميزنم... همون که شنيدـي... برنامه تکرار نداره...

با نفرت از جام بلند شدم و گفتم: گفـتي؟؟؟ حالا برو به سلامت تا ندادم داداشـم شل و پلـت کنن....

بعدش هم راهـم رو پيش گرفتم که زود مچ دستـم رو گرفت... با يک حرکت عصبي دستـم رو از دستش خلاص کردم و با فرياد گفتم: ببين آقا پسر به ولاي علي... به جون مامان و بابام که خيلي برام عزيزن اگه فقط يک بار ديگه، فقط يک بار ديگه دستت به دستـم بخوره يا پوست من رو لمس کني کاري ميکنم که مادرت به عزات بشينه... مردک عوضـي...

شروع کردم به راه رفتن... اونم پشت سرم حرکت کرد... هر چي من سرعت ميگرفتم اونم همين کار رو ميکرد... هي ميگفـت: نگين گوش کن... گوش کن ببين چي ميگم...

چرخيدم سمتش و گفتم: مگه نگفـتي هر حرفي رو يک بار تکرار ميکنم پس لطفا ديگه تکرار نکن... يک بار شنيدم براي هفت پشـتم بـسه...

زد رو دهنش و گفـت: غلط کردم... نگين غلط کردم...

گفتم: اون رو که حتما... غلط کردـي من رو کشونـدي اينجا يک مشت شر و ور تحويلـم بـدي...

بعدم دوباره راه افتادم...

گفـت: خيلي سنگ دلي...

پوزخند زدم و به راهـم ادامه دادم... اونم دست بردار نبود و دنبالم ميکرد... ميگفـت: نگين من که اون شاهين رو شکار کردم تا خرگوش رو آزاد کنم دلت شادبـشه، دلت مياد با من اينـطوري حرف بزني؟؟؟

بايد حدس ميزدم صداي تفنگ براي اين بود...

ادامه داد:نگین؟؟؟

بشر عجب صدایی داشت این...چه خوش آهنگ...

-نگین من عاشق شیطنتاتم...

همونجوری در حال رفتن پوزخند زدم و گفتم:دروغگو...آخه تو از کجا شیطنتای من رو دیدی؟؟؟

تا صدام رو شنید شیر شد و پرید کنارم و گفت:چرا دیدم...

عصبی گفتم:کی به تو اجازه داده بای اینجا...

آروم گفتم:دلم میخواد شونه به شونه ات راه برم...

از حرکت ایستادم و گفتم:چی میگی تو؟؟؟

با لحن نزاری گفتم:اجازه بده همه چیز رو برات تعریف کنم...

-نگین من عاشق شیطنتاتم...

همونجوری در حال رفتن پوزخند زدم و گفتم:دروغگو...آخه تو از کجا شیطنتای من رو دیدی؟؟؟

تا صدام رو شنید شیر شد و پرید کنارم و گفت:چرا دیدم...

عصبی گفتم:کی به تو اجازه داده بیای اینجا...

آروم گفتم:دلم میخواد شونه به شونه ات راه برم...

از حرکت ایستادم و گفتم:چی میگی تو؟؟؟

با لحن نزاری گفتم:اجازه بده همه چیز رو برات تعریف کنم...

عصبی گفتم:ببین آقا پسر...

خواست چیزی بگه که زود گفتم:وسط حرفم نپر...

ساکت شد و من ادامه دادم:من یک غلطی کردم اسمم از دهنم پرید بیرون،دلیل نمیشه تو هی تکرارش کنی...اما حرف اصلیم،چون دلم نمیخواد سایه به سایه دنبالم بیای و آرامش رو از زندگیم بگیری بهت وقت میدم حرفت رو بزنی...بعدش هم شما رو به خیر و ما رو به سلامت...

روی یکی از سنگای صاف کوه نشستم و گفتم:منتظرم...عجله کن...

نشست کنارم و گفتم:خوب بزار اول خودم رو معرفی کنم...

بی توجه بهش به آسمون نگاه میکردم...حس کردم داره پوزخند میزنه و بعد صداش رو شنیدم که گفت:واقعا مبهوت اینهمه استقبالتم...

سرم رو به سمتش برگردوندم و گفتم:اگه میخوای از این حرفا بزنی من برم...بعدش هم از جام بلند شدم...

زود گفتم:نه نه ببخشید...معذرت میخوام...میگم خوب امون بده...

دوباره نشستم و اون ادامه داد:اسم مسعوده...مسعود راستاد...دو هفته است که اومدیم کرمانشاه...از تهران...

پوزخند زدم... تهران رو گفت که کلاس بزاره بچه ي پايختم... اما اون متوجه نشد و ادامه داد: به خاطر کار بابام بايد هممون ميومديم... بابام معلمه... ما هم اومديم... من و برادر و خواهرم و مادرم... يک خانواده پنج نفري... شايد دو سه سالي اينجا بمونيم اما برميگرديم... راسيتش تو تهران خيلي کار داشتم اما مجبورم کردن که بيام... تو اين دو هفته از بيکاري داشتم ميويسيدم... آخرش صدام در اومد... پريروز به بابام گفتم: خسته شدم از تو خونه نشستن... برميگردم تهران... چقدرم که براي بابام مهم بود... برگشت بهم گفت: تا وقتي خانواده ات اينجان تو هم همينجايي... برو کوه... برو کمن... برو صحرا... برو شکار... تو توي اين دو سه سال بايد خودت رو مشغول کنی... کارام تو تهران مونده بود اما راست و ريس کردنش سخت نبود... بابام هم حرفش يک کلامه... مثل اکثر مرداي الان...

ياد بابام افتادم... اونم کسي نمیتونست رو حرفش حرف بزنه... ادامه داد: منم زدم بيرون... زدم به کوه... اومدم برم جنگل فکرم رو از همه چي آزاد کنم اما دلم رو اسير کردم...

اينبار خيره شدم به نيم رخش و اون ادامه داد: داشتم رد ميشدم که صداي جیغ و خنده ي دخترونه اي کنجاوم کرد که ببينم صدا از کجا مياد و اين صدا متعلق به کيه؟؟؟

چشمش رو روي هم گذاشت... منو از ديدن دو تا تيله ي خاکستري محروم کرد اما اجازه داد پلکاي بلند موج دارش رو ببينم که تا ابروش ميرسيد... چقدر صداش دلنشين بود... چه قشنگ حرف ميزد...

همونطور که چشمش بسته بود ادامه داد: هرچقدر ميوادم جلوتر حس ميکردم قلبم تند تر به سينه ميکوبه... درختا رو زدم کنار و بهترين صحنه ي عمر بيست و دو ساله ام رو ديدم...

روش رو برگردوند ستم و توي صورتم خيره شد و ادامه داد: يک دختر خانم با موهاي مشکي و لباس زرشکي و زردش داشت دنبال پروانه ها ميدويد... شاهتوت ميخورد... دستا و دهنش سرخ شده بود... ننگين کاري کردی که بعد از دو هفته اعصاب خردی از ته دلم خنديدم... زبونت رو در آوردي و با ديدن سرخيش مثل يک بچه خنديدي... بعدش هم رفتي سمت آب... آب بازي کردنت... اينکه آب رو روي خودت مياشيدی و ميخنديدي و توي آب ورجه و ورجه ميکردي همش براي من شيرين بود... تا اينکه تمام خوشيم دود شد رفت هوا... با گريه ات به خاطر خرگوش دلم آتيش گرفت ننگين... هر چي فحش بود نثار شاهين کردم که خوشي تو و من رو به هم زد... من اومده بودم شکار... اينم بهترين صيدم بود... شاهين رو صيد کردم تا شايد باهاش بتونم دل تو رو هم به چنگ بيارم... به دام بندازم... وقتي خرگوش رو جلوت آزاد کردم و تو لبخند زدي حس کردم بهترين تشويقي بود که ميتونستم از شکار هر چيزي به دست بيارم... ننگين همه ي کارات... سخت بودن... عصباني شدن... برام قشنگ بود... حتي کتک خوردن از دست تو براي من لذت بخش بود... ننگين نميدوني چقدر دعا کردم که امروز بياي... که بتونم ننگين زندگيم رو يک بار ديگه ببينم... با اومدنت به من دنيا رو دادی... لذت دنيا با ديدنت سرازير شد تو قلبم... وقتي حس کردم امکان داره بري و ديگه نتونم باهات حرف بزنم حاضر بودم جونم رو بدم تا يک لحظه، فقط يک لحظه به حرفام گوش کنی...

خدایا چرا من اينجوري شده بودم... چرا دلم داشت ميلرزید... من يک دختر بودم که دلم به راحتی داشت تحت تاثير حرفاي يک مرد غريبه به ارزه مي افتاد... ديگه تاب نگاه گنگ و خاکستريش رو نداشتم... سرم رو انداختم پايين که ادامه داد: ننگين، ننگين زندگي من باش...

خدایا چرا من اينجوري شده بودم... چرا دلم داشت ميلرزید... من يک دختر بودم که دلم به راحتی داشت تحت تاثير حرفاي يک مرد غريبه به ارزه مي افتاد... ديگه تاب نگاه گنگ و خاکستريش رو نداشتم... سرم رو انداختم پايين که ادامه داد: ننگين، ننگين زندگي من باش...

بدون حرف بلند شدم و راه افتادم... اونم سريع بلند شد و با عجز گفت: ننگين...

زود گفتم: فکر نمیکني خيلي سريع دلباختي؟؟؟

گفت: عشق در يک نگاه...

پوزخند دم و گفتم: مسخره است...

گفت: مسخره نیست...

برگشتم سمتش و گفتم: نمیتونم باور کنم...

گفت: بهم اعتماد کن... دو سه بار بیا اینجا... من و که شناختی بعدش سریع میام خواستگاریت... نگین نیاز دارم به اعتمادت... نیاز دارم به خودت... نیاز دارم به اینکه نگین زندگیم باشی... نیاز دارم که تکیه گاه کسی باشم...

با حرص جواب دادم: پس به خاطر رفع نیازات اومدی سمت من...

بهت زده گفت: چرا میپوچونی همه چیز رو؟؟؟

گفتم: خودت گفتی...

گفت: اینا برای تو هم خوبه نگین...

اولین بار بود با یک پسر داشتم درباره ی اینجور مسائل حرف میزدیم... اکه هر کس دیگه ای جایی مسعود بود یک لحظه هم صبر نمیکردم اما مسعود خیلی چیزاش با پسر های معمولی فرق میکرد... برای من فرق میکرد... صدایش میتونست سحرم کنه...

گفتم: فکرام رو میکنم... اگه خواستم فردا میام اینجا...

بعدش هم راهم رو گرفتم و رفتم... یکمی که دور شدم صدایش رو شنیدم که داشت صدام میکرد...

-نگین... نگین..

برگشتم سمت صدایش و دیدم داره میدوه... به من که رسید لبخندی زد و یک گل از پشتت درآورد و لای موهام گذاشت... بعدش هم موهام رو که توی صورتم اومده بود کنار زد و خیره شد به چشمم... لبخند زدو برگردوندم و گفتم: برو نگین... فردا منتظرتم... نیای تا آخر عمرم منتظرت میمونم... به آب و آتیش میزنم تا بدستت بیارم... نمیزارم غیر از من برای کسی باشی...

چون پشتم بهش بود راحت لبخند زدم... دروغ چرا؟؟؟ این حرفاش رو دوست داشتم... اونروز خیلی فکر کردم... کاراش رو دوست داشتم... من از خواستگاری معمولیم خوشم نمیومدم... فرداش هم رفتم... اونروز هم مسعود کنارم نشست و برام حرف زد... حرفایی که میبردم تو آسمون... دستاش رو تو موهام حرکت میداد... منم خوابم گرفت از حرکت دستاش تو موهام... حرفاش و حرکت دستاش آوازش رو تو دلم سرازیر کرد... مست خواب گردنم کج میشد تا آخرم سرم رو روی شونش گذاشتم و چشمم رو بستم... نخوابیدم... حواسم به همه چیز بود... اما قدرت باز کردن چشمم رو نداشتم... نفس های کلافه مسعود رو میشنیدم... حرکت دستاش رو تو موهام متوقف کرد و دستش رو تو موهای خودش میکشید...

بعد از چند دقیقه با صدای عجیب و کلافه ای گفت: نگینم خوابی؟؟؟

آروم گفتم: نه مسعود بیدارم...

یکدفعه بلندم کرد و منم همون یکم خوابی که تو سرم بود از سرم پرید...

چشمای قرمزش رو به چشمم دوخت و گفت: مسعود قربونت بره نگینم...

با تعجب گفتم: چت شده مسعود؟؟؟

یکدفعه من و کشید سمت خودش و منو تو بغلش گرفت... ترس ریخت تو دلم اما تا سرم رو روی سینه ی ستیرش گذاشتم همه ی ترسم ریخت... حس تکیه گاه داشتن حس خوبی بود... صورتش رو لای موهام فرو کرد و آروم گفت: تو خدا نگین اسم هیچ پسری رو جلوی خودش صدا نکن... نگین کسی رو که بهت نظر داشته باشه زنده نمیزارم...

از تو بغلش اومدم بیرون... دیگه موندنم به صلاح نبود... گفتم: من دیگه میرم...

بدون هیچ مخالفتی بلند شد و گفت: مواظب خودت باش... فردا منتظرتم...

روزای دیگه هم میگذشت... دلم رو تو این چند روز باخته بودم به مسعود... به کلامش... به نگاهش... به هر چیزی که من رو بادش میناخت... یادمه شش روز از این قرار های پنهانی ما میگذشت که اون اتفاق نحس افتاد... اتفاقی که خیلی تو زندگیم تأثیر گذاشت... دقیقاً روزی بود که میخواستم به مسعود بگم اجازه داره بیاد خواستگاری... تموم رویاهای دخترونه ام و تموم آرزوهای من و مسعود با اون اتفاق نقش بر آب شد...

روزای دیگه هم میگذشت... دلم رو تو این چند روز باخته بودم به مسعود... به کلامش... به نگاهش... به هر چیزی که من رو بادش مینداخت... یادمه شش روز از این قرار های پنهانی ما میگذشت که اون اتفاق نحس افتاد... اتفاقی که خیلی تو زندگیم تأثیر گذاشت... دقیقاً روزی بود که میخواستم به مسعود بگم اجازه داره بیاد خواستگاری... تموم رویاهای دخترونه ام و تموم آرزوهای من و مسعود با اون اتفاق نقش بر آب شد...

انروز هم مثل بقیه روزا سرم رو شونه ی مسعود بود و داشتیم درباره ی آینده ی رویاییمون حرف میزدیم که صدایی گفت: نگین؟؟؟

سرم رو از روی شونه ی مسعود برداشتم... موبه تنم سیخ شد... آگه صدا صدای کسی بود که فکر میکردم بدبخت میشدم... جرئت برگشتن نداشتم... میدونستم با هر چیزی رو به رو بشم صد در صد مطابق میل من نبود...

صدا عصبانی تر اسمم رو صدا زد: نگین.....

من و مسعود همزمان به سمت صدا برگشتیم... نفسم بالا نمیومد... کسی جلوم بود که دیدن عزرائیل برام ترسناک تر از دیدن اون نبود... حسن با تفنگ شکاریش در حالی که چشماش از عصبانیت سرخ شده و ابرو ها و عضلاتش در هم بود جلوم ایستاده بود...

با هر قدمی که جلو میومدم بیشتر پشت مسعود قایم میشدم... یک دفعه دوید سمت ما و تا به ما رسید چنان کشیده ای به مسعود زد که مسعودم نقش زمین شد... بعدش هم دستای منو که از ترس در حال سکته بودم کشید سمت خودش... با گریه مسعود رو صدا زدم... مسعودم بلند شد اما چه بلند شدنی... صورتش پر از خون شده بود و جای دستای حسن رو گونش مونده بود... با عجز صداش کردم که برق از سرم پرید... سیلی دوم حسست تثار من شده بود... مسعود عین شیر زخم خورده دوید سمت اما صدای داد حسن بود که گوشامون رو کر و اونو از حرکت متوقف کرد: به ولای علی کافیه یک قدم بیای جلو تا شکارتم کنم منحوس بی شرف... بعد رو به من گفت: تا جنازت رو تحویل خان بابا ندادم حرکت کن دختره ی بی چشم و روی بی آبرو... حالا دیگه کارت به جایی رسیده هر روز هر روز با یک نفر معاشقه راه میندازی؟؟؟

با عجز به مسعود نگاه کردم... خون جلوی چشماش رو گرفت و به طرف حسن حمله ور شد و یقه اش رو تو دستش گرفت و با صدای خشنش زمزمه کرد: آگه تو انقدر غیرت نداری که به خودت اجازه بدی هر شر و وری درباره ی خواهرت بگی بدون غیرت من اجازه نمیده از دهنش هر چیزی درباره ی نگین بیرون بیاد...

از ترس سکسکه ام گرفته بود... هیkla اندازه ی هم بودن... حسن مسعود رو هل داد که مسعود محکم خورد به یک درخت... بعدش هم رفت طرفشو کشیده ی بعدی رو نثارش کرد: این برای اینکه تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکنی...

با عجز روی زمین نشستم و التماسش کردم اما کو گوش شنوا...چشمام جایی رو نمیدید از شدت گریه...صدای سیلی بعدی و بعدش صدای حسن:این هم به خاطر اینکه بدونی هیچ کاره ی نگینی...غیرتت رو سر مادر و خواهرت خرج کن عوضی...

صدای سومین سیلی و حرفی که هوش رو از سرم پرورند:یک بار دیگه اسم خواهرم رو از زبونت بشنوم خوراک گفتار ها میشی...دیگه نگینی نخواهی دید...برو گمشو....

ندیدن مسعود برام انقدر زجر آور بود...نشنیدن صدایش انقدر برام زجر آور بود که مرگ رو ترجیح میدادم...زندگی بدون مسعود بدتر از مرگ بود...همونجا از حال رفتم و دیگه متوجه چیزی نشدم...

چشمام رو که باز کردم توی یک جای تاریک بودم...یاد همه چیز اومد تو سرم و از این که نمردم خودم رو به در و دیوار میزد...توی انباری خونمون بودم...حسن با سر و صدام اومد پایین...تا منو دید پوزخندی زد و کمر بندش رو باز کرد...مثل گنجشک تو خودم پیچیدم...حسن با همون پوزخند کزایی اومد جلو و گفت:این چند روز خوش گذشت بهتون؟؟؟فکر آبرو هم که هیچی؟؟؟اصلا تو فکر کردن بلدی؟؟؟جواب من فقط و فقط هق هقم بود...حسن داد زد:زندت نمیزارم دختره ی هرجایی...

ضربات کمر بند داغونم کرده بود...اون لحظه ها گفتن نداره...سه شبانه روز تنها چیزی که از دنیا دیدم انباری مون بود و یک تکه نون خشک و یک کاسه آب و حسن...فقط همین...نه پدری نه مادری...هیچی...روز چهارم وقتی زیر ضربات کمر بند حسن نسبتاً بیهوش بودم صدای گریه مامانم رو خیلی گنگ شنیدم...ضربات قطع شد و بعد صدای پای حسن بود که دور میشد...دیگه تو بدنم جونی نمونه بود که بخوام چشمام رو باز نگه دارم...

با پاشیدن آب روی صورتم چشمام رو باز کردم...یکدفعه درد تو وجودم ریشه دوند و بعد صدای گنگی بود که میگفت:نباید بغلش کنی...اون الان درد داره...از بغل اون شخص اودم بیرون و لحظاتی بعد موفق به دیدن دور و اطرافم شدم...مامان و علی و بابا نشسته بودن دورم...چشمای همشون از گریه خیس و سرخ بود...تاب نگاه کردن تو چشماشون رو نداشتم...سرم رو انداختم پایین و با تمام توانم ناله کردم :بابا به خدا من...

بابا با گریه حرفم رو قطع کرد و گفت:این نبود جواب خوبی ها و اعتماد ما نگین...این نبود...  
ناله کردم:بابا...

بابا ادامه داد:باید بری نگین...بودنت اینجا دیگه سودی نداره...آبروت تو کل شهر رفته...با همونی که آرو رو ازت گرفت برو...من و مادر و علی بعضی وقتا به دیدنت میایم...من بازم به دخترم اعتماد دارم...میدونم کار خلافی نکرده اما کاش همه چی از اولش رو اصولش بود...مادرت وسایلات رو آماده کرده...امشب صیغه محرمیت رو براتون میخونیم...بعدش باید برید...تقصیر خودت بود نگین...من هنوزم صلاحیت رو میخوام...

با گریه از جام بلند شدم...تمام بدنم درد میکرد اما بلند شدم...جلوی بابا زانو زدم و گفتم:خیلی خوبید بابا...خیلی...بعدم دستش رو گرفتم و روش بوسه زدمووو

دستی به سرم کشید و آروم زمزمه کرد:خوشبخت بشی...

بعدش هم از در زد بیرون...تا شب همش تو بغل مامان و علی در حال گریه بودم...علی بازم مثل همیشه خوب بود...بابا دیگه نیومد...نیمه شب بود که رفتیم بیرون...روی صورتم رو مامان پوشونده بود...هیچ جا رو نمیدیدم...بعد از چند دقیقه رسیدیم یک جایی و توقف کردیم...مامان دستم رو گرفت و برد یک جا نشوند...حس کردم کسی بغلم نشست...صدای مرد که داشت خطبه رو جاری میکرد با گریه ما مخلوط شده بود...حالا میدونستم بغلیم مسغوده که همراه من داره اشک میریزه...

بله رو با اجازه ی مامان و بابا و داداش علیم گفتم...با گریه گفتم...عروسی رویایی من و مسعود این بود...با گریه بود و مخفی...بابا دستامون رو تو دست هم گذاشت...هم چیزی که روی صورتم بود و هم گریه باعث میشد هیچ جا رو

نبینم...بابا در گوش مسعود چیزی رو زمزمه کرد و بعدش هم من رو دست کسی سوار بر اسب شدم و با گریه برای همیشه شهرم رو عشم رو و تمام خاطرات و خانواده ام رو ترک کردم...

از فرط خستگی و کم جونی روی اسب خوابم برد...با احساس اینکه رو دست کسی هستم چشمام رو باز کردم...حالا روی زمین بودم و زیر سایه درخت...صدای پای مسعود دور میشد...ترس از تنها موندن باعث شد روسری رو کنار بزنم و زود مسعود رو صدا کنم...مسعود داشت میرفت طرف برکه آبی که با ضنیدن صدام برگشت اما کاش برنمیگشت...دوتامون با دیدن هم متوقف شدیم...مسعود من تو همین چند روز لاغر شده بود...تمام صورتش از ضربه بنفش و سرخ و کبود شده بود...پای چشماش گود رفتگی ایجاد شده بود...اما بازم برام عزیز بود...با دیدنش صدای گریه ام اوج گرفت...مسعود به طرف درختی دوید و با دستش محکم بهش ضربه میزد...بعد سرش به دستش کوبید و بعد داد زد...هی داد میزد و گریه میکرد...مسعود من برای من نباید زجر میکشید...تمام توانم رو جمع کردم و دویدم سمتش و دستاش رو گرفتم...سریع تو آغوشم کشید و دوتامون های های گریه سر دادیم...اون لحظات گفتنی نیست...من قسمش میدادم خودش رو اذین نکنه و اون هی قریون صدقه ی من میرفت...سختی زیاد بود تا برسیم تهران اما بالاخره رسیدیم...باورم نمیشد مسعود من آنقدر دارا باشه...خونه اش کامل بود...همه چیزش کامل بود...من کم کم همه چیز رو فهمیدم...کم کم دردا فراموش شد و زندگی لذت بخش...با اومدن راستین همه چیز بهتر از قبلش شد...من تو این دنیا هیچ چیز کم نداشتم...اما هیچ وقت حسن رو نمیخشیدم که اون بلا رو سر مسعودم آورد...مامان و بابا و علی هم میومدن و میرفتن...تا اینکه توی یکی از سفرها که علی باهاشون نیومده بود مامان و بابا تصادف کردن...اونموقع تازه ماشین اومده بود...اونموقع من زن بیست و هشت ساله بودم...با همه ی زجرش اینم گذشت و علی شد همه کسم اما اونم برای ادامه درسش رفت آلمان و اونجا زن گرفت و بچه دار شد...تا اینکه بدترین روز زندگیم رسید...مسعود من پرپر شد...گل من از زندگیم چیده شد...هیچ چیزش گفتنی نیست...من بازم تنها شده بودم...راستین و علی حالا همه کس من تو این دنیا بودن...بعدش هم که دیگه خودت میدونی...

اشکای خودم رو پاک کردم و بعدش هم اشک های مامان رو از روی گونه اش پاک کردم:مامان نمیدونم چی بگم...

لبخند غمگینی زد و گفت:غصه ی ما به سر رسید و کلاغه به خونش نرسید...من و مسعود تو اون دنیا باز هم با هم خواهیم بود...

لبخند غمگینی زد و گفت:غصه ی ما به سر رسید و کلاغه به خونش نرسید...من و مسعود تو اون دنیا باز هم با هم خواهیم بود...

با ناراحتی گفتم:ایشالا بعد از عمر هزار ساله کنار هم توی بهشت باشید...

اخم بانمکی کرد و گفت:نفرینم میکنی؟؟؟

لب پایبینم رو گاز گرفتم و گفتم:اا مامان خدا نکنه...بعد به ساعت نگاه کردم و گفتم:اوه اوه ساعت یک ربع دوازده است...چه زود گذشت...میخوام براتون یک نهار درست و حسابی درست کنم...

مامان-به به چه خانم کدبانویی...

ابروم رو انداختم بالا و با لبخند رفتم طرف آشپزخونه...

حدودا یک ساعتی بود با مامان تو آشپزخونه بودیم که زنگ خونه به صدا درآمد...

من-میرم ببینم کیه...

از آشپزخونه اومدم بیرون...جلوی آیفون نایستاده بود برای همین دیده نمیشد...

من-کیه؟؟؟

راستین با صدای جدیش گفت:بیا دم در کارت دارم...

گوشي رو گذاشتم و رفتم سمت در... در حياط رو که باز کردم راستين رو ديدم که تکیيه داده بود به لامبورگيني خوشگلش... تا من رو ديد اومد سمتم: ميشه بپرسم معني اين مسخره بازي هاتون چيه؟؟؟

بچه پرو طلبکارم هست... بگو وقتی داشتی من رو با شادان مسخره میکردی از خودت دليل کارت رو نمیخواستی... با ژست قشنگی دستانم چلیپا کردم و یکی از ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم: نخیر نمیشه بپرسید...

راستين اخماش رو توهم کرد و گفت: آرميلا فقط جواب ميخوام... دعواي من و مامانم چه ربطی به تو داره که گوشيت رو خاموش میکنی و جواب من رو نمیدی؟؟؟

با لحن ریلکسي گفتم: انقدر بچه نيستم که به خاطر چیزی که به من مربوط نيست کاری انجام بدم...

راستين عصبی گفتم: پس دليل اين مسخره بازي هات چيه؟؟؟

عصبی جواب دادم: اولاً که من وظیفه ندارم دليل کارام رو به جنابعالی توضیح بدم، دوماً هر وقت کاراي خودت رو درست کردی بقیه رو پند بده آقا راستين...

یکم سکوت کردم... نمیدونم چرا انقدر از دستش جوشي بودم... بدون فکر گفتم: بعدش هم من اگه نخوام صدات رو بشنوم باید کی رو ببینم؟؟؟ امروز صبح کامل از شنیدن صدات بهره بردیم...

با عصبانيت اومد جلو و منم با جلو اومدنش ميرفتم عقب... در خونه رو با پشت پاش هل داد و اومد جلو... انقدر رفتم عقب که خوردم به ديوار... دستاش رو بالاي سرم به ديوار تکیه داد و گفت: که نمیخواي صدام رو بشنوي آره؟؟؟ بعد اونوقت صدای کی براتون شنیدنیه؟؟؟ از جریان صبح ناراحتی؟؟؟

ساکت شد و با لحن مسخره ای گفت: وای مامان فکر نمیکردم انقدر برات مهم باشم که بخاطر یک شوخی انقدر جوش کنی...

مهم؟؟؟ راستين؟؟؟ برام مهم بود؟؟؟ الان وقت اين حرفا نبود، باید اينو سرچاش ميشوندم: به به میبینم که برای خودتون رویا پردازی کردید جناب... با لحن عصبی اضافه کردم: اينو خوب تو گوشت فرو کن آقاي راستاد... تنها کسی که نه تنها کاراش بلکه خودش هم برام هیچ اهمیتی نداره شما هستی... اينو یادت نره... هیچوقت هم برای خودت از کاراي من تعبیر رویایی نساز... از جریان صبح عصبانیتمون چون تا حالا به هیچ کسی اجازه ندادم غرورم رو بشکنه....

تو ذهنم نقش بست: پس اشراقي چی؟؟؟ اما ادامه دادم: اما امروز صبح تویی که اصلاً برام اهمیتی نداره به راحتی منو جلوی مامان شکستی... این منو عصبانی میکنه...

خدا شاهده اینجوری نبود... خدا میدونه الان راستين پر اهمیت ترین فرد تو زندگیم بود... حتی از خودم هم پر اهمیت تره... اما وسط دعوا که حلوا خیر نمیکنن... هر چی دلم از اشراقي پر بود سر راستين داشتم خالی میکردم... نفس های پر تعجب و داغ راستين رو میتونستم رو صورتم حس کنم... چشماي عصبانیتش که دوخته شده به مردمک چشمم... بعد از چند لحظه رفت عقب و گفت: هیچوقت فراموش نمیکنم خانم اشتیاق... از این به بعد میشم راستيني که غریبه ها میبیننش...

بعدش هم از رفت طرف در و بازش کرد و رفت بیرون و صدای کوبیده شدن در بود که رو سرم خراب شد... تازه بود که فهمیدم مثل بچه های بی فکر عمل کردم... تازه بود که فهمیدم چه شر و ورایی به راستين گفته بودم... غرور شکسته شدم توسط اشراقي رو با شکستن راستين میخواستم ترمیم کنم اما حتی به این فکر نکرده بودم که وجودم با نبود راستين در هم میشکنه...

بعدش هم از رفت طرف در و بازش کرد و رفت بیرون و صدای کوبیده شدن در بود که رو سرم خراب شد... تازه بود که فهمیدم مثل بچه های بی فکر عمل کردم... تازه بود که فهمیدم چه شر و ورایی به راستين گفته بودم... غرور

شکسته شدم توسط اشراقي رو با شکستن راستين ميخواستم ترميم کنم اما حتي به اين فکر نکرده بودم که وجودم با نبود راستين درهم ميشکند...

کم کم زانو هام ضعف کرد... تکیه دادم به ديوار و کم کم ليز خوردم به سمت پايين... بغض داشت خفم ميکرد... تمام بدنم داشت ميلرزید... هنوز هيچي نشده از فکر اينکه راستين عين غريبه ها باهام رفتار کنه داغونم ميکرد... دوباره ياد چشماي عسلي عصبانيتش افتادم... خدا مرگت بده آرميلا... مردمک چشماش ميلرزید اما همونطور خيره بود به چشماش... جمله اش ده بار تو سرم زد... هيچوقت فراموش نميکنم خانم اشتياق... از اين به بعد ميشم راستيني که غريبه ها ميپيانش...

بغضم شکست... هق هقم بلند شد... دستام رو مشت کردم و زدم رو زانوم: خوب شد آرميلا؟؟؟ چرا بزرگ نميشي؟؟؟ چرا فکر نميکني؟؟؟ چرا انقدر بچه اي؟؟؟

به سختي اشکام رو کنترل کردم و آروم آروم از جام بلند شدم... رفتم سمت شير آب و صورتم رو شستم...

صداي مامان اومد: آرميلا چي شدي پس؟؟؟ راستين رفت؟؟؟

مگه فهميده بود راستينه؟؟؟ پس نه تو رو اينهمه وقت تنها ميزاره وقتي ندونه کيه... نکنه دعوا مون رو ديده؟؟؟ داد زدم: آره مامان رفت...

مامان پس چرا نمياي داخل؟؟؟

همينم مونده با اين چشماي قرمزم ببرم تو تا آبروم بره... گفتم: هوا خوبه... پنج دقيقه ديگه ميام...

با صدايي که خنده توش موج ميزد گفت: باشه، فقط به راستين زنگ بزن بگو براي شب بياد... زشته مامانت اينجا بيان اينجا اون نباشه...

واي خدا اينو کجاي دلم بزارم؟؟؟ اين شانسه که من دارم؟؟؟

مامان-باشه آرميلا؟؟؟

با زاري گفتم: چشم مامان...

يک پنج دقيقه همينطور تو حياط راه رفتم تا به اعصابم مسلط بشم... مرده شور اين هفته ي نحس رو ببرن... شنبه اش با اون اشراقي زبون نفهم بايد سر و کله بزنم يکشنبه اش هم که اوضاعم اينه... خدا اين هفته رو ختم به خير کنه...

رفتم داخل و مامان رو صدا زدم: مامان کجا ييد؟؟؟

مامان-تو آشپزخونه ام...

رفتم تو آشپزخونه که ديدم مامان داره کابينت ها رو دستمال ميکشه... نگاهي بهم انداخت و با شيطنت گفت: قرمز شدي؟؟؟

نگاه کن ترو خدا... الان فکر کرده تو حياط با هم لالو ترکوندیم... پوزخندي زدم... بزار اين دلش خوش باشه... با لحن مثلاً خجالت زده اي گفتم: مامان؟؟؟

مامان خندید و گفت: چته عزيزم؟؟؟ قشنگيش به همين چيزاست اين دوران ديگه... به راستين زنگ زدي؟؟؟

با زاري گفتم: چرا خودتون باهانش تماس نميگيريد؟؟؟ اينجوري بهتره... من زنگ بزنم شب رفتار شما و راستين معلوم ميکنه که يک چيزي بينتون هست... خيلي عادي بهش بگيد براي شام بياد... هر چي باشه آبروش براش مهمه ديگه...

مامان لبخندي زد و گفت: راست ميگي اينجوري بهتره..

نفس راحتی کشیدم و تو دلم خدا رو شکر کردم...آخی راحت شدم...

مامان رفت سمت تلفن و شماره گرفت:الو...

...

سلام

...

کار از کار گذشته دیگه

...

الان برای یک چیز دیگه زنگ زدم راستین

...

شب خانواده ی زنت قراره بیان اینجا،درست نیست نباشی

...

خودت رو لوس نکن پسر

...

خندید و گفت:مسخره

...

باشه بابا...این زبونت رو از بابات به ارث بردی

...

خیلی کار دارم،باید برم

...

راستین دیر نمیکنی ها،دیر کنی من میدونم با تو...

ااا پس دیر کردن کار همیشگیسه؟؟؟برای همه عادی شده و مشخص...

نه چیزی نیاز نداریم

...

خداحافظ

...

گوشی رو قطع رد و گفت:این پسر از زبون کن نمیاره..

لبخند زدم و هیچی نگفتم...

با صدای زنگ گفتم: فکر کنم او مدن... رفتم سمت آیفون، تصویر راستین افتاده بود... آه از نهادم بلند شد...

بدون حرف در رو باز کردم و رفتم تو آشپزخانه... فعلاً حوصله ی رویارویی باهاش رو نداشتم... اصلاً نمیتونستم رفتارش رو پیش بینی کنم... بهتر بود جلوی مامان سلام و علیک نکنم... خودم رو با غذاهای مختلفی که درست کرده بودیم سرگرم کردم... صدای سلام راستین بلند شد و بعدش هم جواب مامان... از صداها معلوم بود دارن روی بوسی میکنن... چون روم اینوری بود نمیدیدمشون...

بعد از چند دقیقه مامان اومد تو آشپزخانه و گفت: تو چرا اینجا یی؟؟؟ این چه وضع استقبال از شوهره؟؟؟ برو پیشش مادر...

زود گفتم: میخوام چایی بریزم مامان...

به سمت در هلم داد و گفت: برو دختر من میارم... برو...

وای خدا چرا اینا انقد گیرن؟؟؟ من نخوام شوهرم رو ببینم باید کی رو ببینم؟؟؟ آشپزخانه به حال دید داشت و نمیتونستم در برم... آروم رفتم سمت راستین که یک نگاه کوچیک بهم انداخت و بعد سرش رو انداخت پایین...

بره گمشه بابا... منم جو گیر... برای کی ناراحت بودم... لوی نذر... راست میگن دیگه تک و بدونه خل و دیوونه(با عرض معذرت از تکدونه ها) یک دفعه خندم گرفت و به خودم گفتم: خوبه خودمم بدونه ام... رفتم تو جلد بی تفاوتم و گفتم: ببین آقا راستین به خاطر مامان اومدم اینجاها... لطفاً عادی رفتار کن تا شک نکنه...

پوزخندی زد و به حالت مصنوعی برگشت سمت من و گفت: به به آرمیلا خانم یادی از ما کردی؟؟؟

چقدر صداش مصنوعی بود... اینو راحت میتونستم تشخیص بدم... منم سعی کردم مصنوعی باشم و گفتم: نمیخواستم مزاحم مادر و پسر بشم...

مامان از آشپزخانه گفت: منو بهونه نکنید بشم آدم بده...

یک نگاه به راستین انداختم که بفرما دیدی چهار دنگ حواسش پیش ماست؟؟؟

راستین پوزخندی زد و گفت: بفرمائید بشینید...

رفتم طرف مبلی که روش نشسته بود و با بیشترین فاصله ازش نشستم اما بازم خودش رو کشید کنار...

پوزخند زدم و سرم رو به علامت تاسف تگون دادم... تاسف برای خودم... تاسف از اینکه باعث شدم راستین ازم دوری کنه...

همه چیز برعکس شده بود...

از روی مبل ظرف میوه خوری رو برداشت و برای خودش یک انار سرخ برداشت و مشغول پوست کندن شد و بدون توجه به من به تلویزیون خیره شد... منم بلند شدم و رفتم به سمت آشپزخانه که زنگ رو زدن... راهم رو به سمت آیفون کج کردم... مامان و بابا بودن... در و براشون باز کردم و به مامان نگین گفتم: مامان نگین مامان اینا اومدن... خودم هم از جمله ام خنده ام گرفت... مامان نگین کت و دامنش رو مرتب کرد و شالش رو روی سرش انداخت و رفت استقبال... راستین انگار که من اصلاً وجود ندارم رفت سمت در و من پشت سر مامان نگین راه افتادم....

مامان و بابا تا رسیدن مراسم روی بوسی شروع شد، بعد از اتمام مراسم بابا گفت: دیگه ما شرمن ده ی شما هستیم خانم راستاد، من به پستون گفتم صبر کنن تا شما تشریف بیارید بعد مراسم رو اجرا کنیم اما گویا خودتون هم ناراضی بودید از اینکه جشن برگزار نشه...

مامان لبخندی زد و گفت: مشکلی نیست جناب، ایشالا برای عروسیشون جبران میکنم...

زود به راستین نگاه کردم که عکس العملش رو ببینم... داشت زیر چشمی و با پوزخند نگاهم میکرد و تا متوجه نگاهم شد رو به مامان اینا گفت: بفرمائید داخل... چرا دم در؟؟؟

همگی به سمت خونه رفتن و منم آروم پشت سرشون راه افتادم... معنی اون پوزخند مسخره اش چی بود؟؟؟ اینجوری میخواد اذیتم کنه؟؟؟ نکنه فهمیده بهش وابسته شدم و حالا میخواد با دور کردن خودش از من منو آزار بده؟؟؟ درسته وابسته شدم اما سرم بره اجازه نمیدم اون از دلدادگی با خبر بشه... نمیزارم فکر کنه خوب داره با احساسم بازی میکنه... اصلا نمیزارم با احساسم بازی کنه... حالا که اون شده راستینی که همه میبینن منم میشم آرمیایی که همه میبینن...

از تو فکر دروادم و سعی کردم عادی باشم... بهم خوش بگذره.. اصلا فکر کنم مجردم و راستینی وجود نداره...

کنار مامان و مامان نگین نشستم... مبلی که روش نشستم روبه روی راستین بود... از قصد انتخاب کرده بودم تا بهش محل ندم و بدونه که برام ارزشی نداره... چه مسخره... راستین برای من ارزش نداشته باشه؟؟؟ کاش الان دو ماه پیش بود...

با مامان اینا مشغول صحبت شدم... زیر چشمی به راستین نگاه میکردم اما اون اصلا تو این دنیا نبود... غرق صحبت های بابا بود...

نیم ساعتی گذشت به حرف زدن... اما دریغ از یک نگاه از طرف راستین... مامان نگین بلند شد تا شام رو آماده کنه... منم بلند شدم و کمکش کردم... تو آشپزخونه که رفتیم شروع کردیم به کشیدن غذاها... میخواستم ببرم بچینمشون روی میز که مامان گفت: به راستین بگو بیاد کمکت...

حاضر بودم تا صبح تو راه رفت و آمد آشپزخونه و میز باشم اما به راستین رو نیارم... گفتم: نه نیاز نیست... و ظرف اکبر جوجه رو برداشتم و رفتم سمت میز... دم آشپزخونه بودم که یکدفعه راستین جلوم ظاهر شد... ندیک بود بهش بخورم که زود خودش رو کشید کنار و از بغلم رد شد و رفت تو آشپزخونه... از کاراش خنده ام گرفت... چه نanas قهر میکرد... صدایش از تو آشپزخونه اومد که به مامان میگفت: مامان مگه تو آشپزی بلدی؟؟؟

مامان با حرص جواب داد: راستین ناخنک نزن به غذاها... زنم گرفتی بزرگ نشدی؟؟؟

حوصله ی فال گوش ایستادن رو نداشتم... یادش بخیر منم دعواش کرده بودم به خاطر ناخنک زدن... به منم گفته بود مگه تو آشپزی بلدی؟؟؟ کاش با فکر دهنم رو باز میکردم... طرف رو گذاشتم روی میز و برگشتم تو آشپزخونه... مامان با شنیدن صدای صندلم روی پارکت برگشت سمتم اما راستین حتی سرش رو بلند نکرد... یکی از ظرفای پلو ها رو برداشت و زود از آشپزخونه خارج شد... اه اه یعنی همیشه انقدر نجسب بوده برای بقیه؟؟؟ انگار از دماغ فیل افتاده... تمام ظرفا و وسایل رو بدون توجه به هم برداشتم و خوشگل چیدم رو میز... انگار میدونست که چطور میخوام میز رو بچینم... همه چیز رو سر جایی که باید، میذاشت... فهمیدم مامان نگین داره زیر چشمی نگاهمون میکنه... هر کسی هم بود میفهمید یک چیزی شده که عین دو تا غریبه داریم با هم رفتار میکنیم و بدون توجه به هم داریم کارمون رو میکنیم...

میز هشت نفره بود... وقتی همه رو صدا کردیم برای شام من روی اولین صندلی نشستم و صندلی کناریم رو برای مامان نگین کشیدم بیرون... راستین هم اونور مامان نگین نشست و بابا و مامان هم رو به رومون نشستن... همه مشغول شدیم و بعضی وقتا یک حرف کوچولویی هم رد و بدل میشد... بابا غذا پدید تو گلوش و من زود براش نوشابه ریختم و بهش دادم... بابا هم تشکر کرد... راستین به مامانش گفت: مامان میشه برام نوشابه بریزی؟؟؟

نوشابه بغل دست من بود برای همین مامان بهم گفت: برای راستین نوشابه میریزی؟؟؟

دیگه صدا ها رو نشنیدم... فقط بابا رو دیدم که بلند شد... نمیدونم چطور با مامان خدا حافظي کردم... نمیدونم چطور سور ماشین شدم... حتی نمیدونم چطور رسیدم خونه و بدون حرف ماشین رو برداشتم و زدم به خیابون ها...

صدای گوشیم رو اعصابم بود...گوشی رو برداشتم...شماره ی خونه بود...جواب دادم:بله؟؟؟

صدای عصبی مامان بلند شد:بله و مرض...بله و کوفت...دختره ی بی فکر کدوم گوری گذاشتی رفتی؟؟؟نمیتونستی بایستی توضیح بدی بعد بری...

حس کردم بابا داره سعی میکنه گوشی رو ازش بگیره و بالاخره موفق شد:آرمیلا کجایی؟؟؟

من-بابا خوبم...میام...

عصبی گفت:ساعت دوازده و نیم شب تو خیابون حلاو خیر میکنی؟؟؟آرمیلا نمیدونم کجایی اما هر جایی هستی...حداکثر...حداکثر تا نیم ساعت دیگه خونه ای...والسلام...

گوشی رو پرت کردم رو داشبورده و و زدم کنار...به خیابون خلوت جلوی روم خیره شدم...الان راستین کجا بود؟؟؟

حق ام بلند شد...اشک تمام صورت خیس رو خیس تر کرد...سرم رو گذاشتم رو فرمون...دوست نداشتم به هیچ چیزی فکر کنم...به هر چیزی فکر میکردم و برمیگشتم عقب هیچ چیز خوبی دستگیرم نمیشد...ماشین رو روشن کردم و رفتم سمت خونه...بدون توضیحی رفتم تو اتاقم و در رو بستم و با گریه روی تخت افتادم....

خسته از گریه کردن،تو تاریکی رفتم و جلوی آینه ایستادم...مشکی چشمام تو تاریکی اتاق گم شد اما قرمزش مثل چشای گربه خوندنمایی میکرد...دستم رو سالنه سالنه تکیه دادم و چراغ رو روشن کردم و به آرمیلا درون آینه نگاه کردم...دختری که جلوم بود با چشمای قرمز که زیرشون یک گودی کوچولو افتاده بود با دماغ قرمز و لب خشک شده بود....این من بودم؟؟؟آرمیلا اشتیاق؟؟؟آرمیلا این تویی؟؟؟تویی که میگفتی مقاوم؟؟؟تویی که میگفتی هیچی تو دنیا ارزش اشکام رو نداره؟؟؟حالا داری به خاطر چی اشک میریزی؟؟؟به خاطر مردی که اتفاقی نبود؟؟؟آرزوها و تفکرات رو به باد دادی تا بشی باب میلش؟؟؟خودت کجایی دختر؟؟؟با پنج ماه پیش چرا انقدر تفاوت داری؟؟؟دختری که فقط فکر و ذکرش کارش بود و درس...حالا چرا داری به خاطر یک مرد گریه میکنی؟؟؟چه خبری ازش دیدی؟؟؟اصلا اون پیشیزی برات ارزش قائله؟؟؟دیدي چطور خردت کرد؟؟؟چرا مثل کودن ها تو شک رفتی؟؟؟چرا نتونستی جوابش رو بدی؟؟؟چرا انقدر زود قافیه رو باختی؟؟؟چرا قافیه رو باختی وقتی که حتی به عشقش مطمئن نیستی؟؟؟عشق؟؟؟اصلا وجود داره؟؟؟از کجا مطمئن بودی که دل بستنی؟؟؟از کجا مطمئن بودی که آرزوهات رو دور ریختی؟؟؟از کجا مطمئن بودی که شخصیت قویت تبدیل شد به یک بچه ی لوس بی منطق که هر چی بشنوه هیچی نمیگی؟؟؟این راه رو انتخاب کردی که بشی این...

با پوزخند تصویر آینه رو به خودم نشون دادم...

از اون آرمیلا ترگل و ورگل این مونده؟؟؟به خاطر چی؟؟؟به خاطر اینکه بهت برخورد کسی که بهش میگفتی عشق با شادان دستت انداخته...

گریه هام سرازیر شد و با دستم زدم رو سرم...

واقعا خاک بر سرت...انقدر کوچیک کردی خودت رو به خاطر یک موضوع بچگونه و مسخره که به راحتی مسخرت کنه؟؟؟که خانوادت بفهمن خوب نیستی؟؟؟که بفهمن یک اتفاقی افتاده....

رفتم لب پنجره اتاقم و به آسمون خیره شدم...خدایا کمک کن...من دلم برای آرمیلا تنگ شده...من دلم آرمیلا بیست و شش ساله رو میخواد نه آرمیلائی که فقط قالبش باهامه...آرمیلائی که اخلاقش شبیه بچه هاست...من اقتدارم رو میخوام...میخوام مثل اونموقع کسی جرئت نکنه بگه بله آرمیلا بالا چشت ابرو...اصلا برای چی بگه؟؟؟رفتار خانمانه ی من جایی این صحبت ها رو نداشت...داشت؟؟؟خدایا خودم رو به تو میسپارم...میخوام خودم بشم...از امروز میشم همونی که قبل از عقد بودم...قبل از دلبستگی بودم...میخوام با خودم برم جلو...زندگیم با شخصیت خودم باشه نه آرمیلائی قالبی...خدایا از امشب بازم راستین میشه مردی که زوری بود...دوست داشتتم و میذارم گوشه قلبم و یک چیز میکشتم روش...هر چی از این به بعد میشه باید با آرمیلا بشه...نه شخصیتی که فقط اسم آرمیلا رو یدک

میکشه...زندگیم رو میزنم رو پلی بک...بزار راستین بشه همون مرد زوری....من بازم به دنبال اتفاق میگردم...از قرار بابا یک ماه بیشتر نمونده...خدایا بین خودم و خودت...تا پایان قرار شش ماهه یک ماه مونده...خیلی چیزا بستگی به این یک ماه داره...خدایا خودت کمک کن...خدایا ممنون که باعث شدی خودم بشم...از اون آرمیلاي بچه بشم آرمیلا ي بیست و شش ساله تحصیل کرده...خدایا مرسی که کاری کردی که تو آینده پشیمون نشم...از بچه بازیام پشیمون نشم...دیگه هر اتفاقی بیوفته باید آرمیلاي بیست و شش ساله رو تحت تأثیر قرار بده...نه دختری که کنترل احساسش رو نداره...خدایا من برنده ي بازی میشم...من برنده ي بازی زندگی میشم...با آرمیلا برنده میشم....

پرده رو کشیدم و رفتم صورتم رو آب زدم...روی تخت نشستم و قرآن کوچیکی که از شیراز گرفته بودم رو باز کردم...خدایا ببخش که زیاد بلد نیستم درست بخونم...تو به بزرگیت ببخش...

دو صفحه که خوندم بلند شدم و قرآنم رو سر جاش گذاشتم و اینبار راحت روی تخت خوابیدم...با آرامش کامل...آرمیلاي هیجده ساله خسته شده بود و ازم دور شده بود...آرمیلاي بیست و شش ساله چشمش رو رو هم گذاشت تا زندگیش رو با دستای خودش رقم بزنه...

## فصل هشتم

مانتوم رو تو تنم صاف کردم و نشستم پشت فرمون و رفتم سمت شرکت...تا وارد شدم گوشم زنگ خورد...!!! نازنین بود(نازنین رو یادتونه؟؟؟منشی بابای آرمیلاست...شوهرش هم سامان همکاره آرمیلاست)

من-جانم نازنين؟؟؟

نازنين با لحن ناز و آروم هميشگيش گفـت:سلام آرميلا جان...خوبي؟؟؟

من-ممنون عزيزم...كاري داري؟؟؟بيايم بالا؟؟؟

نازنين-شركتي؟؟؟

من-آره...

نازنين-آخه پـدـرتـون گـفـتن شـايد نـيـاي...گـفـتم بـهـت خـبر بـدم تـا بـگـم اـمـروز سـاعـت نـه يـك جـلـسـه مـهـم دـارـيـم كـه بـيـاي...حـالـا كـه دـيـگـه شـركـتـي...پـس مـيـبـيـنـمـت...كـاري نـدـاري؟؟؟

من-ممنون عزيزم...باشه...به اميد ديدار...

گوشي رو قطع کردم و لبخند زدم...بابا حق داشت...با اون وضعي که من ديشب اودم خونه هر کي جاش بود ميگفت امروز رو مثل چي استراحت ميکنم...

رفتم تو آزمائشگاه و روپوشم رو پوشيدم...اشراقي سمت چپ آزمائشگاه داشت با گوشيش حرف ميزد...ديگه اشراقي هم مهم نبود...اون يکي که غرورم رو شکسته بود اما من ديگه اون آرميلا نيستم...آرميلايي که غرورش شکست دود شد و رفت هوا...با قدم هاي محکم رفتم سمت کارام...اشراقي متوجه ام شد اما من خودم رو زدم به کوچه علي چپ...شتر ديدني نديدي...از تشبيه اشراقي به شتر خندم گرفت...ده دقيقه داشتم به محلول ها ور ميرفتم و نتايج رو يادداشت ميکردم که يکي از پشت زد تو کمرم...برگشتم و فاطمه رو پشت سرم ديدم...

من-خدا بگم چکارت بکنه فاطمه...

فاطي خنديد و گفت:عروس...

خنديدم و گفتم:تو که عروس شدي رفت...

فاطي-غلط ڪن...من هنوز از اون لباس سفيد خوشگل ها نپوشيدم...

خنديدم و گفتم: آدم باش ديوونه...

فاطي-آرميلا باورم نميشه چه همچي داره زود زود ميگذره...امتحان فردا رو بدبم ترم دو تا مونده به آخرمون تموم ميشه...

خنديدم و گفتم: عجب ديوونه اي هستي تو...ترم دوتا مونده به آخر چه صيغه ايه؟؟؟

فاطي لبش رو گاز گرفت و گفت: بلا بدور...صيغه اي نيست كه عقديه...

ابروم رو انداختم بالا و گفتم: چه خبره شيطون شدي؟؟؟

سرش رو انداخت پايين و گفت: دو هفته ديگه جشن نامزديمه خواهر...

جیغ خفیفی از شادی زدم و گفتم: وای فاطمه راس میگی؟؟؟ عزیزمی...

با شادی گفت: فردا باید برم... بعد امتحان... مرخصی رو برام رد میکنی؟؟؟

من-آره راحت باش عزیزم... هر چی باشه نامزدیته دیگه...

زود گفت: تو کی میای؟؟؟

من-چه روزیه؟؟؟

فاطمی-امروز دوشنبه است... دو هفته دیگه پنجشنبه مراسمه... میشه بیست و چهار هشت...

من-چه باحال...دو چهار تا هشت تا...

دوتايي خنديديم و فاطي گفـت: به چه چيزايي فـکر ميکـني...حالا کي مياي؟؟؟

من-احتمالا سه شنبه حرکت کنم...

فاطي-برو بابا دير ه که...

من-نه ديگه زودتر ضايع است...راستي ساعت نه بابا جلسه گذاشته...

فاطي-آره تو برد زده بودن...

بعد به ساعتش نگاه کرد و گفـت: يک ربع ديگه...

ده دقيقه نشستيم با هم روي تحقيقات کار کرديم و بعد رفتيم سمت اتاق جلسات...

اشراقي زود تر از ما اومده بود... سامان و چند تا از همکارا هم بودن اما بعضي ها نيومده بودن... همگي نشسته بوديم و هر كي داشت با بغل دستيش حرف ميزد... همه كه اومدن بعدش بابا اومد و همه بلند شدن... با تعارف بابا دوباره نشستيم و بابا شروع كرد: همكاران محترم خسته نباشيد... غرض از اين جلسه اينه كه تو شهر مشهد يك همایش داره برگزار ميشه كه شركت هاي بزرگ صادرات و واردات دارو در اون حضور دارن... از ما هم دعوت به عمل اومده تا يك گروه پنج نفره رو از طرف شركتمون به اونجا بفرستيم... كارا بيشتري اداريه و البته سه جلسه آموزشات پيشرفته هم برگزار ميشه... با حضور دو نفر از اساتيد مجرب... به همين خاطر من پنج نفر از بهترين ها رو قراره به اين سفر بفرستم... انتخاب اين پنج نفر با شما... با تعداد آرا... چون نميخوام جوري بشه كه بقيه بگن حق كسي خورده شده... من نام ميبرم و شما راي بديد... اما لطفا هر كس رو بر اساس لياقتش انتخاب كنيد نه هيچ چيز ديگه...

همگي در سكوت بهم خيره شديم... مطمئنا هر كسي مشتاق بود به اين سفر بره... بابا بازم بهترين تصميم رو گرفته بود...

صداي بابا نفس ها رو تو سینه حبث كرد: دكتر اشراقي...

جمعا ده نفر تو جلسه بوديم با اشراقي... اشراقي بهترين بود... دستا رفت بالا... همه ي نفرات راي دادن...

بابا-آقاي اشراقي شما به طور قطع در اين گروه حضور خواهيد داشت...

اشراقي لبخندي زد و سري به علامت احترام اول به بابا بعد هم به جمع انداخت...

بابا-آقاي رضايي...

رضايي هم مرد لايقي بود... دستم رو بردم بالا... شش نفر تو سالن بهش راي دادن...

بابا سري تكون داد و گفت: آقاي ابراهيمي...

نه ابراهيمي زياد براي اينكار جالب نبود... بهتر از اونم بود...

ابراهيمي با چهار راي...

بابا-خانم اشتياق...

نفس تو سينم حبس شد... به كسايي كه ميخواستن راي بدن بدون هيچ مظلوميتي نگاه كردم... يك نگاه ساده... ابراهيمي راي نداده بود... لبخند زدم... نگاهم به سمت اشراقي رفت... دستاش پايين بود... نگاهم رو كه ديد لبخندي زد و سرش رو به سمت بابا كرد و دستش رو آورد بالا... پس كارم رو قبول داشت...

من با هشت راي بعد از اشراقي قرار گرفت...

بابا-خانم اشتياق شما هم يكي از افراي هستيد كه تو اين سفر همراه گروهيد... لبخند زدم و و سرم رو براي بابا بعد رو به جمع تكون دادم... چشم تو چشم اشراقي كه شدم داشت لبخند ميزد... آروم نگاهش رو گرفت به سمت بابا...

فاطي زد تو پهلوم و گفت: ايول...

بابا-آقاي صالحي...

سامان... سامان مرد لايقي بود...

هشت راي بدون آقاي رضايي...

بابا-آقاي صالحي شما هم عضو گروه شديد... سامان لبخند زد...

بابا-خانم نظيفي...

به به فاطمي گلم...معلومه كه لايقه...

هفت راي...

فاطمه رو به بابا گفت:معذرت ميخوام آقاي اشتياق بنده اينجا نيستم...متاسفانه بايد برم شهر خودمون...

من ادامه دادم:جشن نامزدي ايشونه...

همه به فاطمه تبريك گفتن...

بابا-تبريك ميگم...پس متاسفانه از گروه حذف شديد...آقاي داوودي..

به همين روش ده نفر رو گذرونديم و در آخر ما پنج نفر به ترتيب آرا..اشراقي...من...صالحي...زند و رضايي هم با شش راي،گروه پنج نفره ي ما رو كامل كرد...

بابا-خوب از همتون ممنون....غير از اين پنج نفر بقيه ميتونن به كاراشون برسن...

پنج نفر باقيمانده بلند شدم كه ديدم اشراقي هم بلند شد و باهاشون دست داد...به به به به چه مبادي آداب...منم بلند شدم و از تك تك نفرات تشكر كردم...تو لحظه آخر كه فاطمي داشت ميرفت گفت:اميدوارم سفر خوب و مفيدي برات باشه...

لبخند زدم و گفتم:ممنونم...

وقتي همه رفتن رياضي در اتاق رو بست و نشست...بابا گفت:اول تبريك ميگم بهتون كه مورد انتخاب اكثريت آرا قرار گرفتيد...دوما...شما بايد فردا حركت كنيد تا پس فردا اونجا باشيد...يك ماشين براتون كافيه...البته اگه كسي دوست داشته باشه ميتونه ماشين خودشم ببره...

بعد با خنده اضافه كرد:بنزينا هم يارانه اي شده ديگه...

هممون لبخند زديم و بابا ادامه داد:خوب با ماشين كي ميريد؟؟؟

گفتم:با ماشين من ميريم...

اشراقي سريع گفت:منم ماشينم رو ميارم...

اي چندينش...بهتر بيار اونو رو كش هاي ماشينم تو رو لمس نكنن...ايش...

بابا-بسيار خوب اين از وسيله...هتل و امكانات رفاهيتون محيا است...از موقعيتتون بيشترين استفاده كنن...كاري بكنيد كه حداكثر سود رو بكنيم...سفرتون در كل پنج روز طول ميكشه...دو روز براي كارا و سه جلسه هم كه كلاسا...البته بقيه وقت روزايي كه كلاس داريد هم صرف كاراتون ميشه...براتون موفقيت رو آرزو ميكنم...هواي همدگه رو داشته باشيد...خسته نباشيد...

همه از جامون بلند شديد و به سمت رد رفتيم..در رو كه بستيم اشراقي با پوزخند گفت:اميدوارم بتونيد از اين موقعيت نهايت استفاده رو بكنيد...

با پوزخند گفتم:شما حواستون به خودتون باشه كه وقتي برگشتيم خدai نكرده پشيمون نباشيد از اينكه استفاده نبرديد...

با همون پوزخند ادامه داد:اولين باره داري به همچين سفرهايي ميري؟؟؟

جدي گفتم:اولا لطفا چاي نخورده از اول شخص استفاده نکنيد...دوما ميخوايد از تجربياتم بهره ببريد؟؟؟اوه بله من چندمين بارمه که به همچين سفرهايي ميرم...

پوزخند رو صورت اشراقي ماسيد...جدي نگاهي به کل صورتش انداختم و گفتم:روز خوش...

بعدش هم رفتم به طرف آزمايشگاه...تو دلم كيلو كيلو قند آب ميکردن...اي دمت جيز آرميلا...بهت افتخار ميکنم!!!از خودم خنده ام گرفت...چه تکبريم دارم...جدي بودنم تو حلقم...

تا عصر نه من کاري به اشراقي داشتم نه اون...با فاطمه گپ ميزدم...وقتي داشتم ميرفتم خونه گفتم:فاطمه براي امتحان فردا خوندي؟؟؟

فاطي-آره ميخواستم فقط يک دور بزنم...

من-پس من ساعت هشت ميام دنبالت بريم بيرون...ميخوام آخرين شام مجردي دوستم رو با هم بخوريم...

فاطمه خنديد و گفت:اوکي،تو هم يک دور بزن کتاب رو...اينو بديم تموم ميشه راحت ميشيم...

چشمکي زدم و همونجور که دور ميشدم گفتم:ايشالا...پس تا ساعت هشت دم خوابگاه باباي...

فاطي-خداحافظ...

\*\*\*

مانتو سفيدم رو با شلوار لي سورمه اي و شال سورمه ايم پوشيدم و كيف سورمه اي و کفشم هم اسپرت سفيد انتخاب کردم...با وسواس خط چشم باريکي کشيدم و رژ و رژگونه زدم...موهام رو نريختم بيرون...نميخواستم ديگه...حجاب رو دوست داشتم...حالا از اول چادر نميپوشم...آرايشم خدائي دوست دارم...اين يکي رو از خيرش نميگذرم...

سويچم رو پرت کردم هوا و دوباره گرفتمش:مامان من رفتم...

مامان-مواظب خودتون باشيد...زيادم دير نکن...

من-باشه...

سوار آزراي تميزم شدم و رفتم طرف خوابگاه...اونشب خيلي خوش گذشت...دوتامون انگار مجرد بوديم...راحت و آسوده...شب هم اودم خونه و راحت خوابيدم...

آخرين امتحان رو هم به راحتی دادم...بعدش فاطمه رو بردم ايستگاه راه آهن...وقتي اودم خونه سريع رفتم حمام و وسايل هاي سفرم رو آماده کردم و به سرعت از مامان خداحافظي کردم و بسم له گويان از خونه خارج شدم...

ماشين رو جلدي پارک کردم و پريدم بيرون...اشراقي و داوودي هنوز نيووده بودن...اما پنج دقيقه بعد اونا هم اومدن و بعد از خداحافظي با بابا رفتيم سمت پارکينگ...

داشتم سوار ماشينم ميشدم که بابا گفت:آرميلا مواظب باشي ها...خانم زند ايشون رو همراهي کنيد...زند که زن مهربوني بود خنديد و گفت:بله ميدونم آقاي اشتياق...منتظرم بيرون از پارکينگ سوار بشم...

من و اشراقي سوار ماشينمون شديم و از پارکينگ زديم بيرون...

رضايي و داوودي سوار ماشين اشراقي شدن و زند هم با من همراه شد...براي بابا يک بوق زدیم و راه افتاديم...سفر ما از الان رسماً شروع شده بود....

. رضايي و داوودي سوار ماشين اشراقي شدن و زند هم با من همراه شد...بوق زنان راه افتاديم...سفر ما از الان رسماً شروع شده بود....

زند-آرميلا الان چه حسي داري؟؟البته تو كه تا حالا از اين سفر رفتي ولي مني كه بار اولمه دارم از خوشحالي بال درميارم...

با خنده و تعجب گفتم:انقدر خوشحالي داره؟؟؟

زند-نداره؟؟؟هر چي باشه از بين ده نفر انتخاب شدم ديگه...اين خوبه...خيلي خوبه...

لبخند زدم و گفتم:آره راست ميگي خيلي خوبه...

ماشين اشراقي جلوم بود و داشت با سرعت پيش ميرفت...من و فروزان هم داشتيم با هم حرف ميزديم...وقتي رفتيم تو اتوبان فروزان گفت:آرميلا از اين اشراقي بزن جلو...كيف داره...

خنديدم و گفتم:اتفاقا تو همين فكر بودم...

روژان بشكن زد و صداي ضبط رو بلند كردو منم پام رو روي گاز گذاشتم...

صداي بهنام صفوي ماشين رو پر كرد...

دلم عمريه ميگيره بهونه...

ميخواد دل بكنه از اين زمونه...

تويي فانوس روشن تو شب تار...

واسه اين دل سرگشته ي بي يار...

حالا با ماشين اشراقي مماس شده بود...نگاه اشراقي به سمت ما كشيده شد...بازم همون نگاه مغرور مشكي...درست شبیه نگاه خودم...

ديگه وقتشه كه بارون بباره...

بريزه رو سر شبا ستاره...

شباي انتظار شباي دلتنگ...

كه ميزنه به شيشه دلم سنگ...

نگاه اشراقي هنوز روي من بود...دلم يك جوري شد از نگاهش...گازش رو گرفتم و كمی ازش جلوتر رفتم...

اي تو هستي اين دل شكسته ي من...

ناي نفس هاي خسته ي من...

چشمي در خون نشسته ي من...

اي جـــــان ...

از تو آينه ديدم اشراقي هم گاز داد...ميخواست با ماشين من برابر بشه نه اينكه بزنه جلو...پام بيستر روي گاز فشرده شد...

من که مست یک جرعه ی ناز نگاتم...

پنجره ی رو به خنده هاتم...

دیوونه ی اسم آشناتم...

ای جان...

ماشین اشراقی بهم رسید... نگاه اشراقی و سرنشینی ماشینی به ما افتاد... اون دو تا با پوزخند اما اشراقی... گاز  
دادم... مطمئن بودم پارس هیچوقت به آرا نمیرسه...

ای تو هستی این دل شکسته ی من...

نای نفس های خسته ی من...

چشمای در خون نشسته ی من...

ای جان...

من که مست یک جرعه ی ناز نگاتم...

پنجره ی رو به خنده هاتم...

دیوونه ی اسم آشناتم...

ای جان...

آفتاب داشت غروب میکرد... آهنگ بهنام حال و هوای عادی رو ازم گرفته بودم... صدای ویولن به دلم چنگ میزد...

یک روز گل میکنه غنچه ی رویا...

اگه پا بزاری رو فرش چشمام...

میشینه رو سرم سایه دستات...

میپیچه تو دلم عطر نفسهات...

صدای بلند آهنگ قطعا به گوش اشراقی میرسید... مطمئن بودم... نگاهاش فرق داشت با همیشه... دیگه تنها چیزی که  
حوصله اش رو نداشتم این بازی بود... بچه بازی ای که... اصلا ولش کن...

خدا کی میرسه لحظه دیدار...

دل از خواب قفس کی میشه بیدار...

هنوز منتظرم خسته و بیتاب...

که شب گم بشه تو خنده ی مهتاب...

اشراقی دیگه عقب مونده بود... صدای ضبط رو کم کردم...

ای تو هستی این دل شکسته ی من...

نای نفس های خسته ی من...

چشماي در خون نشسته ي من...

اي جـــــان ...

من كه مست يک جرعه ي ناز نگاتم...

پنجره ي رو به خنده هاتم...

ديوونه ي اسم آشنايم...

اي جـــــان ...

اي تو هستي اين دل شکسته ي من...

ناي نفس هاي خسته ي من...

چشماي در خون نشسته ي من...

اي جـــــان ...

من كه مست يک جرعه ي ناز نگاتم...

پنجره ي رو به خنده هاتم...

ديوونه ي اسم آشنايم...

اي جـــــان ...

صداي دست فروزان بلند شد: آرميلا دمت گرم...

لبخند زدم ولي نه از ته دلم... نميدونستم قراره تو اين سفر چي بشه...

.

.

صداي دست فروزان بلند شد: آرميلا دمت گرم...

لبخند زدم ولي نه از ته دلم... نميدونستم قراره تو اين سفر چي بشه...

خيلي جلوتر از اونا بوديم... ديگه نميتونستن بهمون برسند... با خيال راحت مشغول صحبت با فروزان بودم كه گوشيم زنگ خورد... مامان بود: جانم؟؟؟

مامان-سلام آرميلا خوبي؟؟؟

من-سلام مامان، ممنون...

مامان-كجاييد؟؟؟

من-تازه صد كيلومتر از تهران دور شديم...

مامان-مواظب خودتون باشيد... آرميلا، مادر شوهرت بهت زنگ زده بوده گوشيت خاموش بوده... الان زنگ زد اينجا سراغت رو گرفت... يک زنگ بهش بزن...

من-ااا...گوشت رو ظهر که رفته بودم حمام خاموشش کرده بودم و گذاشته بودمش تو شارژ...باهاش تماس میگیرم...

مامان-از راستین خبر داری؟؟؟

من-چطور؟؟؟

مامان-همینطوری آخه اینجا تماس نگرفت...بابات بهش گفته بود قراره بری سفر...

الکی گفتم:آره میدونه...

مامان-موفق باشید.کاری نداری؟؟؟

من-نه سلام برسون...

مامان-سلامت باشی خداحافظ...

من-خداحافظ...

اوووووووففففف...این بابا هم چه کارا که نمیکنه...البته چه فرقی داره بزار بدونه...

بعد از ده دقیقه گوشی فروزان زنگ خورد...

فروزان-آقای داودیه...

بله؟؟؟

...

سلام،متشکرم...

...

باشه...هر جا ایستادیم خبرتون میکنم...

...

بله ما جلوتر از شمایم یک یک ربعی...حالا مشکلی نداره...

...

بله...خداحافظ...

من-چی گفت؟؟؟

فروزان-گفت که اولین استراحت گاهی که دیدید بایستیم برای شام و نماز...

من-آره راست میگن خسته شدیم....

یک ربع بعد به مجموعه تفریحی مارال رسیدیم و من نگه داشتم...

از ماشین پیاده شدیم و دو تامون حرکات کششی انجام دادیم تا خستگیمون دربره...فروزان زنگ زد به داود و آدرس رو داد...

فروزان-خوب بشینیم؟؟؟

من-نه من میرم دستشویی که بعدش نماز بخونم...نماز میخونی؟؟؟

فروزان-آره اما الان نه...ولی باهات میام دستشویی...

خندیدم و گفتم:پس بیا بریم که تا اونا میان نمازم رو هم خونده باشم...

همینجور که راه افتادیم سمت سرویس های بهداشتی فروزان گفت:فکر نمیکردم نماز بخونی...

لبخندی زدم و گفتم:قبلا یکی در میون میخوندم اما الان چند وقتی هست که همیشه میخونم...

فروزان-هیچوقت به اندازه ی الان با هم برخورد نداشتیم...

من-آره خوب...اما الان از آشناییت خوشحالم...تو دختر خوبی هستی...راستی تو ازدواج کردی؟؟؟

فروزان خندید و گفت:چه دیر پرسیدی...بزار اول یک بیو بهت بدم...من 27 سالمه...پنج ساله که ازدواج کردم...

با تعجب گفتم:واقعا؟؟؟بچه نداری؟؟؟

خندید و گفت:آره واقعا...یک دختر دو ساله دارم...سارا...

من-الان کجاست؟؟؟

فروزان-خونه ی مامان بزرگش...

من-امیدوارم خوشبخت بشی...

فروزان-هستم...من خیلی خوشبختم...

من-پس همیشه خوشبخت بمونی...

خندید و دیگه چیزی نگفت...وضو گرفتم و رفتم سمت نمازخونه و نمازم رو خوندم...

وقتی اومدم بیرون اشراقی و فروزان رو دیدم که پشت یکی از میزهای سمت راست سالن نشستن...رفتم طرفشون و سلام کردم...دو تاشون جوابم رو دادن و فروزان گفت:قبول باشه...

من-قبول حق...

به اشراقی نگاه کردم که با تعجب بهم نگاه میکرد...بی توجه بهش به فروزان گفتم:آقای داوودی و رضایی کجان؟؟؟

فروزان-رفتن نماز بخونن...

ابروم رو انداختم بالا و آهانی گفتم...پس اشراقی نماز نمیخوند که باهاشون نرفته بود...خو به من چه؟؟؟حالا انگار خودم از نه سالگی تا حالا همه ی نمازام رو خوندم...

با فروزان حرف میزدم اما بعضی وقتا سنگینی نگاهش رو روی هردومون حس میکردم...داشت با گوشیش ور میرفت...

داوودی و رضایی با هم اومدن و سلام کردن...ما هم جوابشون رو دادیم...تا نشستن اشراقی بلند شد و گفت:خوب چي میل دارید؟؟؟

همه بهم نگاه کردیم ولی هیچکي هیچي نگفت... اشراقي خندید و گفت: چرا هیچي نمیگید؟؟؟

داوودی بلند شد و گفت: سفارش بدید دیگه... من کباب میخورم...

رضایی هم بلند شد و گفت: منم کباب... زیاد فرقی نداره...

فروزان-من جوجه میخورم...

من-منم جوجه میخوام...

اشراقي-حالا من یک چیزی میخورم دیگه...

تمام مردا با هم رفتن طرف صندوق... من و فروزان بهم نگاه کردیم و خندیدیم...

من-انگار میخوان برن جنگ که سه نفری میرن...

فروزان-حالا دم صندوق سر حساب کردن دعوا میشه...

خندیدیم و گفتم: سارا بهونه ات رو نمیگیره؟؟؟

فروزان-چرا چون تا حالا تنهات نداشت بودم... ولی اشکال نداره...

لبخند ملیحی زدیم که یکدفعه یاد مامان افتادم... سریع گفتم: شرمند فروزان جان من باید یک تماس بگیرم...

فروزان-راحت باش گلم...

شماره ی مامان رو گرفتم... بعد از پنج تا بوق برداشت...

مامان-جانم؟؟؟

من-سلام مامان نگین... خوبید؟؟؟

مامان-به به دختر بی وفا... اطلاع میدادی حداقل داری میری سفر...

من-شرمنده مامان... انقدر هول هولکی شد همچی که اصلا وقت نکردم... امروز تا امتحان دادم دوستم رو رسوندم راه آهن بعدش رفتم خونه هول هولکی نهارم رو خوردم بعدش هم رفتم حمام و بعد اومدیم... ببخشید دیگه...

مامان-خدا ببخشه... خوبید؟؟؟ کجایی الان؟؟؟

من-خوبیم... حدودا صد و بیست از تهران دور شدیم...

مامان-کی میرسید؟؟؟

خندیدیم و گفتم-نه صد تا دیگه داریم... خدا بزرگه... حدودا ساعت پنج صبح میرسیم اگه توقف هامون زیاد نباشه...

مامان-به سلامتی... کی برمیگردید؟؟؟

من-از فردا پنج روز دیگه میمونیم... در کل شش روز دیگه ایشالا اونجام...

مردها اومدن و اشراقي با چشماي پر از سوال به من خیره شد... محلش ندادم و گفتم: مامان جان دیگه کاری ندارید؟؟؟

لبخند رو لب اشراقي نشست... نمیدونم چش شده بود؟؟؟

مامان-نه عزیزم...مزاحمت نمیشم...

من-این چه حرفیه؟؟؟مراحمید شما...کاری ندارید؟؟؟

مامان-نه عزیزم...خداحافظ...

من-خداحافظ...

کاش میشد از راستین خبر بگیرم...سرم رو تکیه دادم و سعی کردم فکرش رو از ذهنم دور کنم...مگه اون اهمیتی به من میداد؟؟؟خدایا دلم بر اش...حرفم رو تکمیل نکردم و به خودم توپیدم:آرمیلا آدم باش...آدم...اه...خدا لعنتت نکنه راستین...

اشراقی داشت با مرد ها خوش و بش میکرد...موهای مشکیش رو به صورت فشن ریخته بود رو صورتش...صدای مقتدرش با خنده اش عجیب شده بود...چشم از اش برداشتم...دوست نداشتم نقل حرفای مردم بشم...

گارسون غذا ها رو آورد.....دو تا کباب...دو تا جوجه...پنچ تا سالاد و دلستر...

فروزان گفت:پس شما آقای اشراقی؟؟؟

اشراقی خندید و گفت:شبا شام نمیخورم...نوش جانتون...

داوودی زد پشتش و با خنده گفت:بابا رژیمت منو کشته...

رضایی رو به داوودی گفت:همه که عین من و تو نیستن...

خندم گرفت...من و فروزان که زن بودیم و باید اندام برامون مهم تر باشه شبا شام میخوردم بعد این نمیخورد...چشمام زیر چشمی رفت سمت هیکلش...با اینکه دیگه هوای آخر آبان رو به خنکی رفته بود یک تیشرت جذب مشکی پوشیده بود...بازم مشکی...با شلوار کتان مشکی...شش تیکه بودن شکمش به راحتی مشخص بود...بازوهای ورزشکاریش خیلی نما میداد به اندام و قیافش...کت دودیش رو انداخته بود روی صندلی و داشت با سالادش بازی میکرد...

نگاهم رو از اش گرفتم و مشغول غذا خوردن شدم...اصلا هم به این توجه نکردم که باید غدام رو نصفه بخورم برای کلاس...اینکارا برای بچه ها بود...تا جایی که سیر بشم غدام رو خوردم...حواسم بود زیاد سنگین نشم که تو راه خوابم بگیره...

همه غذاهاشون رو کامل خوردن...معلوم بود خیلی گشنه بوده...همه به ظرفای خالیمون خندیدیم و رضایی رو به اشراقی گفت:خدایی تو گشتت نیس؟؟؟

اشراقی با خنده گفت:من دیگه عادت کردم...دلسترش رو برداشت و باقیمونده اش رو سر کشید...

رو به فروزان گفتم:بریم دستامون رو بشوریم؟؟؟

فروزان-آره پاشو....

بلند شدیم و فروزان گفت:میریم دستامون رو بشوریم...شما هم بلند شید که دیگه راه بیافتیم...

همه بلند شدن و ما هم راه افتادیم...فروزان دستشویی داشت برای همین من اومدم بیرون...اشراقی تنها به ماشینش تکیه داده بود و داشت سیگار میکشید و بدجور تو فکر رفته بود...

رفتم طرفش و با پوزخند گفتم:برای سلامتی شام نمیخورید بعدا سیگار میکشید؟؟؟

لبخند زد و گفت:سیگار نه تنها ضرر نداره بلکه همدمه...نباشه نیستم...

ابروم رو انداختم بالا و گفتم:چقدر اغراق...

پكي به سيگارش زد و گفت:برام مهم نيس كسي حرفم رو باور كنه يا نه؟؟؟

مكثي كرد و من رفتم طرف ماشينم،سه قدم رفته بودم كه صدام زد:خانم اشتياق؟؟؟

برگشتم و آروم گفتم:بله؟؟؟

اشراقي-اگه خسته شديد يك زنگ به ما بزنيد...خانم زند رانندگي بلد نيستن...يكي از مردا رانندگي ميكنه...

چشمم رو روي هم فشار دادم و رفتم تو ماشين...پنج دقيقه بعد همه سوار شدن و راه افتاديم...زياد طول نكشيد كه فروزان خوابش برد...با بدبختي براي خودم يك ليوان چاي ريختم و تو دستم گرفتمش و با يك دستم فرمون رو نگه داشته بودم...ماشين اشراقي بغل ماشين من بود...اينبار كسي نميخواست جلوتر بزنه...نگاهي به ماشين اشراقي كردم...داوودي و رضايي هم خواب بودن...اشراقي يكي از دستاش لب پنجره بود و داشت سيگار ميكشيد...صداي ابي تو ماشين پخش ميشد...

من و حالا نوازش كن...

همين حالا كه تب كردم...

.....

كم كم چاييم رو ميخوردم...تا چاييم تموم شد آهنگ گوشيم فضاي ماشين رو پر كرد...صداي ضبط رو كم كردم و هذفريم رو تو گوشم گذاشتم و به صفحه گوشيم خيره شدم...

اشراقي...

نگاه بهش كردم كه گوشيش چسبيده بود به گوشش...تا نگاهم روديد لبخند زد و من جواب دادم...

كم كم چاييم رو ميخوردم...تا چاييم تموم شد آهنگ گوشيم فضاي ماشين رو پر كرد...صداي ضبط رو كم كردم و هذفريم رو تو گوشم گذاشتم و به صفحه گوشيم خيره شدم...

اشراقي...

نگاه بهش كردم كه گوشيش چسبيده بود به گوشش...تا نگاهم روديد لبخند زد و من جواب دادم...

من-بله؟؟؟

اشراقي-خوبي؟؟؟خوابت نمياد؟؟؟

من-خوبم...خوابم نمياد...

اشراقي-خو منم چايي ميخوام...

من-خوب براي خودت بريز...

اشراقي-دستم بنده...

من-دستت براي سيگار بند نيست؟؟؟

اشراقي-اون دم دسته...

من-مگه چايي کجاست؟؟؟

اشراقي-زير پاي آرش...

من-داوودي؟؟؟

اشراقي-خنديد و گفت:آره همون داوودي...

من-خوب من الان چه کار کنم؟؟؟

اشراقي-بزن کنار تا با هم یک چايي بخوريم...اينا که خوابن...

من-شرمنده من تازه چايي خوردم...

اشراقي-اين طورياست؟؟؟

من-خيلي بدتر از ايناست...

خنديد و گفت:تا حالا مهربون ندیده بودمت...

رک گفتم:اگه بخوای اينجوري حرف بزني از اين به بعد هم نميپيني...

اشراقي-اوه اوه نه من خوب حرف ميزنم...عصبانيت ترسناکه...

من-مردا بايد از زنا بترسن ديگه...

خنديد و گفت:از اون قشري هستي که مرداي ز-ذ رو دوست دارن؟؟؟

ياد راستين افتادم...تنها چيزي که نبود ز-ذ بود...حداقل براي من نبود...ولي من دو...ادامه ندادم...نکنه براي کس ديگه اي بود؟؟؟اون شب کجا رفت؟؟؟

اشراقي-کجا رفتي؟؟؟

من-ها..اينجام...

اشراقي-نگفتي...از اين نوع مردا دوست داري؟؟؟

من-مرد بايد مرد باشه...

اشراقي-راستين مرد؟؟؟

کپ کردم...راستين؟؟؟به راستين چکار داشت؟؟؟راستين مرد بود؟؟؟بود که با من اينطوري کرد؟؟؟مرد بود که الان نبود؟؟؟چرا از من به اصطلاح نامزدش سراغ نميگرفت؟؟؟مگه نميدونست من سفرم؟؟؟مگه نميدونست مرد همراهه؟؟؟چرا غيرت مردا رو نداشت؟؟؟راستين مرد بود؟؟؟

اشراقي-سوالم انقدر سخت بود؟؟؟

من-لزومي نميبينم که جواب بدم...

اشراقي-پوزخندي زد و گفت:پس نيست...

عصباني گفتم:تو خيلي مردتي؟؟؟زنت ميدونه الان داري به یک دختر گير ميدي و به شوهرش توهين ميکني؟؟؟

اشراقي-چرا وقتي چيزي رو نميدوني دربارش حرف ميزني؟؟؟

من-من چي رو نميدونم؟؟؟

اشراقي-تو چي رو درباره ي من ميدوني؟؟؟

من-چرا بايد بدونم؟؟؟

اشراقي-تا الكي و اشتباه قضاوت نكني...

با پوزخند گفتم:چه دليلي داره درباره ات فكر كنم؟؟؟

اشراقي-آدم بد نيست يك چيزي از زندگي اطرافيانش بدونه...نه كل كلش...يكمي...تو حتي نميدونستي اسم داوودي آرشه...

من-غير از محيط كار باهاش كار ندارم...

اشراقي-خوب نيست اينجوري فكر كردن...كمي كنجكاوي خوبه...

من اصلا كنجكاو نبودم...اصلا...درباره ي هيچي...

چيزي نگفتم كه گفت:درباره ي خودم بهت ميگم تا ديگه اشتباه قضاوت نكني...

من-من اشتباه نكردم...

اشراقي-چرا اشتباه كردي...

من-خيلي خوب،من يك روز ميشينم به حرفات گوش ميدم...

اشراقي-خوبه...چايي نميريزي برام؟؟؟

من-هر جا ايستادي بهت ميدم...

بوق — بوق — بوق

سرعت ماشين رو برد بالا و زود جلوم توقف كرد...لبخند زدم...كاراش شبیه بچه ها بود...منم پشت سرش ايستادم و كمربندم رو باز كردم...

من-خيلي خوب،من يك روز ميشينم به حرفات گوش ميدم...

اشراقي-خوبه...چايي نميريزي برام؟؟؟

من-هر جا ايستادي بهت ميدم...

بوق — بوق — بوق

سرعت ماشين رو برد بالا و زود جلوم توقف كرد...لبخند زدم...كاراش شبیه بچه ها بود...منم پشت سرش ايستادم و كمربندم رو باز كردم...آروم در رو باز كردم...فروزان هنوز خواب بود...اشراقي پياده شده بود...داوودي و رضايي هم هنوز خواب بودن...فلاسك چاي رو برداشتم و پياده شدم و رفتم طرفش...جلوش كه ايستادم با لبخند گفت:بازم سلام...

من-سلام...ليوان كه داري؟؟؟

اشراقي-آره الان ميارم...خم شد و از تو ماشين ليوان مشكيش رو كه خط هاي خاكستري داشت درآورد و جلوم گرفت...

به ته ليوان نگاه كردم...كنيف بود...رفتم از تو ماشين بطري آب رو آوردم و با نگاه به ليوان گفتم:كنيفه...اول يك آبش بزن...

يكم آب ريختم تو ليوان و منتظر بودم اشراقي تكونش بده و بعد خاليش كنه...اما ليوان هيچ تكوني نميخورد...سرم رو كه آوردم بالا با جفت چشماي براق و خندونش مواجه شدم...زود نگاهم رو ازش گرفتم و ليوان رو از دستش قايدم و ابش رو خالي كردم و توش چايي ريختم...سكوت برقرار شده رو دوست نداشتم براي همين گفتم:چرا مشكي؟؟؟

اشراقي به آرومي گفت:چي؟؟؟

من-همه چي...چرا؟؟؟

اشراقي-ميفهمي...

ليوان رو كه پر از چاي شده بود دادم دستش و گفتم:ميرم تو ماشين...هر وقت خوردي راهنما بزن تا حركت كنيم...بي معطلي برگشتم سمت ماشين كه گفت:خانم اشتياق؟؟؟

همونجوري كه پشتم بهش بود گفتم:بله؟؟؟

اشراقي-از لطفتون ممنونم...

من-كاري نكردم...آقاي اشراقي لطفا عجله كنيد دير نشه...

اشراقي-هر وقت خسته شدي زنگ بزن...شمارم كه افتاده...

بدون حرف رفتم و سوار ماشين شدم...

وقتي نشستم سرم رو روي فرمون گذاشتم و چشمام رو بستم...اولين چيزي كه اومد تو ذهنم راستين بود...الان كجاست؟؟؟بازم رفته؟؟؟من نيستم كاراش رو راحت انجام ميده ديگه...واي خدا چرا از فكرش نميام بيرون؟؟؟چرا؟؟؟خداي ا اين اشراقي چرا اينجوري شده؟؟؟خواهش ميكنم اينجوري امتحانم نكن...من خسته شدم ديگه...نميخوام اين آرميلاي جديد هم شكسته بشه...من نميزارم...صداي روشن شدن ماشين اشراقي اومد...سرم رو از روي فرمون برداشتم و از داشبورد يكدونه شكلات برداشتم و گذاشتم تو دهنم...ضبط رو روشن كردم و صداي قميشي پيچيد تو ماشين و من ماشين رو به حركت درآوردم...اينبار اشراقي جلوم بود...تمايلي نداشتم برم جلوش...حوصله ي نگاهش رو نداشتم...حتي به ماشينم...ديگه تنها توقفمون ساعت يك بود كه ميخواستيم بنزين بزنيم و دوتامون دست و صورتمون رو شستيم تا اگه كمبي خواب آلودگي هم تو وجودم هست رفع بشه...

\*\*\*

تو اون گرگ و ميش صبح طلايي گنبد تو چشم ميزد...مناره هاي حرم پاسبان گنبد شده بودن و كيوتر ها دور حرم پرواز ميكردن...چشمام دريائي شدن...تمام غم هام اومد تو دلم...نياز داشتم خالي بشم...فروزان هنوز خواب بود...رفتيم طرف هتلي كه براي اين گروه رزرو شده بود...دم هتل ايستاديم...بازوي فروزان رو آروم تكون دادم و گفتم:فروزان بيدار شو دختر...رسيديم...

آروم چشماش رو باز كرد و كش و قوسي به بدنش داد...خنديدم و گفتم:خسته نباشيد...

فروزان-واي تروخدا ببخشيد آرميلا...چشم سارا رو دور ديدم يك خواي درست و حسابي كردم...

با لبخند گفتم:خدا رو شكر...بلند شو برو تو هتل كامل استراحت كن...

نگاهی به ماشین اشراقی کردم... اونم داشت رضایی و داوودی رو بیدار میکرد... همزمان با هم پیاده شدیم و من کش و قوسی به بدنم دادم و اشراقی هم دستاش رو تو هم قفل کرد و به طرف بالا کشید... هر دو تاملون با هم گفتیم: خسته نباشید...

خندیدیم و من گفتم: سلامت باشید...

لبخند زد و در صندوق عقب رو باز کرد و مشغول درآوردن وسایل شد...

داوودی و رضایی پیاده شدن... به فروزان نگاه کردم که داشت شالش رو درست میکرد... رضایی اومد سمت ما و مشغول خالی کردن صندوق عقب شد... بهش نگاه کردم... یک مرد حدودا سی ساله با موهای جو گندمی و چشمای قهوه ای... معمولی اما مردونه... سال پیش جشن ازدواجش بود... چقدر خوش گذشته بود... چقدر به زنش میومد... اون روز من فاطمه و سائنا رو هم با خودم بردم... چقدر خندیدیم... اسمش صدرا بود... نگاه کردم به داوودی... اون جوون تر بود... شاید بیست و هفت هشت ساله... اندام لاغر و موهای قهوه ای تیره و چشماش تو مایه های طوسی بود... بینی قلمی و لبای قلوه ایش تبدیلیش کرده بود به یک مرد جذاب و زیبا... همه ی گروه دکتری داشتن غیر از من و داوودی که دو تاملون دانشجو بودیم... هم ترم من بود اما تو دانشگاه ما نبود... سابقه ی اشراقی و موفقیت هاش از همه بیشتر بود... بالاخره چند سالی میشد که درسش رو تموم کرده بود... سنش تو مایه های سی و چهار، سی و پنج بود...

اشراقی با تکیه به دیوار هتل داشت سیگار دود میکرد...

نگاهم رو ازش گرفتم و مشغول راست و ریست کردن مقنعه ام شدم... سوییچ رو گرفتم سمت رضایی و گفتم: دیگه زحمت بردنش تو پارکینگ با شما...

با لبخند سوییچ رو گرفت و گفت: چه زحمتی شرمنده که ما همه خوابیدیم شما یک سر تا اینجا روندین...

با لبخند گفتم: نه سخت نبود... دستتون درد نکنه... چرخیدم که نگاهم تو چشمای عصبانی اشراقی افتاد... چش شده بود این؟؟؟ نگاه کن ترو خدا برای من غیرتی شده... نامزد من عین خیالش نیست بعد یک مرد زن دار غیرتی شده برای من... با پوزخند از جلوش گذشتم و رفتم تو هتل... مسئول هتل پیشدستی کرد و گفت: خوش آمدید...

تا خواستم چیزی بگم اشراقی بغل دستم قرار گرفت و گفت: متشکرم... از شرکت داروسازی اشتیاق اومدیم...

مرد تا اسم شرکت رو شنید گل از گلش شکفت و گفت: من رو ببخشید... الان کلید اتاق هاتون رو براتون میارم...

اشراقی-متشکرم...

رو کردم سمتش و گفتم: منم میتونستم حرف بزنم...

اشراقی-حالا مگه مشکلی پیش اومده؟؟؟

جدي گفتم: خوشم نمیداد کسی تو کارام دخالت کنه... من میخوام حرف بزنم که شما اومدید...

با اخم رفتم سمت یکی از مبل های توی لابی که فروزان و داوودی اونجا نشسته بودن و پیش فروزان نشستم... اشراقی هم اومد و پیش داوودی نشست... چند دقیقه بعد رضایی هم اومد و بعدش یکی از کارکنان هتل اومد و گفت: تا اتاقاتون راهنماییتون میکنم...

همگی بلند شدیم و پشت سر مرد راهنما راه افتادیم... آسانسور هشت نفره بود و همگی توش جا میشدیم... دکه ی طبقه ی هفت رو زد... صدای زن اعلام کرد که رسیدیم... از آسانسور اومدیم بیرون...

مرد-اتاق سي و شش و سي هفت براي شماست...در دو تا اتاق ها رو با کارت مخصوصش باز کرد و به فروزان يك کارت و به رضايي هم يك کارت رو داد...اگه كاري داشتيد با شماره ي بيست تماس بگيريد...خوش باشيد...من و فروزان زير لي و مردها هم بلند ازش تشكر كردن...

رضايي ساك هامون رو برد تو اتاق سي و شش و گفت:ديگه بريد استراحت كنيد تا صبح...

با خنده گفتم:مگه الان شبه؟؟؟

همه خنديديم غير از اشراقي...

زود خداحافظي كرديم و رفتيم تو اتاقامون...تا رفتيم سوگند افتاد رو تخت و گفت:

خوب من يكم بخوابم كه فردا بايد برم حموم...

آهاني گفتم و ادامه دادم:من همين الان ميرم...بعدش ميرم حرم...

فروزان با تعجب گفت:خسته ات نيست؟؟؟

من-نه زياد...دوش بگيرم هم خستگي از تنم ميره...بعدش ميام ميخوابم...

فروزان گفت:هر جور راحتی...

حوله ام رو از تو ساك در آوردم و رفتم حموم...بعد از حموم موهام رو كامل خشك كردم و لباس هام رو پوشيدم...ساعت پنج بود... (با توجه به اينكه مثلا آخرهاي آبانه اذان صبح توي مشهد زوده ديگه) چون يك سر اومده بوديم و با سرعت، ساعت چهار رسيده بوديم...

لباس هام رو پوشيدم و آروم از اتاق زدم بيرون...

صداي دعا كل صحن ها رو فرا گرفته بود...چادر مشكي رو روي سرم نگه داشته بودم...زياد برام سخت نبود...يكم ليز بود ولي نه در حدي كه نشه كنترلش كرد...كاشي هاي تميز نور رو منعكس ميكردن و همه جا نوراني شده بود...بوي خوب گلاب مشامم رو پر كرده بود...رسيدم به صحن انقلاب...روبروي گنبد...پشتم به سقا خونه بود...صداي صلوات هر لحه از يك جا بلند ميشد...صداي اشك و ناله و دعا...قامت هايي كه هي بالا و پايين ميرفتن...طلايي گنبد جذبم كرد...ديگه نميتونستم به جايي نگاه كنم...فقط مستقيم تا جايي رفتم كه فرش باشه...زانو هام سست شدن...چونه هام لرزيدن...اشك ها توي چشمام جمع شدن...

ياد شخص خاصي نبودم...ياد خودم افتادم...گناه هام...خدايا چقد خطاكار بودم...چقدر وقت شادي هاي كه بهم داد يادت نبودم...چقدر بد بودم...خدايا ميگذري؟؟؟از گناهام ميگذري؟؟؟هنوز ميتونم پاك باشم...صداي مردي كه قرآن ميخوند ساكتم كرد...صوتش به لحني دلنشين بود كه ذهنم خالي خالي شد....

ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ لِيَتُوبُوا إِنَّ اللَّهَ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ

اشكام سرازير شد...عربيم در حدي بود كه بتونم اين جمله ي ساده رو معني كنم...خدايا چقد مهربوني....

سپس خداوند به آنها برگشت (توفيق توبه داد) تا توبه و برگشت كنند. خداوند بسيار توبه پذير مهربان است...

اشكام تو كنترل نم نمود...كارام بي اراده بود...يك نيرويي بلندم كرد تا دو ركعت نماز زيارت بخونم...نماز قضاي صبحم خوندم...

بعد از نماز آروم شدم...ديگه خالي شده بودم...از گناه...حس ميكردم...اما دلم از دنيا پر بود...بيشتر از همه از راستين...اسمش دوباره باعث شد اشكم دربياد...چقد ساده بودم...چقدر زود باور بودم...راستين براي من بود؟؟؟چرا

هیچی ازش ندیدم که اینو ثابت کنه؟؟؟خدایا چرا با همه ی کاراش دوشش دارم؟؟؟چرا دیگه هیچ مرد اتفاقی ای رو نمیخوام؟؟؟چرا دوست دارم راستین.....

حق حتی قدرت فکر کردن رو ازم گرفت...رفتم طرف ضریح...غلغله بود...هر کاری کردم دستم برسه نرسید...اشکام بازم به سرعت میریختن...لیاقت نداشتم امام رضا نه؟؟؟

سرشکسته اومدم بیرون...دلم بدجور گرفته بود...رو به روی گنبد نشستم و زار زدم...گله کردم...خدایا مگه نگفتی میبخشی؟؟؟لیاقت نداشتم که نرسیدم به ضریح؟؟؟نبخشیدی؟؟؟خدایا — — —

-دخترم...

از پشت چشماي پر اشکم نگاهم به پیرمردی افتاد با موها و ریش های سفید...یک کلاه سبز رنگ و شال گردن سبز رنگ که نشونه ی سید بودنش بود با لباس سفید و شلوار کرم...چقدر نورانی بود....

آروم گفتم:اشکات رو پاک کن دخترم...با من بیا...

نمیدونم چرا بلند شدم...چرا اعتماد کردم...اما اون لحظه دنبالش رفتم...صحن به صحن میرفتیم...رسیدیم به یک در کوچیک...مرده رفت داخل...منم دنبالش...صدای عصاش روی پله ها نه تنها اعصابم رو خرد نمیکرد بلکه آروم کرد...مثل یک بچه ساکت دنبالش می کردم...رسیدیم به یک زیرزمین...همش قبر بود...همش قبر شهید بود...صد متر جلوتر روبه رو یک در چوبی بود...مرد ایستاد...برگشت سمتم و گفت:اون در چوبی رو میبینی؟؟؟

چشمام رو به علامت تائید تکون دادم...نمیتونستم حرف بزنم....

ادامه داد:اینجا دار الزهده...اون در نزدیک ترین مکان به قبر مطهر آقاست...برو دخترم...آقا آوردنت نزدیک ترین جا به خودش...تنهایی تنها...برو خودت رو خالی کن...از رحمت خدا غافل نشو دخترم...پسر من یکی از ایناست...

به قبرا اشاره کرد و ادامه داد:برای خودش و همزمایش فاتحه بخون...

جفت کرده بودم...صدای عصای مرد نشون میداد داره ازم دور میشه...بازم اشکام سرازیر شد...آروم آروم رفتم جلو...چادرم افتاده بود رو سرشونم...رسیدم به در چوبی...خدایا چه بوی خوبی...روی زانوم افتادم...دستای سردم بازم خنکی در رو حس میکرد...با دستام گلوم رو فشار دادم تا تنها چیزی که اون لحظه تونستم فریاد بزنم رو فریاد بزنم....

ی — امام رضا.....

حق حق گریه ام سکوت دار الزهد رو شکست...صداش زدم...فاتحه خوندم...برای همه دعا کردم...تشکر کردم...دوست نداشتم بلند شم از جام اما وقت رفتن بود...به اندازه ی کافی دیر شده بود...تا ته اونجا رو رو به قبر و عقب عقبی اومدم...سلام دادم و خارج شدم...آبی به دست و صورتم زدم...هتل زیاد دور نبود...باید پیاده میرفتم تا قرمزی صورتم کم بشه...ساعت هشت صبح بود و من سه ساعت بود که توی حرم بودم....

## فصل نهم

آروم آروم در رو باز کردم و وارد اتاق شدم... هنوز در و کامل باز نکرده بودم که صدای فروزان اومد: بیدارم دختر... راحت باش...

خندیدم و باخیال راحت در رو باز کردم...

من-سلام... خوبی؟؟؟ عافیت باشه...

فروزان-سلام... خوبی؟؟؟ قبول باشه... در ضمن منم خوبم...

لبخند زدم و گفتم: من که عالیم... اما دارم از خستگی تلف میشم...

فروزان-آخی بمیرم... بیا صبحانه بخور بعدش تا ساعت یک تخت بخواب...

همونحور که مقنعه ام رو درمیاوردم گفتم: ای گل گفتم...

فروزان سفارش صبحانه داد و ده دقیقه بعد صبحانه رو میز بود... از فرط خستگی سر سفره هم چرت میزدم که باعث شده بود فروزان دست بندازتم... بعد از پنج شش لقمه افتادم رو تخت و اصلاً نفهمیدم سی ثانیه طول کشید خوابم برد یا نه؟؟؟

\*\*\*

دختر... آرمیلا... بابا بلند شو ظهر شد... جلسه الان شروع میشه...

آروم چشمم رو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم... کش و قوسی به بدنم دادم و تازه موقعیت خودم رو درک کردم... رو به فروزان که جلوی میز توالت داشت تو چشمش سورمه میکشید، با صدای خواب آلودی گفتم: ساعت چنده؟؟؟

فروزان-اقور بخیر سرکار خانم...ساعت یک ربع یکه...بلند شو وقت نهاره...ساعت دو اولین جلسه شروع میشه...

از جام بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو شستم و لباس پوشیدم...فقط یک مداد زدم تو چشمم تا از اون حالت پف بودنش دربیاد...رژم نمیخواد...میخوام نهار بخورم خرده میشه...حیف رژم...از کارام خنده ام گرفت...دک دیوونه ای بودم برای خودم...خو حقیقت میگفتم دیگه...

از اتاق اومدم بیرون و رفتم طرف رستوران هتل...همکارامون رو سر یک میز پنج نفره دیدم...

خیلی میزهای پنج نفره پر بود...فک کنم به اندازه استان هامون دیگه...مال کل کشور بود این اردوی کاری...

رفتم طرف میزمون و به همه سلام و ظهر بخیر گفتیم...

اونا هم جوابمون رو دادن...

داشتیم نهار میخوردیم و درباره ی مسائل کاری بحث میکردیم که رضایی گفت:نرفتم حرم...تا ساعت هفت هم کلاس داریم...وای پنج ساعت...

داوودی-میخوان جونمون رو دریارن اینا...خوب بیشتر میمونیم با ساعت های کمتر...

رضایی-یک وقت تو گлот گیر نکنه؟؟؟تو بی زن و بچه ای فکر بقیه رو نمیکنی؟؟؟همه ی ما زن و بچه داریم...

داوودی-هی وی دست رو دلم نزار که خونه داداش....

همگی خندیدیم...نگام رنگ غم گرفت...من شوهر داشتم؟؟؟پس کوش؟؟؟چرا سراغ نمیگیره؟؟؟

به اشراقی نگاه کردم...اونم فقط لبخند زده بود...البته بیشتر شبیه پوزخند بود...نگاهش بهم افتاد که زود نگاهم رو ازش گرفتم...

بعد از نهار همه به سمت سالن برگزاری جلسات راه افتادیم....

\*\*\*

ای خدا خفتون نکنه...وای مامان...من به جای این دهنم کف کرد...خدا خسته شدم....کی تموم میشه این؟؟؟

نور گویشیم نگاهم رو به سمتش کشید...با دیدن شماره روی گوشی کپ کردم...راســــتین؟؟؟وای خدا من که نمیتونم جواب بدم...اصلا به جهنم هزار چند بار زنگ بزنه...

رد تماس کردم اما دیگه تا آخر کلاس حواسم درست و حسابی به حرفا نبود...

از جلسه که اومدم بیرون داوودی گفت:وای وای خدا من یکی که دارم غش میکنم...چقدر حرف زد...

رضایی گفت:خدایی فکش درد نگرفت؟؟؟

فروزان-مطمئنم کارش به بیمارستان میکشه...

اشراقی-ولی مفید بود...

اووووه...حالا اینم برای ما کلاس میزاره...

همگي رفتيم حياط و نشستيم روي يکي از ميزا...گوشيم رو که هنوز دستم بود گذاشتم روي صندلي..فروزان گفت:آرميلا با من ميای؟؟؟

بلند شدم و گفتم:آرहे عزيزم بریم...

شروع کردیم به راه رفتن که فروزان گفت:دستشويي ام گرفت بابا...

خنديدم و گفتم:فداي سرت...

اونم خنديد...رفتيم دستشويي و بعدش رفتيم سمت کافي شاپش و پنج تا راني گرفتيم و راه افتاديم...

رسيديم به بچه ها و راني هاشون رو داديم...نشستم روي صندلي که فهميدم گوشيم جا مونده بود...سريع صفحه گوشيم روشن شد و شماره ي راستين نمايان شد...

رسيديم به بچه ها و راني هاشون رو داديم...نشستم روي صندلي که فهميدم گوشيم جا مونده بود...سريع صفحه گوشيم روشن شد و شماره ي راستين نمايان شد...به بچه ها نگاه کردم...به غير از اشراقي که بهم خيره شده بود هيچکي حواسش بهم نبود...ويبره ي گوشي روي مخم بود...حس خوبي نداشتم...از جام بلند شدم و از جمع عذرخواهي کردم و از شون قدم به قدم دور شدم...قطع نميکرد لامذهب...زير يک درخت ايستادم و جواب دادم...سعي کردم ريلکس باشم:بله؟؟؟

با صدايي که از عصبانيت پر از حرص بود،گفت:گوشي تو دست يک مرد غريبه چه کار ميکنه؟؟؟

چـــــي؟؟؟گوشي من؟؟؟دست کي؟؟؟کي جواب داده بود؟؟؟

به روم نياوردم و با خونسردي گفتم:لزومي نميبينم توضيح بدم...

داد زد:آرميلا فقط جواب بده...تو به چه اجازه اي رقتي به اون سفر لعنتي؟؟؟من اين جا نقش چي رو بازي ميکنم؟؟؟

داد زد:آقاي راستاد،همينطور که تا حالا تو زندگيم نقشي نداشتي از اين به بعد هم نخواهي داشت...

راستين عصباني تر داد زد:آرميلا به چه حقي بدون اجازه ي من سفر رقتي؟؟؟اون گوشي لعنتيت دست کدوم خري بود؟؟؟

داد زد:هووووووووو...آقاي راستاد بفهم چي ميگي...مگه تو کارات رو به من توضيح ميدي که من توضيح بدم؟؟؟چرا من بايد به تو جواب پس بدم؟؟؟مگه غريبه نشده بودي غريبه باش...

با نفس نفس و آروم گفتم:لجبازي ميکني؟؟؟

خدا ميدونه نميخواستم اينطور ي بشه...نميخواستم کار به اينجا بکشه...من فقط از حقم دفاع کردم وقتي از ب بسم الله اينجوري شروع کرد...

آروم گفتم:هر جوري که هستي جواب کارت رو ميدم...آقاي راستاد ديگه به هيچ احدي اجازه نميدم تحقيرم کنه...اونشب مثل شيشه خردم کردي و منم مثل احمق ها ساکت شدم...هيچي نگفتم...اما ديگه اون آرميلا نيست...کشتمش...خودم با دستاي خودم کشتمش و دفنش کردم تو خاک...من همينم...آرميلا اشتياق...اخلاق شده همونکه بودم...

حس کردم پوزخند زد و گفتم:خود واقعييت اينجوري هستي؟؟؟لجباز؟؟؟

با حرص گفتم:خود واقعيم با هر کسي در حد خودش رفتار ميکنه...روي حرفات فکر کن ببين لياقت داشتهي بهتر از اين جوابت رو بدم؟؟؟

راستين گفت:کي گوشت رو جواب داد؟؟؟

حوصله نداشتم پشت سرم فکر هاي ناجور کنه...براي همين راستش رو گفتم:گوشت رو جا گذاشته بودم...حتما وقتي زنگ زدي يکي از مرد هاي همراهمون جواب داده...

راستين-کي باهاتون اومده؟؟؟

من-من و خانم زند و آقاي داوودي و رضايي و اشراقي...

داد زد:اشــــراقي؟؟؟

گفتم:يــــواش گوشتم گر شد...آره اشراقي...

گفت:زياد دور و برش نپلک...ازش خوشم نمياد...

بي فکر گفتم:مگه چشه؟؟؟

راستين با حرص گفت:ااا...مگه چشه؟؟؟که اينطور...واقعا که آرميلا خانم...

من-اون همکاره منه...

راستين-واقعا چه دليل موجهي...

من-دليل موجه تو چيه که ازش بدت مياد؟؟؟

راستين-حس خوبي ندارم نسبت بهش...

من-به خاطر اينه که تو اولين ديدارتون دعوا کردين...

راستين-چند روز ميمونيد؟؟؟

با پوزخند گفتم:تازه يادت افتاد؟؟؟

راستين-توقع که نداشتي همون روز اول بهت زنگ بزني؟؟؟

آروم گفتم:من اصلا از تو توقعي ندارم...

راستين-چي؟؟؟

من-هيچي...تا پنج روز ديگه ميآيم...

آروم گفتم:مواظب خودتون باشيد...

لبخند آرومي زدم و گفتم:باشه...

راستين-چيزي نميخواي؟؟؟

من-نه ممنون...

راستين-آروم شدي...

من-مثل تو...

با خنده گفت: این همون آرمیلاي تازه متولد شده است؟؟؟

منم با خنده جواب دادم: خودشه...

راستین گفت: زیادم بد نیست...

مثل خودش جواب دادم: اصلا بد نیست...

راستین-بابت اونشب معذرت، دست خودم نبود... از دستت عصبانی بودم...

من-منم عصبانی بودم... در ضمن بازم کامل معذرت خواهی نکردی...

راستین با خنده گفت: دیگه پررو نشو... تقصیر تو هم بود....

راست میگفت برای همین دیگه چیزی نگفتم....

راستین-کاری نداری؟؟؟

من-نه... خداحافظ...

راستین-یا علی...

به این فکر کردم که چقد دلم برای یا علی هاش تنگ شده بود....

با روی باز رفتم سمت بچه ها... چشمای عصبانی اشراقی توجه ام رو جلب کرد...

با روی باز رفتم سمت بچه ها... چشمای عصبانی اشراقی توجه ام رو جلب کرد...

برو بابا اینم خوددرگیری داره با خودش...

ده دقیقه بعد راه افتادیم و قرار بر این شد که بریم حرم...

تو پارکینگ حرم که پارک کردیم، همه پیاده شدیم به غیر از اشراقی... داوودی گفت: نمیای؟؟؟

اشراقی-نه شما برید... من بعدا خودم میرم... یک ساعت دیگه میام دنبالتون همینجا...

رفتم طرفش و گفتم: نیاز نیست... تو یک ماشین همگی جا میشیم... با ما میان...

اشراقی شونه ای بالا انداخت و گفت: اینم خوبه... پس من میرم....

و گاز داد و رفت....

داوودی گفت: خوب بریم...

خودش و رضایی جلو رفتن و من و فروزان هم پشت سرشون....

فروزان گفت: فکر نکنم اهل نماز و حرم و اینا باشه...

من-نمیدونم... نمیشه قضاوت کرد... شاید می خواد بعدا تنها بیاد....

فروزان گفت: خودت رو نزن کوچه علی چپ... خوب با ما میومد بعدا هم خودش تنها میومد...

من-بابا اصلا به ما چه؟؟؟

فروزان دیگه چیزی نگفت...ولی خوب یک جورایی حرفاش رو قبول داشتم...بیخیالش...

برای یک ساعت دیگه با هم قرار گذاشتیم و رفتیم توی حرم...اگه تنها بودم بازم میرفتم دار الزهد...اما فروزان اسرار داشت بره سمت ضریح...منم دیگه چیزی نگفتم...

روبه روی ضریح ایستادم و دستم و گذاشتم رو سینم...به آدمایی نگاه کردم که با هر ضرب و زوری میخواستن به ضریح برس...

دعا کردم...اینبار برای خودم دعا کردم...به خودم نمیتونستم دروغ بگم که...دلم برای راستین نتگ شده بود...اما به این راحتی نمیتونستم ببخشمش...زمان میبرد...کار خاصی احتیاج نداشت...فقط زمان میخواست...اما از قهر کردن تنفر داشتم...قهر برای بچه ها بود...بچه های دبستانی...دو تا آدمی که ادعای عاقل بودن میکنن...ادعا میکنن که بالغ شدن،قهر تو کارشون نیست...خدایا قهر نیستم اما راحت نمیتونم فراموش کنم که غرورم له شد...نمیگم اشتباه نداشتم...منم با حرفام،با اینکه گفتم نمیخوام صدات رو بشنوم،غرورش رو شکستم اما فکر نکنم اونم راحت بتونه فراموش کنه...خدایا من نمیخوام از هیچی پشیمون بشم...نباید پشیمون بشم...نمیخوام کاری کنم که بعدها بفهمم اشتباه بوده...خدایا کمک کن...به همین امامت قسم کمک کن...

-وای خدا اشکاش رو...

دست روی گونه ام کشیدم که از اشکام خیس بود...پاکشون کردم و به فروزان نگاه کردم...

فروزان-قبول باشه گل دختر...

لبخند زدم و گفتم:ممنون عزیزم...بالاخره رسیدی؟؟؟

فروزان-آره بابا،بعد از اینکه خمیرم کردن...

با خنده گفتم:خوش به سعادتت...بازم خوبه...

بعد از یک ساعت رفتیم صحن جمهری و مردا رو دیدیم که که یک گوشه ایستادن و منتظرمون...

رفتیم طرفشون...

من و فروزان با هم گفتیم:قبول باشه...

اون دو تا هم با هم گفتن:قبول حق...شما هم همینطور...

هممون لبخند زدیم و راه افتادیم...

تو ماشین بودیم که گوشی رضایی زنگ خورد...

بله...

...

به به حال شما خانم گل؟؟؟

...

بله نایب الزیارتون هستیم...یاد شما نباشیم یاد کی باشیم؟؟؟

...

جیگر بابا چطوره؟؟؟

...

جاییان؟؟؟ هممون با تعجب به هم نگاه کردیم...رضایی بابا شده بود؟؟؟

رضایی-ای جانم...فدش شم...

داودی-خانم اشتیاق لطفا بزنی کنار...

زدم کنار همه برگشتیم سمت رضایی که خندش گرفت و گفت: گیتا اینا الان منو میخورن...مواظب خودتون باشید....

...

آره تازه فهمیدن..

...

خجالت برای چی خانمم؟؟؟

...

خندید و گفت: ای خدا...چشم...باشه...قربانت...خدا حافظ...

...

تا قطع کرد داودی گفت: ای صدراي عوضی...بابا شدی بعد به ما نمیگی؟؟؟

بعد به شوخی یقش رو گرفت تو دستش...

رضایی با خنده گفت: آرش جان من، من هنوز آرزو دارم...میخوام بچم رو ببینم...

با خنده گفتم: خیلی خیلی تبریک میگم...

فروزان گفت: منم تبریک میگم...و متأسفانه باید بگم توی خونه تون زلزله در راهه...

همه خندیدیم و رضایی گفت: اشکال نداره...ممنونم ازتون...

داودی گفت: صدرا به جون بچه ی نداشتم اگه بزارم از زیر شیرینی درست و حسابی دربری...

رضایی با خنده گفت: بابا خفه ام کردی آرش....باشه باشه امشب شام رو مهمون من...

داودی گفت: ایول...بزن دست قشنگه رو حالا..

همه مون با خنده دست زدیم و من راه افتادم....

دم هتل که رسیدیم اشراقی رو دیدم که دم هتل همونطور که با تلفن حرف میزد، راه هم میرفت...با توقف ماشین ما به م یک نگاه اندات و یک چیزی گفت و گوشیش رو قطع کرد...

تا پیاده شدیم داودی رفت سمت اشراقی و در حالی که دستش رو برده بود بالا داد زد: ایمان بزن قدش که شام رو مهمون شدیم...

زدن قدش و اشراقی گفت: اونوقت به چه مناسبت؟؟؟

داوودي داد زد:حدث بزن...

اشراقي نگاهی به جمع انداخت...نگاه نا مطمئنش به تک تک بچه ها افتاد و روي من ثابت شد...

کلافه رو به داوودي گفت:بابا نمیدونم...

داوودي گفت:خدایي ایمان من موندم با این ذهنت تو چطور دکترا گرفتي؟؟؟

اشراقي يکي زد پس کلش و گفت:تو يکي ادعا نکن....من موندم تا همینجاش رو چطور کشيدي؟؟؟

داوودي خندید و گفت:ولش کن بابا از خیر حدث زدن گذشتیم...صدرا داره بابا میشه...

اشراقي خندون رفت طرف رضايي و گفت:به به به به آقا تبریک...ایشالا سایه تون همیشه بالا سرش باشه لباس دامادي رو تو تنش ببيني...

رضايي خندید و گفت:از کجا میدوني پسره؟؟؟

اشراقي گفت:خو بابا لباس عروسي رو تو تنش ببيني....حالا دختره يا پسر؟؟؟

رضايي

گفت:بابا هنوز بچم سلولي بیش نیست...

همگي خندیدیم و من گفتم:بابا بیاید بریم داخل...این بیرون عروسي راه انداختیم...

همگي تائید کردن و رفتیم داخل...

به ساعت نگاه کردم...ساعت نه بود و میخواستیم برای شام بریم بیرون...تیپ شبی رو زدم که با راستین برای روز مرد رفتیم بیرون....وای خدا چقدر خوش گذشت...شیر خشک...کادو....موهای راستین که میریخت رو صورتش...تکیه دادنش به لامبورگینی خوشگلش و نگاه کردنش به آسمون....اون شب به معنای واقعی به من خوش گذشته بود...

دوباره به خودم نگاه کردم...برق لبم یلي تو چشم بود...لب های قلوه ایم رو خیلی تو چشم میبرد...میواستم پاکش کنم که فروزان گفت:آرمیلا بیا دیگه...

یک نگاه دیگه کردم و بیخیالش شدم...نصفه شبی کی به برق لب من توجه میکنه؟؟؟تازه شام هم میخورم پاک میشه...

بیخیالش شدم و موهام رو که ریخته بود رو صورتم کنار زدم...موهام بامزه شده بود...نصف بالایی قهوه ای و نصف پایینی مشکی...

رفتم بیرون و همراه سوند رفتیم پایین...توی پارکین مردا تکیه داده بودن به دیوار و داشتن حرف میزدن...

بهشون که رسیدیم سلام کردیم...همگی جوابمون رو دادن...اشراقي نگاهی بهم انداخت اما زود برگشت سمت ماشینش و گفت:امروز رو با یک ماشین بریم فکر کنم بهتر باشه...

هیچ کس مخالفتی نکرد...وقتی واستیم بشینیم همه سرگردون بودن...آخر فروزان گفت:خوب چطور بشینیم؟؟؟

اشراقي-فقط اینطوری میشه،خانم اشتیاق راننده،خانم زند هم جلو میشینن...ما مردا هم عقب...

من-خوب با ماشین من بریم...

اشراقي-چه فرقی داره؟؟؟

وای خدا چقدر چک و چونه میزنه: آگه فرقی نداره با ماشین من میریم....

اشراقی-خوب بریم...

همگی سوار شدیم... تو راه انقدر از لودگی های داوودی خندیدم که دل درد گرفتم... عجب همکاری داشتی و کشفشون نکرده بودم.... بچه ها آدرس میدادن و من میرفتم...

داوودی-خدایی صدرا تو چه دوستی هستی؟؟؟ بابا زن گرفتی گفتیم اشکال نداره ما هم میگیریم... رفتی ماه عسل گفتیم ای دل غافل اما اشکال نداره بالاخره نوبت ما هم که میرسه... آقا اولین سلول بچت هم درست شد رفت پی کارش، خدایی نمیخواهی یک فکری برای من بیچاره بکنی؟؟؟ بابا من دلم زن میخواد ایها الناس....

از خنده و خجالت سرخ شده بودم... خاک عالم چه رک بود بچه...

داوودی رو به ما گفت: البته با عرض پوزش از شما خانم ها اما بالاخره آرزو های من باید برآورده بشه دیگه...

رضایی-خو من برات چکار کنم؟؟؟

داوودی دستش رو گرفت جلو دهنش و گفت: اااا... ببین چی میگه... ایمان رفته بودیم عروسیش انقدر دختر اونجا بود، همشونم با فامیل داماد بود یا عروس دیگه... هر کدوم از اون یکی آنجلیناتر... بعد ما به این خوبی عذب موندیم رفت...

زدم زیر خنده و جدی گفتم: اینقد همکلاسی دارید خوب اقدام کنید...

داوودی خندید و گفت: بابا خانم اشتیاق جدی نگیرید... کی زن میخواد؟؟؟ من دنبال بهترین هام...

و از تو آینه به چشمام خیره شد...

منم نگاهش کردم و گفتم: میخواید براتون آستین بزنم بالا؟؟؟ سلیقه ام خوبه ها...

با خنده گفت: صد البته... با انتخاب آقای راستاد ثابت کردید...

ناخودآگاه به اشراقی نگاه کردم که با پوزخند داشت بیرون رو نگاه میکرد... مردک عوضی... داره روی اعصابم یورتمه میره با این کاراش...

داوودی ادامه داد: والا هر چی و کرمتون... کی رو تو دست و بالتون دارید؟؟؟

خندیدم و گفتم: شما دیگه به این کارا کار نداشته باشید...

داوودی-هی روزگار ببین چه کار که با ما نمیکنی...

توی ذهنم فرین نقش بسته بود (یادتونه؟ دختر عموی راستین که خواهر بزرگش فریبا بود، بیست و سه ساله و تخصص اطفال) فرین کیس خوبی برای داوودی بود...

رسیدیم به رستوران و روی یک میز پنج نفره نشستیم... رضایی بلند شد و گفت: خوب خانم ها و آقایون محترم... امشب رو بیخیال رژیم شید...

بلافاصله به اشراقی چشم دوخت... اشراقی خندید و گفت: دقیقاً منظورت من بودم دیگه... آره؟؟؟

رضایی هم با خنده گفت: صددرصد...

اشراقي گفت: عادت به شام ندارم... يك نوع سالاد ميخورم... نوعش فرقي نداره...

داوودي گفت: با اجازتون من سفارش ميدم...

همه سر تكون داديم و داوودي گفت: به به رسيديم به قسمت خوب ماجرا...

رضايي گفت: آرش خدايي به فكر جيب مبارك منم باش كه هنوز سيسموني نگرفتيم...

همه خنديديم و داوودي گفت: حرف اضافه نزن... تو بشين من ميرم سفارش ميدم...

بلند شد و رضايي رو نشند رو صندلي و رفت....

اشراقي گفت: فردا براي فروش محصولات ميخوايد چكار كنيد؟؟؟

مشغول بحث بوديم كه داوودي هم اومد...

داوودي گفت: در ضمن بچه ها سفارش داروي (... ) آمادست ها... آقاي اشتياق گفت حدود دو هفته ديگه صادر ميشه... واقعا شانس آورديم كه همچين پروژه اي به تور شركت خورد... چرب و چيليه... در ضمن ايمان دمت گرم كه با طرح خيلي بيشتترم سود ميكنيم...

اشراقي لبخند زد و گفت: كار خاصي نكردم... براي خودمم تجربه بود...

گارسون ها اومدن... من يكي كه از خنده ولو شدم... چهار تا ميز بار رو پشت سر هم آورد و مشغول چيدن شد... انواع استيك و كباب و پيش غذا و دسر... ميز بار چهارمي پر از ژله بود كه ديگه بزور تو ميز جاشون كردن... گارسون ها هم همراه ما از خنده در حال غش بودن... با چشمايي كه از خنده پر از اشك بود به بچه ها نگاه كردم... فروزان تكيه داده بود به صندلي و داشت ميخنديد... رضايي آرنجش رو گذاشته بود رو ميز و سرش رو گرفته بود تو دستش و شونه هاش از خنده تكون ميخورد... اشراقي داشت اشكاش رو پاك ميكرد... اما بامزه تر از همه داوودي بود كه با يك دستش بشكن ميزد و با دست ديگش رو كمر رضايي ضرب گرفته بود و داشت دلداريش ميداد...

داوودي-صدرا جان من سكته نكني ها... بابا يك شبه ديگه...

رضايي سرش رو آورد بالا و يكدونه پس گردني نثار داوودي كرد كه خنده ي ما شدت گرفت و گفت: آرش صدات درنياد... تو كه منو ورشكست كردي نفله... كل حقوقم رو بايد بدم تا بتونم پول غذا رو حساب كنم... واي خدا بايد چك بكشم... به اين اندازه نقد ندارم....

همگي خنديديم و داوودي گفت: هر كه خربزه ميخوره چي دادا؟؟؟ پاي لرزشم ميشينه...

بفرمايد بچه ها... بفرمائيد تعارفم نكنيد... ايمان جان فقط شش نوع سالاد سفارش دادم... هر كدوم رو دوست داري ميتوني بخوري...

اونشب با خنده گذشت... خرج ميزمون چون رستوران بالا شهر بود خيلي بالا شد... نزديك چهارصد هزار تومن... صد تومنش رو اشراقي داد و گفت: هديه تولدش پيشاپيش....

دو روز بدون هيچ اتفاق خاصي گذشت... هممون سخت مشغول كارهاي اداري بوديم... كلاس ها با وجود سطح خيلي بالا و زمان به هم پيوسته و طولاني باز هم بسيار مفيد بودن... راستين هم تو اين دو روز فقط يك بار زنگ زد و گفت: كاري داشتم و چيزي خواستم بهش بگم... چهارمين روز اقامتم بود و فردا بعد از كلاس كه ساعت هفت تموم ميشد برميكشتم... وقتي از حرم برگشتم ساعت هفت بود... امروز كارها سنگين بود خيلي خسته شده بودم... يك دوش گريه شور گرفتم و درجا خوابيدم...

\*\*\*

چشم‌ام رو باز کردم... اتاق تاریک بود و تنها نور سبز چراغ خواب بود که اتاق رو کمی روشن میکرد... هوای سرد رو اعصابم بود... شئل بنفشه رو انداختم رو شونم و لب پنجره ایستادم... سایه ی مردی توجه ام رو جلب کرد... آنیش حنایی سیگارش رو دیدم... موهای مشکیش با مشکي آسمون قاطی شده بود و قابل رویت نبود... به ساعت زیر چراغ خواب نگاه کردم... سه و بیست و سه دقیقه... کنجکاو شدم که چرا خواب نیست؟؟؟ تصمیم گرفته بودم از این به بعد یک نموره کنجکاو هم باشم... بهش اس ام اس دادم: بیدارید چرا؟؟؟ نصفه شبی سیگار رو ول نمیکنید؟؟؟

از پنجره حواسم بهش بود... گوشیش رو درآورد و بعد از خوندن پیام به سمت پنجره اتاقم چرخید... وقتی منو دید سرش رو کرد تو گوشیش و یک دقیقه بعد اسش رسید: آگه میخوای داستان زندگیم رو بدونی بیا پایین...

با خودم گفتم: برم؟؟؟ من که کار خلافي نمیکنم... بزار برم ببینم میخواد چی بگه؟؟؟

لباس هام رو عوض کردم و رفتم پایین...

.  
شنلم رو روی شونه ام مرتب کردم و رفتم سمتش... بدون حرف یکمی بهم نگاه کرد و گفت: اینجا نمی تونم حرف بزنم... میای ببرمت یک جا که بتونم؟؟؟

با دلهره به پنجره اتاق نگاه کردم و گفتم: آقای اشراقی... همیشه اینکار رو کنم... یکی متوجه غیبتمون بشه چه فکری میکنه؟؟؟

اشراقی-زود برمیگردیم... الان همه خوابن... فووش بگید رفتید حرم... فکر کنم میدونید که من حرم نمیرم... اونا شکی نمیکنن... بعد کمی سکوت کرد و گفت: به من که اعتماد دارید؟؟؟

با ترس بهش نگاه کردم... واقعیش نداشتم... یعنی زیاد نداشتم... سعی کردم این افکار رو از خودم دور کنم...  
اشراقی-بهم اعتماد کن...

سرم رو انداختم پایین و گفتم: بریم....

سوار ماشین شدیم... هیچکدوم چیزی نمیگفتیم... اشراقی آروم رانندگی میکرد و هرازگاهی توی موهاش دست میکشید... داشت از شهر خارج میشد... با ترس گفتم: کجا میرید؟؟؟

اشراقی-مگه بهم اعتماد نکردی؟؟؟ نترس... میرم طرف یک بیابون... جایی که خلوت باشه....

دیگه چیزی نگفتم... با اینکه میترسیدم اما دیگه چیزی نگفتم... به یک جایی رسیدیم که تک و توکی درخت داشت و تخته سنگ های بزرگی هم اونجا بودن... اما بیشتر زمین خالی بود... اشراقی زد کنار و پیاده شد...

منم پیاده شدم... رفتم سمت یکی از تخته سنگ ها... منم پشت سرش رفتم... روی تخته سنگ بزرگی نشست... دلم آشوب بود... حس میکردم کار خطایی مرتکب شدم...

اشراقی نشست... تخته سنگ بزرگی بود... اونورترش نشستم... سیگاری از جیبش درآورد و گفت: اذیت نمیشی؟؟؟  
سرم رو به علامت نه تگون دادم...

سیگارش رو روشن کرد و پکی زد... سکوت بینمون برقرار بود... به آسمون خیره شد... منم همینطور...

بعد از چند دقیقه سکوت دستش و سمت ماه گرفت و گفت: نزدیکترین ستاره به ماه رو میبینی؟؟؟

من-آره... قشنگه...

دستش رو انداخت پایین و گفت: آره اونم میگفت... مثل خودش، اونم قشنگ بود... نصفه شبایی که می آوردمش بیرون همیشه میگفت بریم یک جای بیابونی... میگفت من فقط دوست دارم آسمون رو ببینم... منم می آوردمش... کره ماه هم آگه میخواست میبردش...

آهی کشید و ادامه داد: وقتی می نشستیم سرش رو آروم می داشت رو شونم و خیره میشد به آسمون و میگفت: میدونی چیه ایمان؟؟؟

هیچوقت فرصت نداد بگم چیه... خودش همیشه ادامه میداد: ماه رو میبینی؟؟؟ اون تویی....

صدای اشراقی ملرزید... نگاهش کردم... رفته بود تو خاطراتش و اشک تو چشمش جمع شده بود... برام عجیب بود... اشراقی و اشک... تا حالا گریه مرد رو ندیده بودم...

با همون صدای لرزانش ادامه داد: میگفت تو ماه منی... میبینی اون ستاره رو که نزدیک ترین ستاره به ماهه؟؟؟ اون منم... بعدش سرش رو از رو شونم برمیداشت و بهم خیره میشد و میگفت: ایمان نزار کسی به اندازه ی من بهت نزدیک باشه... باشه؟؟؟ من نمیخوام تو رو از دست بدم....

همیشه شونش رو می گرفتم و میگفتم: مگه قراره تو جایی بری؟؟؟

میخندید و میگفت: خدا رو چه دیدی... شاید روزی بیاد که من نباشم...

هنوز نگاهم روی اشراقی بود که به روبه رو خیره شده بود... اشکاش سرازیر شد... قلبم ریخت و ته دلم خالی شد... دوست نداشتم شاهد گریه های یک مرد باشم...

ادامه داد: به اینجا که میرسید روم رو ازش برمیگردوندم و با تحکم بهش میگفتم: یک بار دیگه این حرف رو زدی من میدونم و تو....

دستاش رو دور شونم حلقه میکرد و از من آویزون میشد و صورتش رو می آورد جلوی صورتم... همیشه خندم میگرفت... لباس جلوی چشمم بود و چشمش جلوی لبام... موهاش هم به سمت پایین سیخ میشد...

اشراقی ساکت شد و رو به من گفت: میتونم فعلا آرمیلا صدات کنم؟؟؟

فقط میخواستم بقیه داستان رو بشنوم... برای همین زود سر تکون دادم و گفتم: آره آره...

دوباره روش رو برگردوند و گفت: آرمیلا اون لحظه توصیفش سخته... با صدای نازش بهم میگفت: ایمان من؟؟؟

اشراقی تو گریه خندید و گفت: منم خودم رو لوس میکردم و جواب نمیدادم....

دوباره میگفت: ایمان، تو که دل و دینم رو بردی... انقده راحت با من قهر میکنی؟؟؟

آرمیلا شنیدن صدایش هم از خود بیخودم میکرد... شونههای ظریفش رو می گرفتم تو دستم و راحت بلندش میکردم و میشنیدم رو پاهام... خیره نگاهش میکردم که خودش رو برام لوس میکرد و زود سرش رو تو سینه ام قایم میکرد... بعدم با صدای خندون گفت: ایا ایمان این چه طرز نگاه کردنه آخه؟؟؟ مثل بچه شکموهایی که به غذای مورد علاقتون خیره شدن و میخوان یک لقمه ی چپش کنن....

صدای غرغروش به خنده ام مینداخت و میگفتم: منم میخوام تو رو یک لقمه چپت کنم...

با حرص بلند میشد و با مشتای کوچیکش میزد تو قفسه ی سینه ام و میگفت: ایهکی... که بعد یکی دیگه بشه ستاره ی آسمونت...

آرمیلا اونموقع بود که دیگه طاقتم طاق میشد و ....

صدای حق گریه اش تو فضا پیچید... هول شده بودم... نمیدونستم چکار کنم؟؟؟ اصلا چکار میتونستم بکنم؟؟؟ آرام  
گفتم: آقای اشراقی خواهش میکنم...

اشراقی دستش رو گرفت جلوی دهنش و گفت: سال دوم دانشگاه بودم... پسر غد دانشگاه... خسته از کلاس طولانیم توی  
سلف سرویس نشسته بودم... اونروز از زمین و آسمون داشت برام میبارید... حوصله ی دوستام رو هم نداشتم... از  
دست استاد خیلی حرصی بودم... با اینکه باز نمره الف شده بودم اما این نمره رو حق خودم نمیدونستم... یاد حرف  
استاد که می افتادم آتیش میگرفتم... بهم گفت: اشراقی میدونی که خیلی قبولت دارم اما اگه نمره ی کامل بهت بدم برای  
خودت هم بد میشه... بچه ها فکر میکنن تو با من سر و سری داری که امتحان به این سختی رو کامل گرفتی... خوب  
چه ربطی داشت... هیچوقت نفهمیدم... یک نمره هم برای من یک نمره بود... با اینکه بالاترین نمره ی کلاس شده بودم  
اما من کامل میشدم... داشتن حق رو میخوردن و نمیدونستم حرفی هم بزنم... توجیهش برام خیلی مسخره بود... بعدش هم  
که یاد ماشینم افتادم که صبح با یک موتور تصادف کرده بودم و چراغ عقبیم شکسته بود و باید میدادم برای  
تعمیر... صدای خنده های دخترای میز پشتیم رو اعصابم بود... خیلی سعی کردم خودم رو کنترل کنم اما نشد و آخرش  
هم برگشتم سمت میزشون و گفتم: خانوما میشه یکمی آرومتر باشید... سلف رو گذاشتید رو سرتون... اه...

یه چند ثانیه همشون ساکت شدن اما بعد یکی از دخترای عصبانی بلند شد... دوستاش میخواستن جلوش رو بگیرن اما  
اون با اخم خودش رو از دستشون آزاد کرد و اومد روبه روی میز من و گفت: اگه نشیم؟؟؟ سلف رو خریدی؟؟؟ سندش  
کو؟؟؟

انقدر تند این حرفا رو زد که من فقط تونستم بهش خیره بشم....

وقتی ساکت شد با پوزخند، دست به سینه گفتم: تموم شد؟

بعدم ابروم رو انداختم بالا و گفتم: خانم انقدر حرص نخور اونوقت پنکک رو صورتت نمیشینه ها....

اینو که گفتم خیلی بدجور حرصی شد... دستش و تکیه داد به میز و غرید: جنس همه پوستا که مثل پوست شما  
نیست... شما به فکر خودت باش...

منم عصبی جواب داد: نمیفهمی تو مکان عمومی نباید بلند خندیدی؟؟؟

حاضر جواب تر از من گفت: نمیفهمی تو مکان عمومی نباید اخلاق داشت؟؟؟

گفتم: برعکس ادب خیلی زبون داری...

اشراقی خندید و ادامه داد: اونم با نفرت گفت: میدونستی فک خوبی داری برای چرت و پرت گفتن؟؟؟

یک لحظه با خودم گفتم (آرمیلا): هر کی بوده درست گفته... این اشراقی بعضی وقتا خوب بلده چرت و پرت بگه...

اشراقی- همه دورمون جمع شده بودن... مسئول سلف میخواست منو آرام کنه و دوستای اونم هی میگفتن: بابا فرشته بس  
کن... از خر شیطون بیا پایین...

با خودم گفتم: چقدرم که اخلاقش شبیه فرشته هاست...

خلاصه اونروز گذشت... ترم بعد، اولین جلسه سر یکی از کلاس های عمومی بود... استاد داشت اسم بچه ها رو میخوند  
و باهاشون آشنا میشد... تا اینکه گفت: فرشته حقانی...

اسمش یادم مونده بود... کم تر چیزی از یادم میرفت... برگشتم سمت ردیف دخترا و دیدم بـ... از شانس خوب ما  
خانم با ما همکلاس شدن...

چون حواسش به استاد بود متوجه من نشد... تا استاد اسم منو صدا کرد: ایمان اشراقی...

پنج دختر بلند شد... بلند شدم و سوال هایی که از همه میپرسید و جواب دادم... وقتی میخواستم بشینم به طرفش نگاه انداختم... یاورت همیشه چنان نگاهم میکرد که انگاری قاتل باباش رو دیده... اون ترم چهارتا درس باهم بودیم... رقابت توی درس به کنار... انقدر همدیگه رو ضایع کردیم و متلک بار هم کردیم و به هم چیز گفتیم که یک بار تا مرز کمیته انضباطی هم رفتیم که به لطف یکی از استادها ختم به خیر شد... اون ترم و ترم بعدش گذشت... فرشته دو سه هفته بود دانشگاه نمیومد... دلم برای کل کل هامون، تو سر هم زدنمون تنگ شده بود... دانشگاه هم شده بود یک محیط خیلی کسل کننده که فقط توش درس میخوندیم... فهمیدم عاشق اون دعوام... عاشق هیجان هاش... دلهره هاش که شاید کارمون به کمیته برسه... عصر چهارشنبه بود که اومد... چه اومدنی... دیدمش ته دلم خالی شد...

اون ترم و ترم بعدش هم گذشت... فرشته دو سه هفته بود دانشگاه نمیومد... دلم برای کل کل هامون؟، تو سر هم زدنمون تنگ شده بود... دانشگاه هم شده بود یک محیط کسل کننده که فقط توش درس میخوندیم... فهمیدم عاشق اون دعوام... عاشق هیجاناش... دلهره هاش که شاید کارمون به کمیته برسه... عصر چهارشنبه بود که امد... چه اومدنی... دیدمش ته دلم خالی شد....

حاضر بودم قسم بخورم کم کم پنج کیلو کم کرده... پای چپش گچ بود و با عصای زیر بغلی راه میرفت... زیر چشماش گود شده بود و یک هاله ی کرم رنگ پوشونده بود...

اون لحظه دلم آشوب شد... دست خودم نبود... دلم میخواست هر جور شده بفهمم چه اتفاقی براش افتاده... با خودم گفتم: مثلاً بفهمی میخوای چه غلطی کنی؟؟؟

اون لحظه سریع به خودم جواب دادم: همین بلا روو سر عاملش میارم...

بعد از چند دقیقه فهمیدم چی گفتم... من؟؟؟ من... پسر مغرور دانشگاه؟؟؟ چی داشتم یگفتم راجع به یک دختر؟؟؟ اونم نه یک دختر عادی... دختری که با هم دشمن بودیم... رقیب بودیم...

اونروز هر کاری کردم از فکر فرشته بیام بیرون نشد... نشد که نشد... یک هفته بعد گچ ژاش باز شد... زیر چشماش هم هاله نبود اما بازم لاغر بود... تو کلاس ها دوباره حرف میزد... کل کل میکرد... کل کل هاش و جواب هاش هم برام قشنگ بود... دوست داشتم نگاهش کنم... دوست داشتم باهاش حرف بزنم حتی با کل کل... اصلاً تا حالا حرف دیگه ای با هم نزده بودیم... همش تیکه بود... کم کم دیدم حتی باهام کل کلم نمیکنه... جواب تیکه هام رو هم نمیده... منو میدید کم محلی میکرد و راهش رو عوض میکرد... دیگه نگاهم نمیکرد... آرمیلا دو هفته ای که گذشت تشنه شدم... تشنه ی حرفاش... تشنه ی تیکه هاش... به خودم اومدم دیدم ای دل غافل دلم رفت... دلم دنبال یک جفت چشم طوسی رفته... دل بسته ی مو طلایی دانشگاه شده... تازه کلم داغ شد... اینهمه چشم دنبال فرشته ی من بود... فرشته ی من؟؟؟ وای خدا... صدای پسرا تو کلم پیچید...

مسعود این دختره مهره ی مار داره...

چشمای طوسیش آهن رو هم ذوب میکنه...

موهاش مثل اشعه های خورشیده پسر...

نزدیک بود غش کنم... من بی غیرت چهار ترم فقط شنونده ی حرفای پسرا در مورد فرشته بودم؟؟؟ واقعا که...

بد بودم بدتر شدم... تو کلاس کل حواسم به پسرا بود که یک وقت نگاهشون به فرشته نیوفته... آگه میدیدم کسی در حال دید زدنشه داغ میکردم... اصلاً دیگه چشم دیدنش رو نداشتم... از همه بدتر خود فرشته بود که نمیدونستم چه هیزم تری بهش فروختم که انگار منی تو این دانشگاه نیستم... همین طور روز ها گذشت تا اینکه یک روز که با یکی از اساتید کار داشتم و داشتم میرفتم سمت دفتر اساتید صدای داد دختری رو شنیدم و به راحتی متوجه شدم فرشته است... قبلاً زیاد صدای دادش رو شنیده بودم...

اشراقي لبخندي زد و ادامه داد: دو تا پا ديگه هم قرض گرفتم و دويدم سمت صدا... يک گوشه از حياط بود و منم چون گوشام زيادي تيز بود شنیده بودم... نزديک که شدم قدم هام رو آهسته کردم که مثلاً اتفاقي اومدم اینجا!!!

فرشته رو روبروي پيمان ديدم... ديدن پيمان برام مثل ديدن عزرائيل بود... ميدونستم که يکي از خواستگاري سمج فرشته است و به خورش تشنه بودم...

صداي فرشته باعث شد توجه ام جلب بشه: بابا من به کي بگم؟؟؟ ايها الناس دست از سر من بردار... از دستت آسايش ندارم... هر چي ميکنم از دست توه... همون يک بار بس نبود که شل و پل شدم؟؟؟ جان عزيزت برو و دست از سرم بردار....

تعجب کرده بودم... يعني بلایي که سر فرشته اومده بود به خاطر اين غزمت بود؟؟؟ فرشته راهش رو کج کرد که بره که دست پيمان دور بازوش حلقه شد... خون جلو چشمم رو گرفت... مردک عوضی خر الاغ... هر چي فحش بود ردیف کردم و دويدم طرفش... يقه اش رو چسبیدم و کوبوندمش به ديوار و از لاي دندونم غریبم: ديگه دور و بر خانم والا نيينمت... شیر فهمه؟؟؟

پيمان عمرا زورش بهم ميرسيد اما کم نياورد و گفت: شما کي ايشون باشيد؟؟؟

فرشته گفت: آقاي اشراقي و لش کن... بعد سر پيمان داد زد: بيا برو گمشو ديگه مردک گنه...

پيمان با پوزخند گفت: نه بابا چه از هم طرفداري ميکنن... خبري شده؟؟؟ شما که دشمن بوديد چرا حالا سنگ همدیگه رو به سينه ميزنيد؟؟؟

اون لحظه دلم ميخواست با دستاي خودم خفش کنم عوضی رو... با عصبانيت گفتم: توضيح ميخواي؟؟؟ تو کي باشي که برات توضيح بدیم؟؟؟

پيمان با پوزخند گفت: پس درست حدس زدم...

يقش رو به طرف خودم کشيدم و دوباره کوبوندم به ديوار و گفتم: همينه که هست... اعتراضيه؟؟؟

پيمان رو به فرشته گفت: سليقه ات اين غول بيابونيه؟؟؟

فرشته عصبی گفت: از توي مارمولک بهتره... حالا هم راحت رو بکش و بزن به چاک تا کاري نکردم که روياي دانشگاه رو به گور ببري!!!

من و ميگي... تو اوج عصبانيت اون لحظه تو دلم عروسي بود... فرشته از من دفاع کرده بود؟؟؟ اونم تعريفی؟؟؟ خدايا خواب بودم يا بيدار؟؟؟

يقه اش رو ول کردم و زدم پشت کمرش و گفتم: هري...

پيمان با غرغر زير لب از مون دور شد و حالا من موندم و فرشتم!!!

صورت سفيدش از عصبانيت سرخ شده بود... رفتم نزديکش و گفتم: باعث غيبت دو هفته اي تون اين بوده؟؟؟

سرش رو آورد بالا... تا حالا انقدر به اين چشماي طوسي نزديک نبودم... اما منم کم نياوردم و تو چشمات خيره شدم... بدون جواب گفت: مرسي از حمايتتون...

داشت ميرفت که به خودم اومدم... بهترين فرصت بود الان... تا تنور داغ بود بايد نون رو ميچسبوندم... صداش زدم: خانم والا...

ايستاد اما برنگشت... با صداي آرومش گفت: بله؟؟؟

خوب حالا باید چي میگفتم؟؟؟اي بميري ايمان که کارات رو حساب و کتاب نیست...با من من گفتم:میشه یک ساعت از وقتتون رو به من بديد؟؟؟

آرميلا نبين الان انقدر راحت گفتم اون موقع جونم دراومد تا اين جمله تموم شد...قلبم تند تند ميزد...آدرنالينم رفته بود بالا...از هيجان نمیتونستم درست نفس بکشم...اما هيچي نميگفت...فرشته هيچي نميگفت و اين سکوتش داشت منو تا مرز سخته ميبرد...شايد دو دقيقه اي همونجور سر جاش ايستاده بود...تا خواستم دهن باز کنم و يک چيزي بگم گفت:کلاسم دو ساعت ديگه تموم ميشه...باید کجا بيام؟؟؟

وای خدا اون لحظه ميخواستم از شادي چند تا جيج بزنم و مثل بچه ها بالا و پايين بپریم اما به سختي خودم و کنترل کردم و با صدایي که از شادي لرزون بود گفتم:دو ساعت ديگه کافه ي بغل دانشگاه ميبينمتون....

همونجور پشت به من سر تگون داد و رفت...منم سريع رفتم سمت کافه...بدون اینکه کارم رو به استادم بگم...ديوونه بودم اگه تو همون کافه نگهش ميداشتم...

نزدیک بيست بار تو اون دو ساعت با خودم مرور کردم که چي بگم...يک ربع به هفت که شد از کافه زدم بيرون و جلوي در کافه هي قدم ميزد...هفت و هفت دقيقه بود که اومد...تا ديدمش کلا يادم رفت قرار بود چي بگم و فقط محوش شدم...

اومد جلو و سلام کرد...جواب دادم و من با دستم به سمت ماشينم اشاره کردم و منتظر شدم راه بپافته...حرکت کرد و منم پشت سرش...نشست و من حرکت کردم...

عطر شيرينش توي ماشين پيچيده بود...بازم تپيش مثل هميشه ساده بود و من تازه مي فهميم چقدر عاشق اين سادگي ام...

تا رسيديم پياده شدیم...همه چي داشت سريع ميگذشت...حالا رو به روي هم ديگه نشسته بودیم و اون من داشتم فکر ميکردم تو اون دو ساعت واقعا چي آماده کرده بودم؟؟؟ساکت بودیم که گفت:من منتظرم آقاي اشرافي...

روي صندليم جابه جا شدم و يکمی از چاييم رو خوردم و با تته پته شروع کردم:حالتون خوبه؟؟؟

لبخند زد و چشماش رو روي هم گذاشت و سر تگون داد...ادامه دادم:ديگه که کسالت نداريد؟؟؟

ابروش رو انداخت بالا و گفت:بريد سر اصل مطلب....

سرم و انداختم پايين و با انگشتام ور رفتم و با من من گفتم:اصل مطلب...اصل مطلب واقعيتهش خوب سخته...

سر بلند کردم و ديدم داره با خنده نگاهم ميکنه...

فهميدم که فهميده...با شيطنت ابروم رو انداختم بالا و گفتم:دختر باهوش دانشگاه که رقيب من بود نفهميده چي ميخوام بگم؟؟؟

شيطون تر از من دو تا ابروهاش رو انداخت بالا و مثل بچه ها گفت:نچ....دختر باهوشه دلش ميخواد الان خنگ باشه و بشنوه...

روحيه گرفتم...انقدر که من تابلو بازي در آوردم نمي فهميد جاي تعجب داشت...با خنده گفتم:دلش ميخواد چي بشنوه؟؟؟

قاه قاه خنديد و گفت:اون چيزي رو که تو دل پسر غد دانشگاه داره قلبي ويلي ميره...

با لبخند گفتم:وقتي ميدوني براي چي بگم؟؟؟

مثل بچه تخسا دستش رو کوبيد رو ميز و گفت:ااا اذيت نکن ديگه ايمان...

وای خداااااا....بيشتر از اين لذت بود که اسمم رو خودموني از زبون اين فرشته کوچولو بشنوم؟؟؟

ساکت بودم که گفت: خيلي وقته منتظر اين لحظه ام....

لبخندم پر رنگ بود پررنگ تر شد... اين خودش اعتراف بود... تمام لذت وجودم و ريختم تو صدام و گفتم: آگه بگم ايمان عاشق اين فرشته کوچولو شده کافيه؟؟ آگه بگم ايمان دل و ديش رو داده به رقيش کافيه؟؟ آگه بگم تمام حرفايي که به پيمان گفتيم آرزو دارم واقعي باشه کافيه؟؟ آگه بگم ميميرم برات کافيه؟؟ فرشته چي بگم که براي وجودت کافي باشه؟؟ که کفايت کنه؟؟ چي بگم ها؟؟ تو بگو فرشته ي من...

هنوز داشت خيره نگاهم ميکرد... ديگه نميدونستم چي بگم... هر لحظه و اتفاقي رو ميتونستم تصور کنم الا موقعيتي که الان توش بودم... اصلا نميدونستم قراره چي بشه...

بعد از چند دقيقه سکوت که براي من خيلي سخت گذشت گفتم: از كي؟؟؟

لبخندي زدم و گفتم: از دو هفته غيبتت...

اخم بامزه اي کرد و گفت: سه هفته و چهار روز... ميبينم که بهتون بد نگذشته...

خنديدم و گفتم: مشغله زياده... اين ريزکاري مخصوص بانوانه...

بلند خنديد و گفت: مگه سرويس بهداشتيه که ميگي بانوان؟؟؟

با اخم همراه با خنده گفتم: ااا نزن تو ذوقم ديگه ميخواستم يکمي ادبي حرف بزني...

ابروش رو انداخت بالا و گفت: آها از اون لحاظ...

لبخند زدم و چيزي نگفتم... سکوت بينمون برقرار شد... از سوالم و از جوابي که ميخواستم بشنوم ميترسيدم اما آروم زمزمه کردم: تو چي؟؟؟

اونم همينطور سر پايين آروم گفتم: منم پيچيچي... لئوناردو داووينچي...

حرصي گفتم: خيلي لوسي...

با لبخند گفت: نخير آقا ملوسم...

راست ميگفت اما گفتم: نخيرم هزاران كيلومتر زبون داري فقط...

گفت: نه که تو هم کم ميآوردی...

گفتم: کم نياوردم و کارم به اينجا کشيد... کم مي آوردم چي ميشدم الله و اعلم...

گفت: براي همين ازت خوشم اومد... همه بعد از دو سه بار کل کل رام ميشدن... از شون بيزار بودم... قبل از ديدن تو از هر چي مرده بيزار بودم... چون دو تا به اصطلاح مردش رو تو خونه ديده بودم... بابام و داداشم فقط اسم مرد رو يدک ميکشن... هر جا ميرفتم تو چشم بودم... شايد باورت نشه از زيباييم حالم بهم ميخورد... تا اينکه کل کلم با تو شروع شد... تو اصلا منو نميديدي... فقط جواب ميدادي... اصلا هيچکس رو نميديدي... برام جالب شد... اما ترم سه بود که ديدم اعصابم از بي محليات خورده... من اصلا دختر مغروري نيستم اما دوست داشتم جلوي تو بشم کوه غرور تا بشکنتم... پيمان سرپيش بود... از همون اول... توي کوچمون بازم بازوم رو گرفته بود که از شانسم برادرم ديدمون... شدم اونچيزي که بعد از سه هفته ديدی... تازه خوب شده بودم... تموم دل خوشيم خواهر و مادرمه... به خاطر شون هر کاري ميکنم... ناراحت نشو اما بعد از اون کتک مفصلي که خوردم کلي بد و بيراه به تو گفتم که اومدي تو زندگيم... مگر نه پيمان از سر منم زياد بود...

حرصي شدم... فرشته ي من از سر پيمان زياد بود؟؟؟

خواستم چیزی بگم که ادامه داد: وقتی اومدم فهمیدم یک چیز مثل همیشه نیست...فهمیدم دیگه وقتی کلات رو جواب میدم نگاهم میکنی...فهمیدم چهار دنگ حواست برای من شده...اون موقع بود که دق و دلیم رو سرت خالی کردم...محل ندادن بهت خنکم میکرد در صورتی که تشنه بودم...حالا همین پیمان شد آدم خوبه یی داستان برای من که تو رو به من داد...

لبخند زد و ادامه داد: جریان همون عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد...مگه نه؟؟؟

لبخند زدم و گفتم: آره...

بعدم با اخم ساختگی گفتم: دلت میومد به من چیز میگفتی؟؟؟

خندید و گفت: قلومم میومد...

یکی از قندا رو برداشتم و به سمتش پرت کردم که تو هوا گرفتش و گذاشت تو دهنش و با چای خورد...

## فصل دهم

منم چاییم رو برداشتم و یک قلب خوردم...گفتم: خیلی خوشحالم...خوب کی پیام خواستگاری؟؟؟

چایش رو گذاشت رو میز و گفت: عجله داری؟؟؟

زود گفتم: تا حالا شم زیادی صبر کردم...ما فردا عصر میایم خواستگاری...شب میریم عقد میکنیم...پس فردا عروسی..

يکي از ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: عرايض تموم شد؟؟؟ خوب خيالباقي قشنگي بود... شما فردا بيا خواستگاري  
قدمت رو چشم ولي کيه که جواب مثبت بده به تو؟؟؟

مسخره گفتم: مثبت ندي چي ميدي؟؟؟

خنديد و گفت: نه بي شوخي من انقدر زود حاضر نيستم ازدواج کنم... ما تازه دومين سال از درسونه... ترم  
چهارش... سال اول رو هم که من اصلا اين شهر نبودم... اين چهار ترم که همش تو سر و کله ي هم زدیم... من زياد  
نميشناستم...

بعد با حالت تهاجمي گلدون رو ميز و برداشت و گفت: در ضمن از الان بگم مرد سالاري ممنوع... پرو بازي مصادف  
با خرد شدن اين گلدون در فرق مبارک...

بلند زدم زير خنده و اونم گفت: جدي گفتم...

گفتم: آره آره ميدونم... هر چي تو بگي....

گفت: نه ديگه اونجوري هم بدم مياد... مرد بايد مرد باشه نه بازيجه ي دست زن...

حرصي گفتم: خو الان من چه کار کنم؟؟؟

گفت: هيچي... حرفا با مشورت هم، پنجاه پنجاه... يعني شما مياي خواستگاري... عقد ميکنيم... اما عروسي دو سال ديگه  
بعد از اتمام درسmon.... فقط ايمان... حواست باشه جلو بابا و داداشم بايد خودي نشون بدي ها... اصلا هم نگو که من و  
تو....

حرفش رو ادامه نداد... با کنجکاوي پرسيدم: من و تو چي؟؟؟

گفت: هيچي... اصلا فقط بگو ايشون همکلاسي من بودن و ديگر هيچ....

گفتم: باشه مشکلي نيس....

زود از هم خداحافظي کرديم که فرشته ديرش نشه...

از اون موقع همه چيز مثل برق گذشت... رفتيم خواستگاري... پدر و برادرش زياد بد نبودن اما فرشته ميگفت به  
ظاهرشون نگاه نکن... از پدرش خوشش نميومد و تلاش هاي منم بي نتيجه بود... فرشته فوق العاده دختر سرکشي بود  
و من از اين ميترسيدم...

دستم رو از روي زنگ آرايشگاه برداشتم... داشتم براي ديدن فرستم له له ميزدم...

يک هفته از عقدمون ميگذشت اما فرشته تا حالا نداشته بود بي حجاب ببينمش...

لباس نامزدپوش رو هم نشونم نداد که يک وقت حتي حدس هم نزنم درباره ي اينکه امکان داره فلان شکلي شه....

به قول خودش ميخواست روز جشن نامزديمون سورپرايز بشم....

ازش قول گرفته بودم هيچ کاري به بلندي و رنگ موهاش نداشته باشه... اونم خيلي قشنگ فقط سرش رو کج کرد و  
ناز گفت: باشه....

صداي تیک در آرايشگاه ضربان قلم رو برد بالا... رفتم داخل... فرشته با شنش که تا روشن بود و روي صورتش  
کشیده بود، جلوم ايستاده بود... فقط قسمت پاييني لباس رو ميديدیم که شيري براق تو مایه هاي طلايي بود و کپور  
صورتی روش خورده بود....

آروم آروم رفتم جلو... جلوي شغل رو با يك بند پاييوني گره زده بودن... گره پاييون رو باز كردم... يك نفس عميق كشيدم تا يك وقت پس نيوافتم آبرو ريزي شه... دو طرف شغل رو گرفتم و درآوردمش....

خداي من... چي ميديدم؟؟؟ خواب بودم يا بيدار؟؟؟ فرشته ي ناز من چقدر خواستني بود... چقدر تك بود... چقدر شنيون نيمه باز موهاش بهش ميومد... چقدر تاج رو سرش جذاب بود... عين ملكه ها... چقدر آرايش صورتي و نقره ايش بهش ميومد... چقدر لباسش ناز بود... گيپور هاي صورتي و آبي براقش روي حرير شيري رنگ فوق العاده بود... رفتم سمت صورتش... چشماي طوسيش تو حصار خط چشمش عالي شده بود... حالا من بودم و فرشته اي كه براي من بود... فقط من و خودش و يك دوربين كنجاكو كه بهترين و عاشقانه ترين لحظات زندگيم رو داشت فيلمبرداري ميكرد....

...

فرشته سرخ شده بود... گفتم: چيزي نميگي؟؟؟

گفت: خوشتيپ شدي ايمانم...

گفتم: فوق العاده شدي فرشته ي من...

جشن عالي بود... چشم هاي حسود رو راحت حس ميكرديم و بهشون ميخنديديم... رقص و شادي و موزيك... همگي خوب بود... اون روز يكي از بهترين روز هاي زندگيم بود...

از فرداش حس و حال مون كه عالي بود عالي تر شد... هر روز يك چيز وجودش رو كشف ميكردم... فرشته فوق العاده ويلون ميزد... آسپزش حرف نداشت... سليقش تو همه چيز تك بود... برخورش با من هميشه جوري بود كه ازش خسته نميشدم هيچ هر روز هم تشنه تر ميشدم براي داشتنش... همه چيز عالي بود... چون فرشته بود... چون اون عالي بود... رابطه اش با خانواده ي من بيست بود... تا اينكه اون روز رسيديد... 28 مرداد ماهي كه گرماش زندگيم رو آتيش زد....

تا اينكه اون روز رسيديد... 28 مرداد ماهي كه گرماش زندگيم رو آتيش زد... دو هفته اي بود ميديدم فرشته انگار كه از يك چيزي ميترسه همش نگرانه... كاراش رو با ريلكسي انجام نميداد..

اونروز مامان فرشته بهم زنگ زد و گفت برم پاركي كه دو چهار راه بالاتر از خوتشون بود... تاكيد داشت نزارم فرشته بويي ببره...

نگران بودم نگران تر شدم... با سرعت خودم رو رسوندم به پارك... مادرش رو ديدم كه روي نزديك ترين نيمكت به در ورودي نشسته بود... با همون چادر مشكي و روسري ساده... اما قيافه اش مثل هميشه نبود... تازه فهميده بوديم مادر فرشته سرطان سینه داره و خرج عملش براي در آوردن غده ي سرطاني خيلي بالا بود... خيلي بالا بود... تو اين چند وقت آب شده بود... كار فرشته از وقتي فهميده بود شب و روز گريه بود... تو اين مدت واقعا زجر ميكشيدم... فرشته ي من داشت خودش رو هم نابود ميكرد...

رفتم طرفش... با ديدن من ايستاد... تعارفش كردم بشينه... نشستيم... پنج دقيقه به سكوت گذشت... هيچ اصراري نداشتم زودتر به حرف بيايد... مي دونستم اون چيزي كه ميشنوم باب ميلم نيست... پس عجله براي چي؟؟؟

به حرف اومد: هميشه از اين وابستگيش ميترسيدم ايمان... از اينكه تا سرما ميخوردم بيشتر از اينكه مراقب خودم باشم بايد بشنيم آغوره هاي خانم رو جمع كنم... مي دونستم يك روز كار دستش ميده... هميشه كه من تو اين دنيا نيستم كه... ميترسيدم براي دخترم... براي پاره تنم... براي كسي كه همش با هم در رقابت بوديم كه به جاي اون يكي تو شباي كه پدرش مست از بار برميگشت؟ كتك بخوريم... پدرش متعصب نبود كه نزاره دخترش كاري كنه... مانع درس

خوندنش هم نبود...اون فقط معتاد بود...معتاد...یک بیمار...ایمان الان ما رو نبین که جز طبقه ي نسبتا پایین جامعه ایم...عارف تمام ثروتمون رو تو قمار از دست داد...پسرشم ور دستش...راحت میتونستم نفرت تو چشاي فرشته رو نسبت به عارف و فرهاد ببینم...وقتي که پریا رو باردار شدم نزدیک بود دیوونه بشم...میخواستم سقطش کنم اما فرشته فهمید و همش چهار چشمي مواظبم بود...پریا با تربیت فرشته بزرگ شد...شد پاره ي تنش...ایمان روزي که قضیه غده رو فهمید...

صدای گریه اش نداشت حرفش رو ادامه بده:ایمان همون روز بود که گفت:هر کاری میکنم تا خرج عملت رو جور کنم...

گریه اش بازم اوج گرفت...قلبم داشت از سینه بیرون میزد اما باید مامان رو هم ساکت میکردم:ایمان فرشته داره یک کارای میکنه...به خدای احد و واحد راضی نیستم...ایمان نمیخوام فرشته ام...

گریه نمیزاشت ادامه بده...داشتم میبدم...با عصبانیت گفتم:فرشته داره چکار میکنه؟؟؟خواهش میکنم توضیح بدید...من که از کاراش سر درنمیارم...

اشراقی اشکاش رو پاک کرد...دست کشیدم رو صورتم که پر از اشک شده بود...از گریه ي یک مرد گریه ام گرفته بود....

با گریه ادامه داد:مامان گفت:فقط میدونم فرشته رفته تو یک گروه قاچاق دارو....داره با علمش خلاف میکنه ایمان...همش بهش زنگ میزنن...اونم هی میگه...میدونم...مواظبم...از این چیزا....

دنیا رو سرم آوار شد...ف..ف..فرشته داش...داشت چ...چکار میکرد؟؟؟

مامان رو رسوندم خونه و خودم رفتم دنبال فرشته...بردمش یک جای بیابونی که بتونم خودم خالی کنم...داد زدم...اون روز برای اولین بار صدام رو فرشته رفت بالا...سرش داد زدم...داد زدم...داد زدم...فرشته ي سرکشم بی پروا جلوم ایستاد و گفت:ایمان برای مامانم جونم میدم....

کشیده ي محکم خوابید تو گوشش...خودم زود تر افتادم زمین...زانو هام تحمل وزنم رو نداشت....من خاک بر سر روی فرشته ي نازم دست بلند کرده بودم...داد زدم:دستم بشکنه فرشته...دست ایمانت بشکنه....چرا داری با من اینکار رو میکنی؟؟؟

فرشته زانو زد جلوم...صورتش از اشکش خیس بود...جای دستام رو صورت سفیدش خودنمایی میکرد...دستش رو گذاشت رو گونم...اشکام رو پاک کرد...نالیدم:فرشته...

-نمیتونم ایمان....

-فرشته...

-مامانم...

-خواهش میکنم...

-حق هقش بلند شد و گفت:ایمان حال مامانم خوب نیست...من چیزیم نمیشه با اینکار اما مامانم چیزیش بشه میبیرم...تروخدا من رو ببخش...ببخش که دارم ادیت میکنم ایمان....

دستم و گذاشتم رو دهنش...چقدر سخت بود حرف زدن درباره ي این چیزا....

تو سکوت برگشتیم....از اون روز به بعد ایمان همیشگی مرد...فرشته سعی میکرد مثل همیشه باشه اما هرکاری میکرد من دیگه همونطوری که قبلا بودم نبودم....دوازده شهریور اومد پیشم...اونروز برام ویلون زد...حرف زد...من ساکت بودم..

-ایمان اگه نبودم مواظب مامان و پریا باشی ها...

کاش قدرت داشتم و حرف میزد... اما من تبدیل شده بودم به یک آدم آهنی که خودش رو داشت به در و دیوار میکوبید تا عزیزش رو نبرن....

-به بابا بگو منو ببخشه... به داداش فرهاد بگو فرشته دوست داره ها....

اشکام سرازیر شد... فرشته نشست رو پام و اشکام رو پاک کرد... صورت خودش پر از اشک بود... گفت: ایمان تو از خودم برام عزیزتری... انقدر عزیز که نمیتونم توصیف کنم... تو تنها مردی هستی که از ته ته دلم دوست داشتم و دارم و خواهم داشتم... زنت رو ببخش... فرشته ی خطاکارت رو ببخش... فرشتت مجبوره...

میخواستم بگم اگه عزیزم بمون فرشته... نرو عشقم... اما دهنم چسبیده بود... دلم آشوب بود...

انروز فرشته رفت... کاش پاش رو میشکستم تا نتونه بره... رفت و....

هق هق گریه اشراقی نداشت ادامه بده... از روی تخته سنگ بلند شد و چند قدم رفت جلو... میون هق هقش... رو به آسمون داد زد: فقط فرشته ی من زیاد بود تو این دنیا!!!! آرررره خدا!!!! مگه چه کار کرده بوددم!!!! چه گناهی کرده بودم!!!! چي بوده که تاوانش انقدر سخت بود!!!! خدایا!!!! چي بوده این گناه لعنتی!!!!

هق هق داشت خفم میکرد... فکر نمیکردم مرد جلوی روم همون اشراقی باشه که همیشه دیدم... حنجرش رو داشت داغون میکرد... زود بلند شدم و رفتم طرفش: آقای اشراقی... تروخدا....

اشراقی داد زد- خدایا!!!! امتحان بود!!!! دیدی رد شددم!!!! دیدی نتونستم!!!! دیدی بریدم!!!!

داد زد: آقای اشراقی... خواهش میکنم....

اشراقی- آخههههه چر!!!! چر!!!! چر!!!! چر!!!! ف رشته ی من کجایی زمینت رو گرفته بود!!!! جایی چه کسی رو پر کرده بود!!!! به من میگفتی میزاشتمش رو تخت چشم... نمیذاشتم رو زمین باشه... نمیذاشتم...

زانوهای خم شد و افتاد رو خاک... شونه هاش از زور گریه میلرزید... سریع دویدم طرف ماشینش تا آب بیارم... زود بطری رو آوردم و بهش دادم: آقای اشراقی تروخدا خودتون رو اذیت نکنید....

بطری رو ازم گرفت ولی بدون اینکه لب بزنه گفت: وقتی داشتن به صورت قاچاقی دارو ها رو از مرز رد میکردن؟ پلیس گرو هاشون رو شناسایی میکنه... کار به تیراندازی میکشه و فرشته ی من هم....

دیگه ادامه نداد... لزومی نبود... فهمیدم دیگه... خدایا چقدر سختی کشیده بود این مرد...

به ساعت نگاه کردم... پنج دقیقه مونده به پنج!

صدای باد از درز پنجره تو گوشم می پیچید... فکرم مشغول سرگذشتی بود که شنیده بودم... به اشراقی نیم نگاهی انداختم... آرنجش لب شیشه بود و شده بود تکیه گاه سرش... یکدفعه گفم: از فرشته عکس دارید؟

یکدفعه اومد سمتم که ترسیدم و کشیدم عقب... دستش رفت سمت داشبورد... بدون اینکه به حرکت احمقانه ام توجه ی کنه و عکس العملی نشون بده... آدم نمی شدم... کیف پولش رو برداشت و داد دستم...

اشراقی- توی زیپ بغلیش یک عکس هست....

زیر لب با اجازه ای گفتم و بدون اینکه متظر جواب باشم کیف رو باز کردم... عکس رو درآوردم و بهش خیره شدم... واقعا فرشته بود... لطافت زنانه از سر و روش میبارید... تو دلم به اشراقی بابت انتخاب بی نظیرش احسنت گفتم... همونجور که به عکس خیره بودم زیر لب زمزمه کردم: چقدر ماهه...

انقدر آروم گفتم که خودمم نشنیدم....

صدای اشراقی تو ماشین پیچید:

میان ماه من تا ماه گردون

تفاوت از زمین تا آسمان است

تعجب کردم که صدام رو شنیدم...رو بهش گفتم:شنیدید؟

یکدفعه از سوالم پشیمون شدم...آخه دختره خنگ الان جوابت اینه که بهت بگه:په نه په....

بگو دختره احمق اگه نشنیده بود که جوابت رو نمیداد...از دست خودم حرصی شدم اما اون پوزخند زد و گفت:فراموش کردی گوش های تیزی دارم؟

یادم اومد...هیچی نگفتم...به شهر که رسیدیم زمزمه کردم:میرم حرم...

هیچی نگفت فقط سر تکون داد....جلوی حرم پیاده شدم...چند قدم که از ماشین دور شدم که صدام زد:خانم اشتیاق...

برگشتم سمتش...از ماشین پیاده شد...گفت:ممنون که حرفام رو شنیدید...ببخشید اگه خستتون کردم....

لبخند زد و گفت:شما ببخشید که ندونسته حرفی زدم...خوشحالم که لایق بودم مثل یک خواهر محرم اسرار مهم زندگیتون بوده باشم.

پوزخند زد و زود سوار ماشین شد و جوری گاز داد که صدای جیغ لاستیک هاش سکوت محیط رو بهم میزد...اجازه ی جولان دادن افکار مختلف رو تو ذهنم ندادم...اصلا حوصله نداشتم...اصلا...

رفتم داخل حرم و نماز صبح قضا شده ام رو خوند و بعد از زیارت پیاده راه افتادم سمت هتل...تا آخرین روز اقامت توی مشهد هم بگذره..از امام رضا خواسته بودم کمک کنه...نمیدونستم چطوری؟؟؟اصلا نمیدونستم چی میخوام...فقط کمک خواستم و حالا دلم قرص شده بود...قرص قرص....

چند قدم مونده به هتل متوقف شده...زمان ایستاد...نفسم ایستاد...دنیا ایستاد...اگه صدای گرومب گرومب شدید قلبم نبود که مشت بزنه تو سینم میگفتم قلبم ایستاد...لامبورگینی نقره ای رنگ با اون پلاکش که جواب دو تا جمع و تفریق شده بود شماره هاش بهم دهن کجی کرد...بهم گفت آرمیلا خانم صاحبم رو آوردم...خوشحال نشدی؟؟؟

و ذهنم داشت فریاد میزد:اگه نمیرفتی حرم....اگه با اشراقی برمیگشتی...اگه با هم می دیدتون...صبح کله سحر...چی میخواستی بگی؟؟؟چی داشتی بگی؟؟؟

آروم زیر لب زمزمه کردم:برای چی اومده؟؟؟چرا ناگهانی؟؟؟چرا بی خبر؟؟؟چی شده؟؟؟

یکدفعه دلم آشوب شد...اگه برای کسی اتفاقی افتاده باشه چی؟؟؟اما هر کاری میکردم نمیتونستم ندای درونم رو خفه کنم که میگفت:آرمیلا اگه میدید چی؟؟؟

از ماشین پیاده شد...نفسم بند اومد...خدایا...چرا نمیتونم انکار کنم دلم برآش تنگ شده بود؟؟؟دلم برای قد بلند و هیکل ورزیده اش...برای موهای قهوه ای لختش که همیشه رو اعصابش بود و میزدش عقب اما اونا لجوجانه برمیگشتن جای اولشون...خم شد و کت کتان مشکیش رو از رو از صندلی کمک راننده برداشت و پوشید...اختیار پاهام دست خودم نبود....داشتن میرفتن....اگه میشد پرواز هم میکردن....رفت سمت صندوق عقب و چمدون کوچیک دودیش رو از توش درآورد و روی زمین گذاشت...برگشت تا در صندوق رو ببندد که پشت سرش ایستادم و گفتم:سلام...

خیلی سریع برگشت سمتم...تعجب از صورتش می بارید....شیطنتم یکدفعه گل کرد:ترسیدی؟؟؟

راستین از شک دراومد و گفت:آرمیلا؟؟؟

گفتم:خوب بابا انگار روح دیده خودمم دیگه...

یکدفعه یاد دلشورم افتادم و سریع گفتم:اتفاقی برای کسی افتاده؟؟؟

راستین-نه بابا....

من-پس تو؟؟؟اینجا؟؟؟

راستین ابروش رو انداخت بالا و گفت: علیک سلام...حال شما؟؟؟خوب هستید؟؟؟مسافرت خوش میگذره؟؟؟اوفر بخیر...کجا تشریف داشتید کله سحر؟؟؟

دستم و زدم به کمرم و گفتم:خوبم....اول جواب سوال منو بده بعد بپرس حداقل...

راستین چمدونش رو از روی زمین برداشت و گفت:نریم داخل؟؟؟

رفتم کنارش که دست دیگش رو گذاشت پشت کمرم و منم با خودش همگام کرد....

یعنی اول صبحی فقط دو تا شاخ کم داشتم رو سرم....راستین و اینکارا؟؟؟بیخیال بابا...

بعد از اینکه یکی از اتاق ها رو کرایه کرد اومد سمتم که تو لابی ایستاده بودم و دستم رو گرفت و با خودش کشید سمت آسانسور....یا خدا...غلط نکنم کاسه ای زیر نیم کاسه است...این چش شده؟؟؟

خندم گرفت....همچین کار خاصی نکرده بود ولی برای من عجیب بود....خدایی من دیگه کی بودم....

تا رفتیم تو آسانسور راستین گفت:خوشحالی من اومدم داری میخندی؟؟؟

بیا دوباره به روش خندیدیم پرو شد...حرصی گفتم:جنابعالی فکر کنم باد به سرتون خورده...شیرین کاری میکنید جدیدا...

آهانی گفت و یک ابروش رو انداخت بالا و گفت:اینکه دست زنم رو بگیرم شیرین کاریه؟؟؟آره که باید بگم یک کارایی بلدم که قه قه خندست....

شیطون نگاهم کرد...ای بی تربیت بی ادب...گفتم:جنابعالی تو سیرک کار میکنی؟؟؟

صدای زن نشون از این بود که رسیدیم...اومدیم بیرون و راستین رفت سمت اتاقش و درش رو باز کرد و کنار کشید تا برم داخل....رفتم تو...اونم اومد و رفت سمت کمد....منم رو تخت نشستم...گفت:کجا بودی؟؟؟

گفتم:حرم....

دلم آشوب بود و تو ذهنم غوغا....فریاد در فریاد....

ادامه دادم:چرا اومدی؟؟؟

در کمد رو بست و اومد کنارم نشست....کلا یک بوی خاصی میداد....بدون ادکلنم بدنش بوی خوبی میداد و تا کنارم نشست اون بو رو حس کردم...گفت:خسته شده بودم از یک نواختی....ساکت شد...منم ساکت بودم...ادامه داد:یک نواختی بدون تو....

دلم لرزید....چشام شد قد نعلبکی....برگشتم سمتش و با تعجب گفتم:فک کنم نخواهید رو حالت تاثیر گذاشته...حالت خوب نیست...

بلند شدم و گفتم: من رفتم...

رفتم سمت در که میچ دستم رو گرفت... ایستادم... اونم از جاش تکون نخورد... گفتم: آرمیلا سخت گذشت وقتی نبود... جات خالی بود... برم گردوند روبه روی خودش و دست آزادش رو روی قلبش گذاشت و گفت: جات توی قلبم... توی زندگیم خالی بود...

قلبم ریخت... گر گرفتم... چشم شده بود این؟؟؟ خواستم دهن باز کنم که گفت: آره حالم خوب نیست ولی نه اونجوری که تو فکر میکنی... حالم از نبودنت بد بود... حالم بد بود وقتی مجبورم کردی جلوت بایستم... حالم بد بود وقتی نخواستی صدام رو بشنوی... حالم بد بود که بدون خبر رفتی... حالم بد بود که باید از مامان بشنوم زخم رفته سفر... حالم بد بود که تو پنج روز دوبار صدای سرد زخم رو شنیدم... حالم بد بود که خودمم گرم نبودم... حالم از این بد بودن بد بود... حالم از اینکه حالم عوض شده بود بد بود... حالم تو این یک هفته افتضاح بود آرمیلا....

هنوز قدرت هضم حرفاش رو پیدا نکرده بودم که کشیده شدم تو آغوشش... آغوش گرمی که می خواستمش... امام رضا میبینی؟؟؟ من این رو میخوام... بزار برام بمونه... بزار بتونم خوب نگهش دارم... گر گرفته بودم... اما دوش داشتم... سرم رو سینه اش بود که مرتب بالا و پایین میرفت... گرمیش رو از روی پیرهنش هم میتونستم حس کنم... نفسای گرمش که لای موهام مینشست... دست نوازش گرش که آروم کمرم رو نوازش میکرد... زور زدم تا بگم: راستین....

با صدای بمش که حالا بم ترم شده بود گفت: جان راستین؟؟؟

آروم از بغلش اومدم بیرون... از بغلی که خواستم جایگاه همیشگیم باشه... اما اومدم و با سختی گفتم: باید برم... تو هم بخواب... تو جاده خسته شدی....

رفتم سمت در که گفت: آرمیلا....

میدونستم چی میخواد بگه... حال و هوای الان رو نمیخواستم... با لحنی که سعی کردم عوضش کنم همونجور رو به در گفتم: صبح میام... صبحونه رو اینجا می خوریم... بعدش هم تا عصر کار دارم... بعدش میریم تهران تا من لباسام رو جمع کنم... از اونجا میریم نامزدی فاطمه... میای که؟؟؟

راستین خندید و گفت: آره که میام... اما زیاد نمیتونم بمونم... تا همون جمعه... شبش برمیگردیم....

لبخندی زدم و گفتم: تا فردا...

در و باز کردم که پشت سرم ظاهر شد... اتاقش رو به روی اتاق ما و کنار اتاق اشراقی اینا بود....

صدای باز شدن در اتاق اشراقی توجه مون رو جلب کرد و ثانیه ای بعد اشراقی بود که تو درگاه در ظاهر شد... قلبم تو سینه وحشیانه می کوبید... آگه از دهنش دریاد که حرم چطور بود چه جوابی بدم؟؟؟

به من نگاهی کرد و لبخند زد و یکدفعه نگاهش به راستین افتاد... اخمش رفت تو هم...

به راستین نگاه کردم که اونم با اخم وحشتناکی داشت اشراقی رو نگاه میکرد... نگاهشون به هم مثل دو تا دشمن خونی بود... دلیل دشمنیشون رو نمیدونستم...

بالاخره اشراقی به حرف اومد و با پوزخند گفت: به به جناب راستاد... فکر کنم اشتباه اومدیدها... شرکت تهرانه... اونجا باید کارا رو بررسی کنید....

صدای باز شدن در اتاق اشراقی توجه مون رو جلب کرد و ثانیه ای بعد اشراقی بود که تو درگاه در ظاهر شد... قلبم تو سینه وحشیانه می کوبید... آگه از دهنش دریاد که حرم چطور بود چه جوابی بدم؟؟؟

به من نگاهی کرد و لبخند زد و یکدفعه نگاهش به راستین افتاد... اخمش رفت تو هم...

به راستين نگاه کردم که اومد با اخم وحشتناكي داشت اشراقي رو نگاه میکرد....نگاهشون به هم مثل دو تا دشمن خوني بود....دليل دشمنيشون رو نميدونستم...

بالاخره اشراقي به حرف اومد و با پوزخند گفت:به به جناب راستاد...فکر کنم اشتباه اومديدها...شرکت تهرانه....اونجا بايد کارا رو بررسي کنيد....

راستين با پوزخند گفت:مهم تر از کارم اينجاست...زنم از هر کاري مهم تره....شما هميشه از همه چيز توضيح ميخوايد؟؟؟

اشراقي راهش رو کشيد و رفت...روم رو کردم به راسين که شيطون داش ميخنديد....از خندش خندم گرفت...پسرک غد پروي بي تربيت!گفتم:شما دو تا چه پدر کشتگي اي با هم داريد؟؟؟

بدجنس خنديد و گفت:برات پيش اومده بعضي وقتا از کسي که هيچ شناختي روش نداري بدت بيايد؟؟؟حس من دقيقا بهش اينه...گروه خوني مون متفاوته...به هم نميخونه....بي دليل ازش خوشم نمياد....حس خوبي بهم نميده...اون رو نميدونم ديگه...

رفتم سمت اتاقم و گفتم:من ميرم بخوابم...دارم تلف ميشم...

راستين-باشه برو...تا صبح....

بدون جواب وارد اتاق شدم...در رو بستم و پشت در نشستم....صداي بسته شدن اتاقش رو شنيدم....نفسم و با فوت دادم پرون...همه چي و هم قاطي شه بود...اون از اومدن ناگهانش...اون از حرفاش...اون اشراقي هم که کلا ولش کن....اينم از حرف زندشون با هم...واي خدا اشراقي چيزي نگه...اينا با هم دشمني دارن نزنه منو بد کنه با راستين؟؟؟زود گوشيم رو درآوردم و به اشراقي اس زدم:آقاي اشراقي لطفا درباره ي بيرون رفتنمون با هم راستين متوجه نشه...نميخوام برداشت بدتي کنه...لطفا مواظب باشيد...

گوشي رو کنارم گذاشتم و سرم رو گذاشتم رو زانوم...دو دقه بعد صداي اسم بلند شد...سريع گوشي رو برداشتم و گذاشتم رو سايلنت تا فروزان بيدار نشه و بعد اس رو خوندم:خيلي عزيزه نه؟خانم اشتياق انقدر شعور دارم که خودم متوجه بشم...به شعورم توهين کرديد با پيامتون...حواسم هست...در ضمن آقاي راستاد بايد به نامزدشون اعتماد کامل داشته باشن....اينطور نيست؟؟؟

اه مردتيکه ي الاغ....من چي ميگم اين چي ميگه...بگو خودت اگه اين جور حرفي رو درباره ي فرشته شنيد بودي چه فکري ميکردي...حالا ناراحت شده براي من....جواب دادم:قصدم جسارت نبود آقاي اشراقي...به هر حال من بايد محافظ کار باشم...من کاري نکردم که بخواد سر سوزني براي راستين ابهام و يا شک رو همراه داشته باشه...قضيه اينه نه بي اعتمادي راستين به من....

رفتم لباسام رو عوض کردم و روي تخت ولو شدم...گوشيم رو برداشتم که ديدم از اشراقي پيام دارم:خوبه...خوش بحال آقاي راستاد که همچين نامزدي دارن...محافظ کار....

اصلا از پيامش خوشم نيومد...اين با خودش چي فکر کرده؟؟؟اه اه...موند فرشته چطور از اين خوشش اومده...البته با ما که مثل فرشته نيست...

پتو رو کشيدم رو صورتم و سعي کردم بخوابم...خسته شده بودم...

\*\*\*

فروزان-اه آرميلا پاشو ديگه دختر....چقدر ميخوايي...ساعت هشت شد...

نزدیک بود بزنم زير گريه....من فقط دو ساعت بود خوابيده بودم بابا....

پتو رو از روی صورتم کشید... نور آفتاب چشمام رو اذیت کرد... با غر غر گفتم: ای خدا بکشتت فروزان... بزار یک ساعت دیگه کپه ام رو بزارم بلند میشم...

فروزان- ایا آرمیلا زشته بابا... روی هر چی خوابه کم کردی تو دختر... یا همین الان بلند میشی یا یک جور دیگه بیدارت میکنم....

چشمام اتوماتیک واربسته شد... به هیچ طریقی نمیتونستم بازشون کنم....

با احساس چیزی توی گوشم چشم باز کردم... فروزان داشت با پرهایی کلیپش با گوشم بازی میکرد...

کلیپس رو زدم اونور و گفتم: آخه مگه کرم داری؟؟؟

فروزان قه قه خندید و گفت: قیافش رو... پاشو دیگه نیم ساعت دیگه هم خوابیدی...

نه مثل اینکه تا بیدار نشم دست از سرم بر نمیداره....

بلند شد و نشست رو تخت و گفتم: خوب شد؟ وظیفه رو انجام دادی دیگه برو....

فروزان- ایا که شما باز بخوابی؟؟؟؟ با هم میریم وقت صبحانه است...

من- فروزان خانم من امروز با شما نمیام... نامزد محترم تو اتاقشون منتظر من...

فروزان- کی؟؟؟ آقای راستاد؟؟؟ اومده اینجا؟؟؟

بی حوصله گفتم: آره...

فروزان- بابا مردم چه کشته مرده هایی دارن.... ایول

بلند شدم و گفتم: برو بابا تو هم دلت خوشه...

فروزان که دیگه مطمئن شد بیدارم و نمیخوابم گفتم: پس من رفتم... سلام برسون... خوش بگذره...

همچین شیطون گفت که از توی حمام هم متوجه شدم... همونجور که کفای دهنم رو خالی میکردم گفتم: بی حیا....

خندید و گفت: راحت باش....

صدای در اومد و منم بعد از آبکشیدن دهنم لباس پوشیدم و یک تک زدم به راستین....

پیامش اومد: بیا اتاقم...

پیامش اومد: بیا اتاقم...

اه آقا منتظر شرفیابی من... خندم گرفت... لباس هام رو پوشیدم و رفتم سمت اتاقش و در زدم....

چند لحظه طول کشید تا در رو باز کنه....

راستین- به سلام... اتاق ما رو با نور وجودتون منور فرمودین... کلا نور بالا میزنی...

یک مشت زدم به بازو و گفتم: آقای چراغ راهنمایی لطفا از جلوی در برید کنار...

خندید و کشید کنار و پشت سرم در رو بست...

یک نگاه بهش کردم... سوئی شرت سورمه ایش رو روی تک پوش آبی آسمونیش پوشیده بود با گرمکن مشکیش...

گفت:خوب چي بخوريم...

خنديدم و گفتم:صبحانه....

گفت:واي آرمي شوخي نکن خودت کشف کردي يا يکي هم کمکت کرد؟؟؟

گفتم:آقاي نابغه آخه اين سوال بود...يک چيز بيار بخوريم که بايد برم اين روز آخري رو بگذرونم که از دستش راحت بشم..

در اتاق رو زدن...راستين رفت در رو باز کرد و با صبحانه وارد شد...

شاکي گفتم:تو که از قبل سفارش دادي براي چي نظر ميخواي؟؟؟

راستي-خوب آگه چيزي رو ميگفتي که سفارش نداده بودم بعدش سفارش ميدادم....

سيني رو گذاشت رو ميز و گفت:بفرمائيد...

بلند شدم و سر ميز نشستم و راستين هم روبه روم نشست...

پنير و کره و مربا هويچ و آلبالو و تخم مرغ آپز و چاي و آب پرتغال....

گفتم:چه خبره آخه؟؟؟؟

راستين-بخور بابا...

من-نمي گفتي هم ميخوردم...

راستين لبخند زد و هيچي نگفت و ليوان آب پرتغالش رو به لبش زد...

منم ديگه بدون حرف مشغول شدم....

بعد از تموم شدن صبحانه ام يک نگاه به ساعت انداختم....نه و نيم بود...گفت:بچه ها منتظر منن...بايد برم....تا عصر...

بلند شد و گفت:منم ميرم حرم....هر وقت داشتي ميومدي سمت هتل بهم يک پيام بده...

من-باشه...خداحافظ...

راستين-يا علي...مواظب باشيد...

چيزي نگفتم و از در زدم بيرون...فروزان تو لابي منتظرم بود...رفتم سمتش و گفتم:پس بچه ها؟؟؟

گفت:نميدونم اشراقي امروز اصلا حوصله نداشت...گفت ما ميريم شما بيايد ديگه....

شونه اي بالا انداختم و گفتم:بزن بريم...

\*\*\*

ساعت پنج بود که ديگه کارهامون تموم شد...اومديم محوطه ي بيرون و من يک پيام به راستين دادم....وقتي سرم رو آوردم بالا نگاه اشراقي رو روي خودم ديدم...بيا هي ما نميخوايم فک کنيم اين هي....آرميلااااااااااا...خفه شو و از اين فکراي مضخرف نکن...

تو ماشین نشسته بودیم که گوشیم زنگ خورد... راستن بود:بله؟؟؟

راستین-سلام خسته نباشید...

من-سلام ممنون...قبول باشه...

راستین-ممنون...میگم آرمیلا جشنشون پنجشنبه است دیگه؟؟؟

من-آره...

راستین-مامانت اینا میان؟؟؟

من-نه مامان فقط براش هدیه می گیره...

راستین-خوب تو مشکلات فقط لباسه؟؟؟میگم لباس رو از اینجا بخر ما تو تهران توقف نداشته باشیم و یک سر بریم اندیشک...جمعه هم بخوایم برگردیم همش تو راهیم...توقف توی تهران بیخوده...

من-راستین حرفایی میزنی ها...ماشینمو بزارم تو سرم؟؟؟

راستین-اوه چرا همه چی رو سخت میگیری تو؟؟؟میدي یکی از مردا ببره شرکت دیگه...برسیم تهران تازه خستگیمون نشون میده...تازه همون پنجشنبه هم میرسیم...

من-بزار ببینم چکار میتونم بکنم...تو هم با این فکرات...لباس رو چکار کنم؟؟؟

راستین-اومدی با هم میریم میخریم دیگه...انقدر ادا اصول نداره که...

من-خدا بگم چکارت نکنه...باشه...

راستین خندید و گفت:خوبه...کاری نداری؟؟؟

من-نه خداحافظ...

راستین-یا علی...

به فروزان توضیح دادم و زود رسوندمش هتل...

فروزان رفت اتاقمون و من رفتم اتاق راستین....بعد از اینکه لباس پوشید رفتیم برای خرید لباس....

رفتیم کیان سنتر که تعریفش رو شنیده بودیم....

حدود یک ساعت بود داشتیم میگشتیم و هنوز چیز مورد نظرمون رو پیدا نکرده بودیم...لباس ساده میخواستم....

بالاخره یک لباس نسکافه ای دیدم که دکلته بود و تا بیست سانتی رونم تنگ و چروک بود بعد تا پایین کلوش شده بود با پارچه ی ساده و یک پاپیون یشمی مانند روش خورده بود...لباس ساده بود و مطابق میل...

راستین گفت:مجلسون جداست دیگه؟؟؟

با یک حساسیتی گفت که خندم گرفت...گفتم:آره...

گفت:خوبه ساده و شیک...از اینا که زیادی منجوق و پولک دارن واسه نامزدی دوستت مناسب نیست...

برگشتم و با قیافه ی دانشمندی گفتم:نه بابا...

راستین-برو تو انقدر زیون نریز...

رفتیم داخل و راستین لباس رو از فروشنده گرفت و رفتیم برای پرو...

اندازه بود و تو تنم خیلی خودنمایی میکرد... راستی در زد و من در رو باز کردم... راستین از پایین لباس شروع کرد و اومد بالا... زیر نگاهش معذب شدم... روی سرشونه هام توقف کرد... گر گرفتیم... راستین معطل نکرد و زود در و بست و از پشت در گفت:خوبه درش بیار...

زود درش آوردیم و نفسم رو با حرص دادم بیرون و از اتاق پرو اومدم بیرون... لباس رو خریدیم و رفتیم برای صندل... یک صندل کرم پاشنه ده سانت که تمام پام رو تا مچ تور میپوشوند و لو باز بود و خیلی شیک بود و خریدیم و زدیم بیرون...

تو طول راه دو تامون ساکت بودیم... رسیدیم هتل و راستین گفت:برو سویچت رو بده به همکاریات فردا بعد از نماز صبح حرکت می کنیم....

سرم و تکون دادم و راستین رفت تو اتاق و منم به سمت اتاق مردا رفتیم... در زدیم و اشراقی باز کرد... نه خدایی نمیشد کسی به غیر از اشراقی باز کنه؟؟؟

من-سلام... خوبید؟؟؟ همه خوبین؟؟؟

اشراقی-سلام... ممنون... خوبیم... بچه ها شب آخر رو رفتن حرم... مگه متوجه نشدید فروزان نیست؟؟؟ نداشت جواب بدم و گفت:آها راستی یادم نبود جناب راستاد تشریف آوردن...

قشنگ طعنه اش رو حس کردم و گفتم:من فردا با راستین میرم...

سوییچ و آوردم بالا و گفتم:زحمت ماشینم با شما... تو پارکینگ شرکت بزارید بمونه....

سوییچ و گرفت و پوزخند زد و گفت:همسفر نیمه راه شدید؟؟؟

صدای راستین پیچید:می خواد تا آخر راه رو با همسفر تمام عمرش بگذرونه...

اشراقی برگشت سمت راستین و گفت:خوبه... خوش بگذره...

راستین-می گذره...

اشراقی حرصی برگشت سمتم و گفت:خیالتون از بابت ماشین راحت باشه...

من-ممنون... از آقای داوودی و رضایی هم از طرف من خداحافظی کنید...

اشراقی-چشم...

من-خدانگهدار...

اشراقی-به سلامت... مواظب باشید...

چرخیدم سمت راستین که با یک پوزخند داشت نگاهش میکرد... تا نزدیکش شدم دستم رو گرفت و آورد تو اتاق و در اتاق رو بست...

گفت:وای خدا چقدر این بشر نجسبه...

خندیدیم و هیچی نگفتم... از دست این دو تا خرس گنده....

چرخیدم سمت راستین که با یک پوز خند داشت نگاهش میکرد...تا نزدیکش شدم دستم رو گرفت و آورد تو اتاق و در اتاق رو بست...

گفت:وای خدا چقدر این بشر نجسبه...

خندیدم و هیچی نگفتم....از دست این دو تا خرس گنده....

\*\*\*

آرمیلا...آرمیلااااا...بابا دختر داری چکار میکنی دو ساعته اون تو...

از زیر دوش در اومدم و گفتم:خوب تو حموم چکار میکنی نابغه؟؟؟

راستین-آرمیلا یا تا ده دقیقه دیگه یا میای بیرون یا خودم میام میارمت بیرون...

عصبی گفتم:تو خیلی...

حرفم رو ادامه ندادم...گفتم:جوش نزن...تا صبحونه رو بیارن اومدم...

راستین-مشکل تو فقط صبحونه است؟؟؟همین الان آماده است...

همونجور که بدنم رو خشک میکردم،گفتم:آفرین...به کارت ادامه بده....

راستین حرصی گفت:خیلی رو داری....

خندیدم و مشغول پوشیدن لباسام شدم...

\*\*\*

-آرمیلا یک لیوان چایی میریزی؟؟؟

روم رو از طرف شیشه به سمتش برگردوندم و با شیطنت گفتم:نخیرم نمیریزم...

راستین با تعجب نگاه کرد و با صدای لوتی گفت:رو حرف من حرف نزن ضعیفه...

برگشتم سمتش و دستم و زدم به کمرم و گفتم:جaaaaااااا؟؟؟

راستین قیافه ی ترسویی به خودش گرفت و گفت:آقا اصلا من کی باشم دستور بدم...لطف کن اون فلاسک رو بده

خودم برای خودم چایی بریزم....والا به خدا....کی گفت اصلا زنا وظیفه ی ریختن چایی رو دارن؟؟؟

با شیطنت دو تا ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم:آها خوبه...این شد...حالا لطف میکنم برات چایی میریزم....

آروم و شیطون گفتم:رو تو کم کن...

برگشتم سمتش و گفتم:چیزی گفتید؟؟؟

راستین-نه گفتم دست خانم مهربون و وظیفه شناسم درد نکنه....

چایی رو ریختم تو لیوان و گفتم:خواهش میکنم....

راستین قه قه خندید و گفت:مسافرت بهت ساخته ها...

چیزی نگفتم و چایی رو گرفتم سمتش...

بعد از چند دقیقه گفتم: وای خدا حدودا یک روز و نیم تو راهیم....

راستین-خوب بگیر بخواب تا فاصله رو حس نکنی...

پیشنهاد خوبی بود... دیشبم درست و حسابی خوابیده بودم و داشتم کارهام رو میکردم... صندلی رو خوابوندم و گفتم: پیشنهاد خوبی... حواست باشه ها... هنوز آرزو دارم...

راستین-یک وقت تعارف نکنی ها... در ضمن آره میدونم هنوز آرزوی پوشیدن لباس عروس رو داری...

زودی بلند شدم و زدم به بازو و گفتم: جدیداً پرو شدی ها...

راستین شونه ام رو گرفت و خوابوندم رو صندلی و با لبخند گفت: بگیر بخواب بچه...

چشمم رو بستم و با حرص گفتم: کافر همه را به کیش خود پندارد... خودت بچه ای...

صدای قه قه اش پیچید تو ماشین و منم روم رو کردم سمت در و سعی کردم بخوابم... راستین صدای موسیقی بی کلامی رو که داشت پخش میشد کم کرد و من بودم که با هزار نوع حس گوناگون خوابیدم...

اه چرا همه جا تاریکه؟؟؟ وای خدا چقدر سر و صدا... دستم رو گذاشتم رو گوشم و داد زدم: بابا ترو خدا آروم تر....

اما صدا ها ادامه داشت... کلی صدا تو هم....

-حالم از این بد بودن بد بود....

-خدایا میگفتی میزاشتمش رو تخم چشمم...

-به چشم برادری خوب چیزیه....

خدایا چرا اینا همه با هم حرف میزنن؟؟؟ چرا ساکت نمیشن؟؟؟

-آرمیلا کاری نکن بعدها بگی پشیمون شدم....

-بعضیا گرگند تو لباس میش....

حس میکردم دارن تو سرم والیبال بازی میکنن.... اه خفه شید.... همتون خفه شید....

-پسره خوبی... سه یا شش ماه با هم نامزد بمونید...

-این چیزا به زرافه هم بیاد به من نیاد....

-کاغذ قلم میارم وصیت نامتون رو بنویسید...

از جام بلند شدم و دویدم... پاهام تگون نمیخورد... هر چی زور میزدم از جام جم نمیخوردم....

به نفس نفس افتادم....

-در حد من نیستی که ببینمت...

-آبنبات و شیر خشک....

-جونم برای حسین درمیره...

عرق از سر و صورتم میبارید... نفس کشیدن به سختی آپولو هوا کردن بود برام....

-دارم بابا میشم....

-انقدر به مغزت فشار نیا...

-تقلب میخوام در حد مرگ...

نور چشمم رو زد...یک نور خیلی شدید...چشمم رو بستم...با چشم بسته هم اذیتم میکرد...

یک دفعه دستی رو رو شونه ام حس کردم...صدا ها قطع شد...صدای بم کسی جایگزین کل صدا ها شد...

-مواظب خودت باش آرمیلا...

چشمم رو باز کردم...صورت خندون راستین جلوم بود...عقب عقب رفت...گفتم: کجا میری؟؟؟

لبخند زد و دوباره گفت: مواظب خودت باش آرمیلا...

یک حس ترس وجودم رو پر کرد...خواستم بگم...نرو راستین...بمون...در کنارت ترس نبود...راستین...اما رفت...

تاریکی همه جا رو گرفت...صداها دوباره شروع کردن و من دستم رو گذاشتم رو گوشم و دور خودم چرخیدم...

نفس نفس زنون از خواب بیدار شدم...نور ماشین جلویی و بوقش از تو شک آوردم بیرون...یک نگاه به راستین چشم بسته و غرق شده در خواب و بعد فریاد: راستیییییییییی...

نفس نفس زنون از خواب بیدار شدم...نور ماشین جلویی و بوقش از تو شک آوردم بیرون...یک نگاه به راستین چشم بسته و غرق شده در خواب و بعد فریاد: راستیین...

همه چیز برام مثل یک کابوس بود...صدای بوق ممتد کامیون...پریدن راستین از خواب و در آخر دست من و راستین که روی فرمون قرار گرفت و هدایت ماشین به سمت چپ و بعد صدای جیغ وحشتناک ترمز....

یک دستم روی کمر بند ایمنیم و دست بعدم روی فرمون خشک شد....و بعد دنیا تاریک شد....

\*\*\*

با احساس خنکی روی صورتم پریدم و به دور و برم نگاه کردم...دو زنی که رو به روم بودن و تاریکی شب و صدای حرکت ماشین ها...چند بار پلک زدم....چه اتفاقی افتاده بود؟؟؟من کجام؟؟؟اینا دیگه کین؟؟؟

نور یک ماشین توی چشمم افتاد و باعث شد چشمم رو ببندم...تاریکی...چراغ...صدای ممتد بوق....فرمون....ترمز....خدایا راستین....

سرم رو به سمت صندلی راننده چرخاندم....صدای زنا که داد میزدن: بهوش اومد....خدا رو شکر چیزی نبود...شک بهش وارد شده بود رو اعصابم بود....چرا صندلی راستین خالی بود؟؟؟راستین کجا بود؟؟؟راس...راستین....

جیغم دراومد: راستین...راستین....راس تین کجایی؟؟؟

راستین ترو خدا بیا...

زنا با حول و ولا داشتن شونه هام رو ماساژ میدادن...میخواستم هر طور شده از حصار دستشون خارج بشم اما سفت چسبیده بودم....

جیغ زدم: راستین؟؟؟ترو خدا منو از دست اینا نجات بده....راستین؟؟؟

از زور حق داشت خفه میشدم.... یکدفعه زدمشون کنار و از ماشین پیاده شدم... برگشتم سمت زنا و گفتم: شوهر من کجاست؟؟؟

اشکاشون رو پاک کردن و خواستن بیان سمت من که جیغ زدم: سمت من نیان... گفتم شوهرم کجاست؟؟؟ راستین؟؟؟

افتادم زمین... خدایا من راستینم رو از تو می خوام.... امام رضا راستینم رو از تو خواستم.... کجاست؟؟؟

-آرمیلا.... آرمی...

انقدر سریع برگشتم سمت صدا که صدای مهره های گردنم دراومد.... اشکای مزاحمم نمیزاشتن چیزی رو ببینم.... با حرص زدمشون کنار و از چیزی که دیدم چیزی نمونده بود که بیهوش بشم.... راستین صحیح و سلامت داشت به سمت میدوید....

بلند شدم و تمام توانم رو جمع کردم و دویدم... به سمت راستینم پرواز کردم.... لحظه ای بعد تو آغوش گرم و سنبش گم شدم.... دوست داشتم تو راستین حل بشم.... میخواستم رویا نبودنش ثابت شه.... انقدر سفت فشارم می داد که حس میکردم تو بغلش له میشم... اما خوب بود.... همین که میدونستم بود خوب بود.... اشکام پیرهنش رو خیس خیس کرده بود و اشکای اون روسری منو.... با حق حق گفتم: راس... تی... ن...

-جان راستین؟؟؟ راستین فدات بشه عزیزم... گریه نکن.... شرمندتم آرمی... شرمندتم... صدای حق هقش تو فضا پیچید.... میون گریه گفت: خدا منو نبخشه.... ببخشید عزیزم.... ببخشید...

دستام رو مشت کردم و کوبیدم رو سینش... میون حق هقم گفتم: مگه نگفتم مواظب باش... راستین مگه نگفتم حواست باشه.... راستین اگه چیزیت میشد من چکار میکردم؟؟؟

صدای حق حق دوتامون تو هم مخلوط شده بود... قدرت حرف زدن نداشتم.... با فکر اینکه اگه الان راستین چیزیش میشد هم میمردم.... نابود میشدم.... خدایا میبینی؟؟؟ جونم به جون این بنده ات وصل شده... خدایا میبینی؟؟؟؟؟ بندت رو از خودم بیشتر دوست دارم؟؟؟ خدایا درک میکنم حرف مجنون رو.... راست میگفت که میگفت: از عمر من آنچه هست بر جای.... بستان و به عمر لیلی افزای...

نوازش دست راستین روی کمرم آروم کرد... کم کم نفسم سرجاش اومد... با نفسای عمیق هر لحظه رو می بلعیدم... عطر وجود راستین رو می بلعیدم.... عطر وجودم رو می بلعیدم....

با صدای خدا رو شکر مردم به خودم اومدم و یکم از راستین جدا شدم.... راستین دستش رو انداخت دور شونه هام و بردم طرف چند تا از ماشین هایی که ایستاده بودن: آقا دستتون درد نکنه.... شرمنده ی همتون....

یک مرده-آقا دشمننت شرمنده.... همیشه سالم باشید...

یک پیرمرد-مواظب باش پسرم.... مواظب خودت و زنت و زندگیت باش...

راستین-چشم پدر جان....

کم کم جمعیت متفرق شد.... حوصله ی تنها چیزی رو که الان نداشتم ماشین و حرکت بود....

کم کم جمعیت متفرق شد.... حوصله ی تنها چیزی رو که الان نداشتم ماشین و حرکت بود....

همه چیز مثل معجزه بود.... دو طرف جاده زمین بیابونی بود و ما هم کشیده بودیم تو زمین.... نه ماشین چیزیش شده بود نه خودمون... به راستین نگاه کردم که داشت از تنها خانواده ی که مونده بودن داشت تشکر میکرد.... اشک تو چشمم جمع شد.... دوست نداشتم فک کنم.... به چیزی بد.... خدایا شکر... خدایا شکر که هیچکدوم از اگر های ذهنم اتفاق نیفتاد.... خدایا شکر... شکر که از خواب پریدم.... شکر که کابوس دیدم.... ماشین بوقی زد و حرکت کرد و راستینم دستی تکیون داد و بعد برگشت سمتم... خیره نگاهش کردم... سرش ر انداخت پایین و لباش رو روی هم

فشار داد...چونش میلرزید...نمی خواستم ببینم...گریه ی مرد زندگیم...سرافتادگیش...من مرد زندگیم رو محکم میخواستم...انقدر محکم که با تمام غم هام و سختی هام بهش تکیه کنم...تکیه کنم و نه خودش خم بشه نه من...الان به من نیاز داشت...بلند شدم رفتم طرفش...همونطور سرش پایین بود...دستاش رو که تو هم قف شده بود و جلوش بود رو گرفتم تو دستم...صداش اومد:شرم....

یکی از دستام رو گرفتم جلوی بینیم و گفتم:هییییییس...راستین تقصیر منم بود..همسفر خوبی نبودم.....منم بودم حوصله ام سر میرفت و می خوایدم....

خندیدم...الان به غم نیاز نداشتم....

سرش رو آورد بالا...لبش می خندید اما چشاش اشکی بود...گفتم:ااا خودت رو لوس نکن دیگه...اصلا بزار ببینم تو به من نهار ندادی....الانم.....ساعتم رو نگاه کردم و گفتم:ساعت هشته و من هنوز چیزی نخوردم....

همونجور با صدای لرزانش گفت:روتو کم کن.....دو ساعت ظهر بیدارش کردم برای نهار...خانم غر غر کرده سرم:نمیخوام....می خوام بخوابم....گشتم نیست....تازه منم گشتم موندم....

زدم به بازوش و گفتم:رو بهت دادم زبون درآوردی؟؟؟

سرش رو انداخت پایین...

دستم و بردم زیر چونش و گفتم:از این راستین بدم میاد...شرمنده نباش...اصلا چرا شمنده؟؟؟؟مگه اتفاقی افتاده؟؟؟

اشکاش رو پاک کرد و گفت:نه بابا دلم برای مامانم تنگ شده بود...

خندیدم و گفتم:من گشتمه....

گفتم:خوب سوار شو بریم...ببینیم کجا میتونیم چیزی گیر بیاوریم...

گفتم:اووووف...خسته شدم از ماشین...

دستش و گذاشت پشت کمرم و به طرف اشین هدایت کرد و گفت:معلوم نیست کجا یک رستورانی چیزی گیر بیاوریم....انقدر غر نزن....یکم هله هوله میخوریم تا برسیم....

گفتم:تو چیزی نخوردی؟؟؟

سرش رو به علامت نه داد بالا...گفتم:دیوونه ای دیگه...خوب تو کوله ی من هله هوله بود...ریده بودیم دیگه...

گفتم:حشش نبود....

دیگه چیزی نگفتم و سوار شدیم...ماشین رو روشن کرد و گفت:مرسی بابت خوبیت....

لبخند زدم....خودم و زدم به اون راه و گفتم:من همیشه خوبم....راه بیفت....

اینبار صاف نشستم و صدای موسیقی رو زیاد کردم....

صدای علیرضا قربانی...تیتراژ مدار صفر درجه تو ماشین پیچید:

وقتی گریبان عدم با دست خلقت می درید

وقتی ابد چشم تو را پیش از ازل می آفرید

وقتی زمین ناز تو را در آسمان ها می کشید

وقتي عطش طعم تو را با اشک هايم مي چشيد  
من عاشق چشمت شدم نه عقل بود و نه دلي  
چيزي نمي دانم از اين ديوانگي و عاقلي  
يک آن شد اين عاشق شدن دنيا همان يک لحظه بود  
آن دم که چشمانت مرا از عمق چشمانم ربود  
وقتي که من عاشق شدم شيطان به نامم سجده کرد  
آدم زميني تر شد و عالم به آدم سجده کرد  
من بودم و چشمان تو نه آتشي و نه گلي  
چيزي نمي دانم از اين ديوانگي و عاقلي

#### فصل يازدهم

راستين-خوب رسيديم....زنگ بزن به آدرس رو بپرس....  
برگشتم و كيفم رو از صندلي پشتيا برداشتم و گوشيم رو درآوردم....

فاطمه-بله؟؟؟

من-سلام فاطمه...خوبی خوشی؟؟؟

فاطمی-به به سلام آرمیلا خانم گل گلاب....خوبم تو خوبی؟؟؟

من-خدا رو شکر...فاطمه آدرس خونتون رو بده ببینم....

با تعجب جیغ زد:اندیشکیدی؟؟؟

داد زدم:هووووو...پرده گوشم پاره شد...بله اندیشکیم....بدو فاطمه...آدرس رو اس کن داریم تلف میشیم از خستگی؟؟؟

فاطمی-با راستینی؟؟؟

با حرص گفتم:پس نه با عمه ام...

فاطمی هول گفت:باشه باشه الان آدرس رو اس میکنم....

قطع کردم که راستین گفت:خسته ای؟؟؟

گفتم:آره دلم یک دوش درست و حسابی می خواد...

راستین-دوش درست و حسابی میشه حمام....

حرصی برگشتم سمتش و گفتم:اصول دین میگی؟؟؟

صدای زنگ اس ام اس بلند شد...بازش کردم و با دیدن اسم فاطمه گوشی ر گرفتم شمیت راستین و بعد از اینکه گرفتش...سرم ر تکیه دادم به شیشه....مثلا اواخر آبان بود....اووووووف هوا چقدر گرمه....

بالاخره با چند بار پرسیدن رسیدیم....پیاده شدم و به بدنم کش و قوس دادم...

به راستین نگاه کردم که دستش رو به صورت کششی بالای سرش گرفته بود و روی پنجه ی پا هی بلند میشد...گفتم:خسته نباشید...

لبخند زد و گفت:تو هم...بالاخره نصفش رو تو روندی...

لبخند زدم و رفتم سمت صندوق عقب و دسته ی چمدونم رو گرفتم که دست راستن رو دستم قرار گرفت و گفت:میارمشون....برو زنگ رو بزن....

یک نگاه به صورتش انداختم که حدودا تو پنج سانتی صورتم بود و داشت با نگاه خسته لبخند میزد...گرمای نفساش توی صورتم حالم رو دگرگون میکرد....

کشیدم عقب و رفتم در خونشون رو زدم...به ثانیه نکشیده در باز شد و بعدش هم فاطمه از در پرید بیرون و دوید ستم....من رفتم سمتش و همدیگه رو بغل کردیم....از خودم دورش ردم و نگاهش کردم....تغییری نکرده بود غیر از اینکه میمی لاغر شده بود...گفتم:خوبی؟؟؟

گفت:نمیری تو دختر...چرا خبر ندادی؟؟؟

من-یکدفعه ای شد بابا...

صدای یا الله راستین باعث شد فاطمه از بغلم بیاد بیرون و بره سمت در....

فاطی-سلام...بفرمایید...خیلی خوش آمدید...

راستین همونطور که سرش پایین بود گفت:سلام...حالتون خوبه؟؟؟ببخشید مزاحم شیم...مبارک باشه...

فاطمه گفت:ممنونم...خیلی خوش آمدید بفرمایید...

بعد از نیم ساعت سلام و علیک با کلی از فامیل های فاطی بالاخره نشستیم و هر کسی مشغول کارش شد...

راستین گفت:چه پرجمعیتن ماشاءالله..من خیلی دوست دارم....

با ذوق گفتم:آره همه هم با هم جورن....آخ کیف داره....

لباسامون رو عوض کردیم...اذان که گفت نماز مون رو خوندیم و بعدش هم سفره ی شام پر مخلفاتشون آماده شد....خونه ی بزرگی داشتن....بالاخره قیمتا که مل تهران نبود...شاید پول خورش خرید یک خونه ی 50 متری تو تهران بود....

به هر حال بعد از شام خیلی خوشمزه کمی به گفت و گو گذشت و وقتی نوبت به خواب شد...مامان فاطمه گفت:فاطمه آقا راستین و آرمیلا جان رو راهنمایی کن سمت اتاق محمد.....براشون رخت خواب پهن کن که بندخدا ها دارن از خستگی غش میکنند....

لبخند زدم اما تازه بعد از چند ثانیه حرفش برام آنالیز شد.....من و راستین؟؟؟تو یک اتاق...بخوابیم؟؟؟یا ابوالفضل!!!

من و راستین؟؟؟تو یک اتاق...بخوابیم؟؟؟یا ابوالفضل!!!

راستین تشکر کرد و دستم رو گرفت....رفتیم سمت اتاق....خدایا کاش بفهمه و بره خودش یک گوشه بخوابه...فاطمه از اتاق در اومد و یک لبخند زد و شب بخیر گفت....

رفتیم تو اتاق و دیدم بله...خانم تشک ها رو تنگ هم گذاشته....راستین دستم و ول کرد و رفت سمت تشک ها و زود پیرهنش رو درآورد....یا خدا....زود چشمام رو بستم و روم رو اونور کردم...سعی میکردم تصویر اون سینه ی ستر رو فراموش کنم ولی مگه از جلوی چشم میرفت کنار؟؟؟

ای خدا نکشتت راستین...نمیدونی من کلا جنبه ندارم؟؟؟خودم رو مشغول دید زدن تابلوی رو دیوار نشون دادم اما کو حواس؟؟؟

راستین با خنده گفت:نگو که الان خجالت کشیدی...

مرض...پس نه اصلا خجالت نکشیدم...با خیال راحت انگار یک چیز کاملاً عادی دیدم...اصلاً هم که این سینه ی شوهرم نیست...اصلاً هم که دوست ندارم....

استغفرالله...ببین با من چه کار میکنه....با خنده و آروم گفت:آهای خانم خجالتی من بیا بابا لباس پوشیدم...

برگشتم و نگاهش کردم که نشسته بود روی دشک و داشت پتو مسافرتی ها رو باز میکرد....همونجورم شیطان بهم خیره شده بود...

گفتم:می خوای اینجا بخوابی؟؟؟

ابروش رو انداخت بالا و گفت:انتظار داری برم هتل؟؟؟

حرفی گفتم:نخیرم منظورم این نیست...

با خنده گفت: منظور تو فهمیدم... جهت اطلاعاتون بله همینجا میخوابم...

اه خودخواه... گفتم: پس من کجا بخوابم؟؟؟

گفت: همینجا...

گفتم: نه بابا خودت فهمیدی؟؟؟

گفت: خودتو لوس نکن... لباسات رو عوض کن که فردا فک کنم باید تا عصر تو آرایشگاه باشی...

یاد لباسام افتادم... لباسام رو کجا عوض کنم؟؟؟

گفتم: روت رو اونور کن تا لباسام رو عوض کنم...

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: نامحرمی نمی بینم....

جیغم دراومد: راستین...

گفت: ||| خوب چته؟؟؟

گفتم: مسخره بازی درنیار....

دراز کشید و گفت: شب بخیر...

و چشماش رو بست... همونجور که لبخند رو لبش بود... آروم رفتم گوشه اتاق و مانتوم رو درآوردم و بعدش هم تاپم رو.... سرم رو کردم تو چمدونم که لباس دریبارم که راستین گفت: بیام؟؟؟

مرض... درد بی درمون.... مردک پرو... جیغ زدم: واییی راستین...

خندید و گفت: مگه قایم باشک نیست؟؟؟ من تا ده میشرم بعد میام یک لقمه چیت میکنم!!!

گفتم: خیلی بی تربیتی...

خندید و روش رو کرد اونور.... انقدر سریع لباس پوشیدم که نفهمیدم چی پوشیدم و درست پوشیدم یا نه؟؟؟

رفتم و آروم سر جام دراز کشیدم... با حداکثر فاصله با راستین....

یکدفعه راستین چرخید سمتم که از ترس پریدم.... با لبخند گفت: چرا میترسی؟؟؟ مگه نگفتم بهم اعتماد داشته باش؟؟؟ مگه من محرم تو نیستم...

با ترس گفتم: نه نمیترسم... چیزی نیست... شب بخیر...

گفت: اگه نمیترسی بیا بغلم...

دلم هری ریخت پایین... وای خدا اینم عواقب تنها موندن با یک پسر.... گفتم: راستین بزار بخوابم....

پوزخندش رو حس کردم و بعد صداش رو که گفت: پس نگو نمیترسم...

با حرص برگشتم سمتش و گفتم: من نمی ترسم...

گفت: چرا میترسی...

گفتم: نخیرم نمیترسم....

راستین-میدونی که میترسی...به خودت دروغ نگو...نه من اون آدمیم که زود از تنها بودن با تو سواستفاده کنم نه تو از اون دختراشی...دلیل ترست بیخوده...به شعورم توهین میکنی...

با حرص گفتم:من...ن...می...تر...سم...

دستش رو باز کرد و حرصی گفت:همین الان باید بیای بغلم...

ای خدا خفت نکنه آرمیلا...بگو اینم بحث بود واسه کل کل؟؟؟حالا که کار از کار گذشته بود یادم افتاده بود...

آروم رفتم سمتش و خودم رو میون دستاش گم کردم...رفتم تو بغل گرمش....دستاش دورم حلقه شد و سرم رو به سینه اش چسبوند...صدای ضربان منظم قلبش رو میشنیدم....

آروم زمزمه کرد:من ترس ندارم آرمیلا...هیچ وقت کاری نمی کنم که به ضررت باشه...مطمئن باش...هر چیزی هم که شاید فکر نکنی به نفعت بوده،به نفعت بوده که انجام دادم...

از حرفاش چیزی سر در نمی آوردم....

آروم منو از تو بغلش درآورد و گفت:بگیر بخواب...

آروم سرم رو روی بالشت گذاشتم که دیدم بلند شد و بالشت و پتوش رو برداشت و برد گوشه ی اتاق خوابید....

لبخند به لبم اومدم و گفتم:راستین؟؟؟

گفت:بله؟؟؟

گفتم:بیا سر جات بخواب...شب بخیر...

روم رو اونور کردم و چند دقیقه بعدم متوجه شدم که اومد سرجاش و خوابید...

-وای خانم تروخدا آرومتر....

خندید و گفت:الان دیگه تموم میشه...

بگو آخه تا بیاد تموم بشه که باید موهام رو از کف سالنت جمع کنم با خودم ببرم....

تافت رو رو سرم خالی کرد...چشمها و بینی ام رو بستم...اوه اوه خفه شدم...

خانم-بفرمائید....تموم شد....مبارک باشه...

زیر لب تشکری کردم و رفتم سمت آینه...شنیون قشنگ موهام و با آرایش برنز و یشمی تیپ ام رو کامل کرده بود...لباسام رو مرتب کردم و مانتوم رو پوشیدم و منتظر شدم...

من و خواهر فاطمه،نازنین به عنوان همراه عروس اومده بودیم...به نازنین نگاه کردم...کپی فاطمه بود اما کوچیکتر....

لباس صورتی اش که فقط تا زیر سینه تنگ بود و از اون به بعد کلوش میشد...پارچه ی دامنش تور هفت هشتی بود که روی حریر خورده بود و کمی هم دنباله داشت و بالاتنه ی سنگ کاری شده اش توی هیکل قشنگ و قد بلندش خوندمایی می کرد و شنیون دخترونه ی موهاش جذابیت صورت ناز و ظریفش رو بیشتر کرده بود....

در اتاق عروس باز شد و صدای کل و هلهله تمام سالن آرایشگاه رو پر کرد و لحظه ای بعد فاطمه خرامان خرامان مثل یک ملکه از اتاق خارج شد و من و نازنین دویدم طرفش... نازنین با صدای لرزون از گریه اش گفت: فدات بشم آبجی مثل فرشته ها شدی....

فاطمه با خنده گفت: تو هم عروسک شدی گل من...

گفتم: ماه شدی عزیزم... مبارک باشه...

گفت: فدات شم... ممنون...

با شیطنت گفتم: تو گلوی علی گیر نکنی یک وقت؟؟؟

زد رو بازوم و گفت: شما حواست به خودت و آقاتون باشه...

دو تا مون خندیدیم که یکی از آرایشگر ها اعلام کرد که اومدن دنبالمون...

من و نازنین زودتر خارج شدیم تا مراسم فیلمبرداری انجام بشه... نازنین به طرف ماشین باباش اینا رفت و منم رفتم سمت راستین که تکیه داده بود به سمند علی... ماشین خودش ماشین عروس بود... تا نزدیک شدم در و برام باز کرد و من سوار شدم و خودش هم زود سوار شد...

تا نشست گفت: خسته نباشید...

گفتم: ممنون... خسته نیستم...

صدای کف بلند شد و چرخیدیم سمت آرایشگاه... فاطمه و علی دست در دست هم داشتن از آرایشگاه میومدن بیرون... علی مرد فوق العاده خوش مشرب و با نمکی بود و اصلاً لنگه ی خود فاطمه... خدا بدجور در و تخته رو با هم جور کرده بود... سوار ماشین شدن و حرکت کردن... ما هم پشت سرشون... وسط های راه اونا رفتن سمت آتلیه و ماشین ما و باباش اینا رفتیم سمت تالار... یک دفعه راستین پیچید تو یک کوچه... گفتم: ااا چرا اینوری اومدی؟؟؟

ایستاد و گفت: ببینمت...

با تعجب گفتم: راستین...

گفت: آگه الان نبینمت تا آخر شب آراشت میماسه... موهاتم خراب میشه... بیرخت میشی... بعد من طلاق میدم بعد شوهر گیرت نمیداد....

خندیدیم و به اطراف نگاه کردم... پرنده پر نمیزد...

گفت: من خودم بیشتر از تو حواسم بود... کسی نیست...

آروم شالم رو درآوردم و کم کم سرم رو آوردم بالا....

نگاه خیره و پر از تحسین راستین رو رو تک تک اجزای صورتم حس میکردم... قند تو دلم آب شد... آروم دو طرف صورتم رو گرفت تودستش و بهم نزدیک شد... ضربان قلبم رفت بالا و گر گرفتم... آروم و کوتاه پیشونی ام رو بوسید که آرامش رو تو دلم سرازیر کرد....

گفت: مواظب خودت باشی ها...

آروم شالم رو گذاشت رو سرم و رو صورتم کشید و بعد به سرعت راه افتاد....

\*\*\*

انقدر رقصیده بودم که چون تو بدنم نمونده بود... نامزدیشون فوق العاده بود... رقص های عربی ای که تا حالا ندیده بودم و یک نوع پرش به بالا به نام حوسه که عالی بود... یک بیت عربی میخوندن و یک جای اصلیش که تکرار میشد رو با حالت بانمکی بالا و پایین میپردن... نازنین یک بار مجبورم کرد که بپریم که از خنده روده بر شدم و وسطش وایسادم....

چند تا از حوسه ها رو یادگرفته بودم و کلی باهاشون حال کردم....

با نازنین انقدر گرم گرفته بودم که اصلا انگار نه انگار قبلا همدیگه رو نمی شناختیم... عروس گردون هم اومد تو ماشین ما... راستین هم با علی گرم گرفته بود و انقدر تو عروس گردون سر به سر هم گذاشتن که ما از خنده روده بر شده بودیم....

مراسم تو خونه که مرداشون هم حضور داشتن عالی بود... همون مراسم حوسه اینبار با ضرب پای قویتر... کلی سر به راستین که بغلم بود گذاشتم که خیلی بامزه میشه تو هم بری اون وسط بپری....

راستینم با خنده میگفت: جفتک میشه نه پریدن....

اونشب با کلی خوشی تموم شد و تا به خودمون اومدیم چمدونامون رو بسته بودیم و در حال برگشت بودیم... با یک دنیا خوش گذرونی و خاطرات خوب...

از بعد از سفر رابطه ام با راستین خوب شده بود... دیگه غیبت نمیکرد و منم پایبند نشدم... تاخیر داشت اما همه شون ده دقیقه ای و یک ربعی و چیزی نبود که مهم باشه... حتما می خواسته حرص منو دربیاره دیگه... روزها پشت سر هم میگذشتن... فاطمه بازم اومده بود تهران تا بعد از اتمام این دو ترم دیگه برای همیشه برگرده شهرشون... جشن عروسی نمیگرفتن... می خواستن برن ماه عسل و بعدش هم برن سر زندگیشون... دلم بد براش تنگ میشد... هفته ی پیش پروژه ی بزرگ شرکت یک دفعه ای بهم خورده بود و کنسل شده بود و خیلی رو اعصاب همه تاثیر گذاشته بود... بابا و راستین سخت مشغول پیگیری بودند... باید ضرر شرکت رو جبران میکردن... غیر از این نه اتفاق خاصی نه هیجان... روزمرگی همه... زندگی ما هم مثل همه... تنها چیزی که روی مخم بود رفتارهای اشراقی بود... جوری با من رفتار میکرد که حالم بهم می خورد... اه مردک چننش... صدای زنگ موبایلم منو به خودم آورد... راستین بود: بله؟؟؟

راستین-سلام آرمیلا خوبی؟؟؟

من-سلام... آره خوبم ممنون... تو خوبی؟؟؟

راستین-خداروشکر... امروز باید ببینمت، کاری که نداری؟؟؟

من-نه اتفاقا بی کار بودم.... بعد با شک اضافه کردم: اتفاقی افتاده؟؟؟

راستین-بیا می فهمی... پس من ساعت پنج کافی شاپ(....)منتظرم...

من-باشه میام....

راستین-کاری نداری؟؟؟

من-نه ممنون... خداحافظ...

راستین-یا علی...

به ساعت نگاه کردم... سه و نیم... پاشدم و رفتم حموم... چند روز پیش یک مانتو بنفش خریده بودم که مدل کج بسته میشد و یک طرفش مشکی بود... اونو با شلوار کتان مشکی و شال مدل کمربندی چروک بنفش پوشیدم و با یک آرایش کامل ساعت چهار و نیم از خونه زدم بیرون....

ساعت پنج و ربع بود و هنوز راستین نیومده بود... تنها نشسته بودم تو کافی شاپ... گوشیم رو درآوردم و یک اس نوشتم: و باز هم تاخیر...

تا دکه ی ارسال رو زدم سایه ای رو سرم سنگینی کرد... ای بابا... بیا فقط می خواست منو ضایع کنه... سرم رو آوردم بالا و از چیزی که جلوم دیدم با تعجب بلند شدم: آقای اشراقی...

قیافش مثل همیشه نبود... کمی شلخته پلخته... روی صندلی نشست... وای خدا اگه راستین بیاد چه خاکی تو سرم کنم؟؟؟

زود نشستم اما همش نگاهم به در بود... می ترسیدم از سو تفاهم... می ترسیدم... صدای اشراقی توجه ام رو جلب کرد: وقتی فرشته رفت به قولي من با دو چشم خویشتن دیدم که جانم می رود... شدم یک ایمان سنگدلی که فقط خودش رومی شناخت و می دید... مغرور بودم بدتر شدم... هیچکی به چشم نمی یومد... اصلا مگه بعد از فرشته کسی می تونست جایگزینش بشه؟؟؟ فقط و فقط درس می خوندم... بی توجه به همه کس و همه چیز... هیچ احساسی به هیچ دختری نداشتم... دخترا با دیدن این اخلاقم جری تر میشدن... چندنفرشون بهم گفته بودن: از غرورت حالم بهم میخوره... ولی منم حالم بهم میخورد... از اینکه راحت می تونستم بدست بیارمشون... کار میکردم و تجربه و افتخار کسب میکردم... اوادم شرکت شما... اونجا دختری بود که از روز اول شمشیر رو برام از رو بست... با اون نامه اش زیر برف پاککن ماشین... منم جواب دادم... تو این چند سال یاد گرفته بودم دیگه کم نیارم... حرف خودم رو به کرسی بشنوم... دفعات بعدم که دیدمش همینجور... کلا من که میدید انگار دشمن خونیش رو دیده...

ساکت شد و منم غافل از زمان و مکان سرتا پا گوش شدم....

ادامه داد: اونروز که فهمیدم این دختر خانم نامزد داره یک چیزی تو دلم فرو ریخت... به خودم گفتم: ایمان چته؟؟؟ چی شده؟؟؟ نکنه باز؟؟؟ اینم یک داستان جدیده؟؟؟

آره یک داستان جدید بود... اما سرسختانه می خواستم جلوش رو بگیرم... اما مگه اون دختر کم می آورد... روزی که بهم گفت: دوست دارم زنت رو ببینم تا اینبار سلیقه ی شما رو ببینم دوباره یاد فرشته افتاد... اون از دستم عصبانی بود؟؟؟ اما اون همیشه می خواست من خوشبخت باشم... چرا همیشه خوشبختی برای من انقدر دور از دسترس بود؟؟؟ مصمم شدم تعریف کنم براش داستان زندگیم رو... داستانی که حتی خانوادم درست و حسابی نمیدونستن چیه...

اون دختر همدلی کرد و بعدش با حرفش آتیشم زد: مثل یک خواهر...

من خواهر نمیخواستم... من خواهر نمیخواستم بابا...

به خودم گفتم: ایمان بی خیالش... نامزد داره...

اما یک طرف دیگه میگفت: داری میگی نامزد... تو کار خودت رو بکن... حداقل پشیمون نمیشی از نگفتن... بزار بزنه تو ذوقت که بفهمی انتخابت غلط بوده...

سرش رو آورد بالا و گفت: آرمیلا فهمیدی یا بازم بگم؟؟؟ تنها دختری بودی که تونستی خودت رو جایگزین فرشته کنی... که تونستی فرشته رو از تو ذهنم بزنی کنار و خودت سکان دار بشی... به من بگو چکار کنم؟؟؟

لبخند نشست کنج لبم... خدایا چقدر این دیوونه است... چه مسخره... خوبه میگه نامزد دارم... من صد تایی تو یا هر مرد دیگه ای رو بایک تار موی راستین عوض نمیکنم... حتی اگه اتفاقی باشن مثل تو... جوک سال بود... خنده دار ترین و مسخره ترین چیزی که تو عمرم شنیده بودم....

-آرمیلا...

سرم رو بلند کردم تا صاحب صدا رو ببینم...

راستین با یک جعبه تو دست راستش و یک بکس تو دست چپش به شیشه ی کافی شاپ تکیه داده بود....

با ترس بلند شدم و ایستادم... اشراقی هم بلند شد... نمیتونستم نفس بکشم... هر چی تو ذهنم بود فکرای گند بود..  
راستین با لیخند غمگینش اومد جلو... اومد رو به روم... قلبم گرومپ گرومپ میزد... راستین میدونست که برام ارزش  
داره مگه نه؟؟؟ مگه نه؟؟؟

باید توضیح میدادم... الان جای توضیح بود...

تا خواستم دهن باز کنم دستش رو گرفت جلوی بینیش و با صدایی که از همیشه بم تر شده بود و بغض توش بیداد  
میکرد گفت: هییییییی... هیچی نگو... خودم شنیدم... آرمیلا یادته؟؟؟ یادته رفتم شیراز؟؟؟ تو راه یادته بهت چی  
گفتم؟؟؟ مگه نگفتم اگه اون مرد اتفاقی اومد بهم بگی؟؟؟ گفتم بگو تا خودم برم... نفهمیدی نباید می شکستیم؟؟؟

فرو ریختم... راستین چی فکر میکرد؟؟؟

خواستم چیزی بگم که گفت: باشه... باشه... من هیچوقت خودخواه نبودم... هر چی بودم خودخواه نبودم... من  
میرم... خوشبخت باشی....

اشکام سرازیر شد... راستین اشکام رو با دست سردش پاک کرد... قلبم از این سردی یخ کرد....

گفت: گریه برای چی؟؟؟ مگه چند دقیقه پیش نمی خندیدی؟ بخند... بخند آرمی... گریه نکن عزیزم...

با حق حق گفتم: راس... تین...

اشک تو چشماش جمع شد اما لبخند زد و جعبه رو گذاشت رو میز و درش رو باز کرد...

کیک قلبی قرمز رنگ خودنمایی کرد... از تو بکس شمع دو و هفت رو درآورد و گذاشت رو کیک و بعدم یک جعبه  
ی کوچیکتر رو از تو بکس درآورد و گذاشت رو میز...

حق هم سکوت فضا رو شکسته بود... خدایا چرا این زبونم نمیچرخید؟؟؟

راستین رو به روم ایستاد و گفت: تولدت مبارک عشقم... خوشبخت باشی....

رو کرد به اشراقی و گفت: مواظبش باش... برام خیلی عزیزه..

و رفت... بدون توجه به حق حق های من رفت... بدون توجه به من که داشتم دنبالش میرفتم دوید تو ماشینش و گازش  
رو گرفت و رفت....

دویدم تو کافی شاپ و رفتم سمت اشراقی که نشسته بود و سرش رو تو دستاش گرفته بود.... حالم ازش بهم می  
خورد.... از وجود نحسش....

جیغ زدم: خوب شد؟؟؟ آره خوب شد؟؟؟ راحت شدی؟؟؟

بلند تر گفتم: خدا لعنتت کنه... ایشالا بمیری... راضی شدی؟؟؟ چرا دست از سر و من و زندگیم بر نمیداری؟؟؟ چرا خفه  
خون گرفته بودی؟؟؟ ها؟؟؟

شمع ها رو عصبی از روی کیک برداشتم و پرتشون کردم سمتش....

موهای مشکیش سفید شد از خامه ی کیک: مرسی که تولدم رو به یاد موندنی کردی... خیلی پستی عوضی... خیلی....

اشراقی-اما... اما تو... لبخند زدی... فرشته هم لبخند زد...

جیغ زدم: از مسخره بودن حرفت لبخند زدم... جک تعریف کردی که لبخند زدم... ولم کن.... انقدر فرشته فرشته نکن.... بس کن دیگه... از تو رویا بیا بیرون.... هر گردی که گردو نیست... من بدون راستین می میرم جناب... فهمیدی آقای اشراقی؟؟؟ اصلا تو چیزی می فهمی؟؟؟ می میرم....

وسط گریه پوزخند زدم و گفتم: نه دیگه نمی فهمی.... آگه می فهمیدی به خودت اجازه نمیدادی به یک زن شوهر دار ابراز علاقه کنی... چرا تو نمی فهمی؟؟؟ چرا؟؟؟ ازت نمیگذرم اشراقی....

درمونده روی صندلی نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم و از ته دلم زار زدم.... به حال بدبختی ام.... به حال بیچارگی ام.... زار زدم... خدایا امروز بیست و دومه آذره... تولدمه... خدایا من راستینم رو می خوام....

-بیا آب بخور....

سرم رو بلند کردم و لیوان آب رو با پشت دستم پرت کردم... بیشترش روی لباس اشراقی ریخت....

بی توجه بلند شدم و از کافی شاپ زدم بیرون.... تو اون بارون پیاده به سمت هیچ رفتم...

آسمون تو هم داری به حال من گریه می کنی؟؟؟ چقدر این حرفا مصنوعیه...

خدایا منو می بینی؟؟؟ من رو می بینی؟؟؟ آره؟؟؟ می بینی یا نه؟؟؟ من... آرمیلا اشتیاق... خدایا من عاشق شدم... عاشق.... می بینی حالم رو؟؟؟

خدایا معشوقم کجاست؟؟؟ راستینم کجاست؟؟؟ چرا اینجا نیست؟؟؟ چرا نداشت توضیح بدم؟؟؟ چرا زبونم نمیچرخید؟؟؟ چرا الان که بهش احتیاج دارم نیست تا آرومم که؟؟؟

خدایا این زندگی رو بدون راستین نمی خوام... راستین زندگیم شده بود.... بعد از شش ماه زندگیم شده بود.... خدایا دوران سر رسید اما من نمی خواستم نامزدیمونم به تهش برسه...

نمی خواستم منقرض بشه.... می خواستم دائمیش کنم.... بزارم همیشگی باشه....

چرا وقتی همه چیز خوب بود دنیا چرخید؟؟؟ چرا روی بدش ایستاد طرف ما؟؟؟ چرا نحس شد؟؟؟

چرا راستین نیست؟؟؟ راستین.... راستین....

داشتم می رفتم... به کجا؟؟؟ نمیدونم؟؟؟ از کی تا کی؟؟؟ نمیدونم؟؟؟ هوا تاریک بود؟؟؟ نمی دونم... وقتی زندگی تاریک شده بود چکار هوا داشتم؟؟؟

مردم چرا زل زدن به من؟؟؟ بدبخت ندیدن؟؟؟ درمونده ندیدن؟؟؟

چرا راستین هست و نیست؟؟؟ چرا خیالش هست و خودش نیست؟؟؟ چرا هر کی رو میبینم می خوام راستین باشه؟؟؟ خدایا چرا عاشقم کردی؟؟؟ چرا انقدر چرا داشتم؟؟؟

نفهمیدم با چه توانی رسیدم خونه... چطور رسیدم خونه.... اما تا زنگ رو زدم نشستم.... زانو هام دیگه تحمل وزنم رو نداشت.... بعدش هم دیگه هیچی نفهمیدم....

نفهمیدم چطور رفتم تو خونه و لباس عوض کرده زیر پتوی گرم چشم های یخ زدم رو به چراغ اتاقم دوختم....

سه روز سیاه سیاه گذشته بود.... سه روزی که نمیدونم چطور دووم آورده بودن... سه روز که فقط کارم گریه بود و گوش دادن به صدای این زنیکه:

((دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد))

خونش رو هم جواب نمیداد...خونه ي مامان اينا رو هم همينطور...هيچ جايي نبود تا برم سراغش رو بگيرم و پيداش کنم...

بدبخت مامان اينا هر چي مي پرسيدن بي نتيجه بود...فقط و فقط تو بغل مامان گريه ميکردم و اونم آروم ميکرد...  
عصري بود که در زدن....مثل اين سه روز دوييدم سمت آيفون....به اميد اينکه راستين باشه اما هر بار دست خالي و دماغ تر برمىگشتم....

من-کيه؟؟؟

-منم عزيزم...

با گريه گفتم:مامان نگين؟؟؟

مهربون و غمگين گفتم:باز کن اين در رو فدات شم...باز کن...

در رو باز کردم و پریدم بيرون...تک تک پله ها رو رفتم پايين...انقدر سريع رفتم که زود برسم به مامان...تو لابي دم آسانسور ديدمش و رفتم تو آغوشش....از زور گريه در حال مرگ بودم:

مامان به خدا...به خدا...سو تفاهمه...به...خدا من کاري...نکردم....

مامان-آروم باش...آروم باش آرميلا....آروم باش دخترم...آروم...بيا بریم بالا با هم حرف مي زنيم....

رفتم بالا....سکسکه ام گرفته بود....مامان نگين سريع با مامان سلام کرد و بهش گفت:نگران نباشه...يک اختلاف کوچيکه....

اين کوچيک بود؟؟؟راستين رفته بود....اين کوچيک بود؟؟؟

سريع اومد تو اتاقم و منم گفتم....همه چيز رو گفتم....با هق هق و سکسکه همه چيز رو گفتم....راست و حسيني گفتم....باهام همدردی کرد و آروم کرد....

گفتم:آرميلا راستين داغونه...سه روزه داغون شده...راستيني نيست که هميشه ديديش...نه از لحاظ قيافه نه رفتار...نميزاشت برم تو تاقش...سر مني که تا حالا از گل نازک تر بهم نگفته بود داد زد و گفت:تنهات بزارم....دست به دامنم شد فقط براش دعاش کنم....همش سر سجاده شه...همش قرآنشه دستشه....

نه ميزاشت ببرسم نه ميزاشت تلفن رو جواب بدم....امروز رفته خونه ي دايش...دست به دامن دايش شدم تا بتونم بيايم....مادر بيا همه چيز رو براش روشن کن....اين کار فقط از خودت ساخته است...بيا مادر....فردا صبح بيا...

رفت و من موندم....تا صبح اشک ريختم و از خدا کمک خواست....از مامان و بابا خواستم برام دعا کنن...

ساعت نه آماده از در زدم بيرون....يکم از راه رو که رفتم متوجه شدم ماشينم پنچر کرده...به خشكي شانس....خاموش کردم و کمر بندم رو باز کردم که در طرف من باز شد....برگشتم سمت طرف اما بوي تندي تو بينيم پيچيد و ديگه هيچي نفهميدم....

چشم رو آروم آروم باز کردم....دورو برم رو با چشماي تنگ ديدم...يک اتاق....با يک پنجره که پرده ي کلفت بنفش داشت و يک صندلي رو به رويجايي که نشسته بودم...با ترس سيخ شدم رو صندلي...من کجا بودم؟؟؟ اينجا کجاست؟؟؟ اودم بلند شم که درد تو دستم پيچيد...نگاهم رفت سمت دستام...دستايي که با يک طناب کلفت زرد بسته شده بودن به صندلي...سعي کردم يادم بيايد چه اتفاقي افتاده...من اينجا چکار ميکردم؟؟؟چشمام رو بستم....راستين....واي راستين...من داشتم مي رفتم خونه ي مامان اينا...وسط راه پنچر کرم و بعد اون بوي تند...ترس سرازير شد تو دلم....

بهم نزدیک شد... نزدیک و نزدیک تر.. کشیدم عقب اما تا کجا؟؟ راهی نداشتم... خدایا کمک کن.... کمکم کن....

اشراقی یوزخند زد و گفت: ببین نقشه اش چی بوده که به تو نگفته کارش چیه...

هنوز تو بهت بودم.... راستین... سرگرد.... راستین پلیسه؟؟؟ اونم سرگرد؟؟؟ چرا من نفهمیدم؟؟؟ چرا به من نگفت؟؟؟ اشکم دونه به دونه میریختن پایین... حتما الکی میگه.... اون به زندگی من چشم داره... داره دروغ میگه...

با حق داد زدم: دروغ میگی... تو به زندگی من چشم داری... به راستین حسادت می کنی... داری اینا رو میگی که من رو از راستین زده کنی....

قه قه اش بلند شد.... داد زدم: مرض.... انقدر نخند....

اما اون همینطور می خندید.... اعصابم داغون بود اینم با خنده هاش بیشتر داغونش میکرد.... فقط گریه میکردم.... چرا این اشکا خشک نمیشن؟؟؟

وسط خنده بریده بریده گفت: خدایی... این.... از حرف.... منم خنده... دار تره....

یک دفعه خندش قطع شد...

روانی زنجیری.... با صدایی که توش ته مایه ی خنده داشت گفت: توی احمق باور کردی که من عاشق تو ام؟؟؟ خیلی خنده داره... من یک تار موی فرشته رو با صدتای تو یا هیچ کس دیگه ای عوض نمیکنم....

خدایا چقدر زجر؟؟؟ چقدر شک؟؟؟ چند تا چندان؟؟؟ چرا انقدر پشت سر هم؟؟؟ خدایا مگه من چه جونی دارم؟؟؟

قیافه ی عاجز من رو که دید پوزخند زد و گفت: تو داستان زندگی من رو میدونی اما کامل نه... حالا بشنو... بعد از مرگ فرشته داغون شدم... خیلی گذشت تا به خودم بیام و به خودم بگم: ایمان گریه و گوشه نشینی و افسردگی برای زناست.... برو انتقام بگیر... مرد باش و برو انتقام بگیر....

هه مرد؟؟؟ تو مردی؟؟؟ واقعا که....

اشرافی به خودم گفتم: انتقام از کی؟؟؟ صددرصد پلیسی که پرونده ی گروه فرشته اینا دستش بود.... بالاخره تیر اندازی از سمت اونا بود... زیاد سخت نبود پدا کردنش... سرگرد راستاد.... حالا چطور باید انتقام میگرفتم.... بر به یر... اون نامزد رو ازم گرفت منم نامزدش رو میگرفتم.... کاملاً قانونی مگه نه؟؟؟

صدای خندش سکوت رو شکست... قلبم رو شکست... گفتم: فرشته خودش خواسته بود...

داد زد: آگه به جای امثال شما فرشته ی من پول داشت هیچوقت به این راه کشیده نمیشد....

با عجز گفتم: به راستین چه؟؟؟

داد زد: اونا گروه خوبی بودن.... همیشه بدون هیچ شکی کارشون رو میکردن و همه صحیح و سالم برمیگشتن.... اما نامزد جنابعالی گروهشون رو برملا کرد...

گریه ام بند نمیومد... سرگیجه گرفته بودم.... انگار فهمید چون از اتاق خارج شد و با یک بسته کیک اومد تو اتاق و ایستاد جلوم و بازش کرد.... خیر سرش دکتر بود.... کیک رو چپوند تو دهنم.... به زور قورتش دادم....

بعد از تموم شدن کیک گفت: پنج سال صبر کردم ولی ارزش داشت.... کارم زیاد سخت نبود.... نه اصلاً... راحت هم بود.... مخصوصاً با مدرک و اعتباری که داشتم.... بازیگر خوبیم.... باید برم یک تست بدم.... همه چی خوب بود... فقط یک تیر خلاصی می خواست.... روز تولدت رو می دونستم.... فهمیدنش از روی مدارک کاریت مثل آب خوردن بود.... جهت اطمینان از روز قبلش کشیک دادم.... اما سر روز خودش بود... تو منتظر توی کافی شاپ و من منتظر بیرون از اون.... ماشین نامزدتون هر جا باشه از یک کیلومتری جیغ میزنه.... تا پیاده شد و اومد سمتم جوری که ببینتم اومدم داخل.... دیدم.... چون ایستاد.... تا اینجا خوب بود.... عالی بود.... نقشی که بازی کردم عالی تر.... پلان بعدی تو و سرگرد که محشر بود.... خوب این تیر اول.... اما هنوز کامل نشده بود....

## فصل دوازدهم

-ماشینت که دم کافی شاپ مونده بود...کیفتم که جا گذاشته بودی...سوئیچ هم اون تو بود....کار من راحت تر شد...بردمش دم خونتون و کلیدش رو پرت کردم تو حیاط...بعدش هم پنچری....

دوباره کشیک تا بیای بیرون....سه روز معطل شدم...سه تا مرخصی بود خرجش....کارم تموم شده بود....دیگه نیازی به کار هم نداشتم....اول شما بعد خودم رو می فرستادم اون دنیا...دیگه نیاز به کار نداشتم...تو اومدی بیرون و الان اینجا...

اشکام تمام صورتم رو خیس کرده بود....قدرت نفس کشیدن نداشتم....خدایا داشتم تقاص گناه کی رو پس می دادم؟؟؟  
فرشته؟؟؟ راستین؟؟؟ اشراقی؟؟؟ بابا؟؟؟ خودم؟؟؟ کدومون؟؟؟ چرا به فکر خودم نرسیده بود که کی کیف و ماشینم رو آورده؟؟؟ چرا اونشب انقدر حالم بد بود که متوجه نشم؟؟؟ چرا انقدر همه چیز پیچیده بود و انقدر ساده جلوه می داد؟؟؟

موهای بلندم رو گرفت و دور دستش تابوند...دیگه نایی تو بدنم نمونه بود....حتی اون کیک هم اثر چندانی نکرده بود....

اومد جلو و گفت:همونقدری که من و فرشته عذاب کشیدیم شما هم باید بکشید...

\*\*\*

از بس جیغ زده بودم، از بس سیلی خورده بودم دیگه نایی تو بدنم نمونده بود.... حس میکردم تک تک موهام از ریشه کنده شدن....

هیچ راه فراری نبود.... دوباره صدای باز شدن منحوس در اومد و صدای منحوس تر اشراقی پیچید تو اتاق: خوب آرمیلا خانم.... می رسیم به بهترین بخش... بخش سرگرمی.....

اومد جلوم و روی صندلی نشست و گوشیم رو از تو جیبش درآورد و گفت: میخوایم حال این عاشق دلخسته رو ببرسیم... چگونه؟؟؟ لذت بخشه مگه نه؟؟؟

با نفرت گفتم: خیلی پستی....

پوزخند زد و گفت: به نظرت حالش مثل وقتی میشه که من از مامان فرشته شنیدم رفته تو گروه قاچاق یا نه؟؟؟ انقدری عاشق تو نیست؟؟؟ میدونی چیه؟؟؟ حرص خوردنش دواي دردمه.... اینکه التماس کنه مرهم زخمه.... بنظرت انقدر عزیز هستی که حرص بخوره و التماس کنه؟؟؟

به نظرت درد میکشه وقتی صدای گرفته ات رو بشنوه؟؟؟

هیچی نگفتم که گفت: ها؟؟؟ نشنیدم میشه بلند تر بگی؟؟؟

فقط با نگاه خیسم نگاش کردم که با صدای بچه گونه و لوسی گفت: اوخی.... بمیرم... نمیدونی؟؟؟ ؟ اعتراف به عشقش نکرده؟؟؟ گریه نکن... نه یعنی گریه که بکن.... دلتم بسوزه.... چون من انقدر به فرشته ابراز علاقه کرده بودم که سیراب شده بود... اگه یکی از اون این سوال ها رو می پرسید زود و بدون هیچ شکی جواب میداد من و ایمان برای هم میمیریم... حرص خوردن و التماس کردن که چیزی نیست... پنج سال تمام برای این لحظه بال بال میزدیم... حالا که رسیدیم به اون لحظه دلم نمی خواد زود بگذره و تموم شه... بزار پلیسم بفهمه.... زودتر از اینکه بیان من و تو میریم اون دنیا....

با نفرت گفتم: روانی زنجیری....

خندید و شماره گرفت....

گذاشت روی آیفون و دهنم رو با چسب بست.... تقلا فایده داشت.... فقط گریه می کردم.... به بوق دوم نرسیده صدای فریاد راستین بلند شد: آرمیلا!!!!!! کجایی دختره ی خنگ؟؟؟ نگفتی می میریم از نگرانی؟؟؟ کدوم گوری موندی دو روزه؟؟؟ چرا گوشیت خاموش بود؟؟؟

اشراقی پوزخند زد و گفت: با یک بانوی محترم اینجوری حرف نمیزنن جناب....

اشکم سرازیر شد... دوست داشتم جیغ بزنم.... خدایا خسته شدم.. من همون روزمرگیم رو می خوام... میدونستم حرفای راستین از روی غیرتشه... اینو هر کسی میفهمید....

راستین ساکت شد.... انگار که به گوشاش اعتماد نداشته باشه گفت: آرمیلا؟؟؟

اشراقی گفت: اشراقی هستم....

راستین فریاد زد: چییییییییی؟؟؟ گوشی آرمیلا دست تو چکار میکنه؟؟؟

بعد ساکت شد... انگار که... نه خدایا... نه... دوباره سو تفاهم؟؟؟ نه... خدایا خسته شدم....

اشراقی گفت: زنت پیش منه.... اما نه به میل خودش....

راستین که انگار جون تازه گرفته باشه داد زد: چییییی؟؟؟ آر میلا؟؟؟ آر میلا؟؟؟ چي کارش کردی پست فطرت نامرد... چي می خوای از جون زندگی ما؟؟؟

اشراقی پوزخند زد و بعد صدای دادش بلند شد: اون موقع که گروهت در حال تیراندازی بودن به فکر این بودی که زندگی چند نفر رو داری میگیری و آتیش میزنی؟؟؟ فکر میکردی روزی بیاد که کسی ازت انتقام بگیره نه؟؟؟

راستین آروم گفت: چي میگی؟؟؟

اشراقی عصبی از جاش بلند شد و گفت: آره همین که شنیدی سرگرد... درستم شنیدی....

پنج سال پیش تو تیر اندازی تو مرز زن منم، فرشته ی بی گناه منم کشته شد... حالا یر به یر شدیم... نامزد من در مقابل نامزد تو.... بیا صحبت های پایانی رو با عشقت بکن....

چسب رو محکم از روی دهنم کشید... صدای جیغم بلند شد: راستیییییی... راستین این چي میگه؟؟؟

راستین بلند گفت: گریه نکن عزیز دلم... گریه نکن گلم... درست میشه... خودم همه چیز رو برات توضیح میدم....

همراه با گریه جیغ زدم: راستین این دیوونه است.... این می خواد هم منو بکشه هم خودشو.... منو از دست این نجات بده....

سیلی اشراقی تو صورتم زده شد: خفه شو.... نگفتم زر زر کنی....

راستین جوری داد زد که حس کردم الان حنجرش پاره میشه: به ولای علی یک مو از سرش کم بشه حسابت با کرام الکاتبینه... کاری می کنم مرغای آسمون به حالت گریه کنن... عوضی روانی....

اشراقی پوزخندی زد و گفت: حنجرت رو اذیت نکن سرگرد... تو خواب دیگه باید نامزد محترمت رو ببینی....

قطع کرد و اومد طرفم.... صورت خیس از اشکم رو تو دستاش گرفت و گفت: نفس های آخرت رو عمیق بکش....

رفت.... گریه امونم رو بریده بود.... چقدر طلبکار بودم.... چقدر از همه طلب داشتم.... چقدر ساده بودم....

نمیدونم چقدر گذشت... ده دقیقه؟؟؟ نیم ساعت؟؟؟ یک ساعت؟؟؟ ده ساعت؟؟؟ یک روز....

اما اومدم... تو این دو روز فقط دو تا کیک خورده بودم و آب... جون تو بدنم نمونده بود... اومد و طناب لعنتی رو باز کرد از صندلی و دستم رو گرفت و از اون اتاق لعنتی آوردم بیرون... یک خونه ی بزرگ دوبلکس بود.... هلم میداد سمت پله ها.... به التماس افتاده بودم... دیگه جون گریه کردنم نداشتم... اشراقی مثل یک تیکه سنگ بدون توجه به التماس ها و بد و بیراه هام هلم میداد... راستیییییی کجایی؟؟؟ خدایا نجاتم بده....

یک دفعه صدایی کل خونه رو پر کرد....

(خونه در محاصره ی پلیسه... توجه کنید خونه در محاصره ی پلیسه... آروم از خونه خارج بشید...)

نور امید تو دلم روشن شد.... اشراقی پوزخند زنان از پله ها بالا میرفت... ترس و امید... با هم نمیخوندن.... اما حالا من به دوتاشون دچار بودم.... رفت سمت پشت بوم... جیغ هام تو گوشش اثر نداشت.... صدای پلیس هم همینطور.... پایین غلظه بود.... رفت لب پشت بوم و منم برد بالا.... اشراقی داد زد: خودتون رو اذیت نکنید.... الان تموم میشه... یککککککک....

داد نهههههههه توجه ام رو جلب کرد.... چند تا از پلیس ها راستین رو که در حال تقلا بود گفته بودن.... ریزش اشکم شدید تر شده....

اشراقی پوزخند زد و داد زد: دووووووووووو....

صدای جیغ مردم بلند شد... راستین جوری داد زد که کل ساختمان لرزید: اشراقی بلاي سرش بیاد من میدونم و تو... طرف حسابت منم نه اون... بیا با من تسویه کن....

اشراقی جواب داد: دیگه دیره سرگرد... پنج سال پیش باید به این فکر می افتادی نه حالا....

راستین رو به اونایی که گرفته بودنش داد زد: ولم کنید... بهتون دستور میدم ولم کنید....

خودش رو از دستشون خلاص کرد و دوید سمت ساختمان....

صدای اشراقی بلند شد: سههههههه....

صدای جیغ من و یا خدای راستین و همه و جیغ مردم با هم قاطی شد... بعدش هم حرکت دست اشراقی روی کمر....

چشم رو بستم و از ته دلم جیغ کشیدم و به سمت پایین هدایت شدم اما دستی دور کمر حلقه شد و کشیدم بالا.....

هق هق رو تو سینه ی زن خفه کردم....

-آرمیلا....

با نفرت به سمت اشراقی نگاه کردم... گفت: هیچوقت نخواستم بکشم... تو مقصر نبودی.... فقط باید زجر راستین رو میدیدم که دیدم.... انقدر صبر کردم تا پلیس بیاد و بعد اوردمت بالا.... مگه نه هم راه های بهتری بود و هم وقت داشتم....

پلیس اشراقی رو دسبند به دست برد پایین...

در پشت بوم به طرز وحشتناکی باز شد و راستین صدام زد: آرمیلا!!!!....

تا صدای رو شنیدم دویدم سمتش.... الان فقط به حضور اون نیاز داشتم.... به ثانیه نکشیده تو بغل گرم و امنش بودم... هق هق مهلت حرف زدن بهم نمی داد... راستین اما تمام سر و صورتم رو غرق بوسه کرده بود.... چقدر نیاز داشتم به دلگرمی.... چقدر نیاز داشتم به آرامش....

به زور گفتم: راس.... تین...

با صدای گرفته گفت: جان راستین؟؟؟ جانم عزیزم؟؟؟

گفتم: اذیتم کرد... راستین... میخواست فقط... تو رو اذیت کنه.... من داشتم میمردم... داشت منو میکشت....

عصبی گفتم: غلط کرده مردک روانی.... مگه من میزارم؟؟؟ بمیرم برات گلم....

با مشت زدم تو سینه و گفتم: خیلی... نا... مردی... خیلی... راس... تین... چطور دلت... اومد منو بازی بدی؟؟؟ بازچه... ی دستت شدم؟؟؟ شدم عروسک... خیمه شب بازی؟؟؟ خی... لی... نا... مردی...

بی توجه به مشتام پیشونی ام رو بوسید و گفت: توضیح میدم عروسکم... اونروز می خواستم بگم که اونجوری شد... توضیح میدم برات.... به اندازه ی تمام توضیح هایی که بهم طلبکاری بهت توضیح میدم... هر کاری کردم به خاطر خودت بود....

دوباره رفتم تو آغوشش.... بهش احتیاج داشتم... احتیاج داشتن که شاخ و دم نداشت... به وجودش احتیاج داشت....

آیوم بردم پایین و سوار یکی از ماشین های پلیس کرد و خودشم کنارم نشست و گفت برن خونمون...

سرم رو گذاشته بودم رو شونه اش و چشمام رو بسته بودم....اونم دستم رو که تو دستش بود نوازش میکرد...آروم گفت:به مامان اینا همه چیز رو نگفتم....خواست باشه....

چیزی نگفتم که گفت:خوابیدی؟؟؟

آروم گفتم:نه فهمیدم...

دم خونه که رسیدیم زنگ زد....صدای لرزون مامان بود که گفت:آرمی...لا....

در باز شد...دستم رو از تو دست راستین درآوردم و دویدم سمت پله ها....وسط راه بودم که مامان از جلوم اومد و رفتم سمتش...با همه ی وجودم عطر مادریش رو بلعیدم....حسش کردم...گریه کردم و خودم رو سبک کردم...

صدای مهربون بابا گفت:گل قشنگم؟؟؟

از بغل مامان دراومدم و دویدم سمت بابا...امنیت پدرانه ی آغوش رو میخواستم....حسش کردم....خدایا...ممنون....ممنون م که دیدیم....

بعد از چند دقیقه از بغل بابا دراومدم و به راستین نگاه کردم....نگاه دریابیش که عسلی چشماش رو براق کرده بود رو دیدم...قلبم لرزید....من عاشق این چشما بودم....عاشق صاحبش بودم....آروم رفتم طرفش....دستاش از هم باز شدن....صدای پای مامان و بابا نشون از این بود که رفتن....یک نگاه انداختم و مطمئن شدم...دویدم سمت آغوش شوهرم....

بعد از چند دقیقه از بغل بابا دراومدم و به راستین نگاه کردم....نگاه دریابیش که عسلی چشماش رو براق کرده بود رو دیدم...قلبم لرزید....من عاشق این چشما بودم....عاشق صاحبش بودم....آروم رفتم طرفش....دستاش از هم باز شدن....صدای پای مامان و بابا نشون از این بود که رفتن....یک نگاه انداختم و مطمئن شدم...دویدم سمت آغوش شوهرم....

نفس کشیدم...با خیال راحت...با کلی احساس آرامش و امنیت...سرم رو آوردم بالا...با چشمای ابریش خیره شد تو چشمام...دوتا چشم پر از خواستن خیره شدن به هم...

آروم فاصله ی صورتش ر با صورتم کم کرد...منم همینطور....دیگه ترسی نبود...فراری نبود...هر چی بود خواستن بود....نگاهمون به هم یک ثانیه هم قطع نمیشد....پیشونیش چسبید به پیشونی ام و بعد از یک لبخند کوچولو لب مرطوب و داغش روی لبم قرار گرفت...یک بوسه ی آرام و شیرین و عاشقانه...

گر گرفته بودم....داغ شده بود....میلرزیدم....از شوق خواستن....نه از ترس....دیگه هیچ جوری نمیخواستم از کسی که دوش دارم فاصله بگیرم....فقط توضیح میخواستم....بعدش هم یک عمر آرامش....

آروم کشید عقب...دستم رو گرفت...نشست رو پله ها و منم نشوند رو پاهاش....دستم رو آروم نوازش کرد....لبخند زدم....لبخند زد....گوشیش رو از جیبش درآورد و شماره گرفت:

الو مامان...بله سلام...ممنون...ما نیم ساعت دیگه میایم بالا...چشم...یا علی...

نگاهم کرد....داشتم نگاش میکردم....سرم رو گرفت و تکیه داد رو شونش....از رو پاش اومد پایین تا اذیت نشه...گفت:چرا رفتی؟؟؟

آروم گفتم:اذیت میشی....

خندید و گفت:تو خیلی سبک تر از اونیه که اذیت بشم....

لبخند زدم اما از جم تکون نخوردم...رو پله بغلش نشستم و سرم رو تکیه دادم به شونش...یک نفس عمیق کشید و گفت:برگرد عقب...اونجایی که تو کافی شاپ تو اولین دیدار رسمیمون ازم خواستی خودم رو معرفی کنم...الان اینکار رو کامل انجام میدم....

راستین راستاد....سرگرد پلیس آگاهی تهران...حوزه ی کارم بیشتر بر خورد با قاچاق مواد دارویی...32 ساله...

پرونده ای که شش ماه پیش بهم دادن به صورت مخفی بود....من با اسم خودم باید نقش بازی میکردم....به عنوان سرمایه گذار باید می اومدم شرکت شما....ساده بهت توضیح میدم یک گروه قاچاق مواد دارویی به صورت خیلی حرفه ای با کمک شرکت های معتبر که هیچ شکی به کارشون نبود کارش رو پیش می برد....

قرار این بود که بعد از آشنایی به کارشون بتونیم جلوشون رو بگیریم....این وسط من باید با شما خیلی صمیمی تر از یک سرمایه گذار می شدم که کارهای بابا رو هم زیر نظر داشته باشم تا یک وقت ندونسته با اونا همکاری نکنه و هیچی بهتر از این نبود که بشم داماد خانواده ی شما....برای همین بدون حضر مادر عجله ای خواستگاری کردم...برای همین با اسم خودم وارد کار شدم....

تو دختر بدی نبودی....اصلا....اما اشکال از من بود که نمیخواستم انتخابم زوری و از روی اجبار کار باشه....وقتی گفتم امکان بهم زدن هست ناراحت نشدم هیچ خوشحالم شدم...

من باید نقشم رو خوب اجرا میکردم و اون بوسه و آرایشگاه هم فکر کردم خوبه که با برخورد شدید تو مواجه شدم و فهمیدم بله....اصلا خوب نبود....برای همین از خودم داستان ساختم...من خام بودم....رابطه ای با هیچ دختری نداشتم که قلقتش دستم باشه....

بودن با تو خوب بود...کلی تو سر و کله ی هم میزدیم...تو به جاش عالی بودی،مثل وقتی که مریض بودم و به جاش به راحتی مقابله به مثل میکردی که اونم برام جالب بود اما مهم نه...

تا اون روز رسید...روز مرد...ولادت امام علی(ع)...همش خاطره بود و شد یک جرقه....جرقه ی عشق...

اونموقع نمیدونستم...کم بود....زیاد مهم نبود که به چشم بیاد...قابل درک نبود...رفت تا مسافرت شیراز...تک تک لحظاتهش بهم ثابت کرد نخیر....این خانم راحت اومد تو زندگیم اما دیگه راحت از قلبم نمیره بیرون....وقتی گفتم مرد اتفاقی می خوای با خودم گفتم:مگه دیوونه باشم از دستت بدم...

دیگه سرم رو شونش نبود....داشتم تک تک کلماتش رو رو هوا میقاییدم...

راستین ادامه داد:تو برام جذاب بود....خاص و دوست داشتنی...حتی خوشم می اومد که کنجکاو نبودی...خندید گفت:کار من رو راحت کردی بودی....

زدم تو بازوش و گفتم:تو هم که بدجنس و از خدا خواسته....

با لبخند ادامه داد:وقتی غیبت هایی که برای کارم داشتم اذیت میکرد خودم اذیت میشدم اما چاره نبود...از مامان سیلی خوردم چون بهش گفتم:خواست باشه نفهمه....از مامان سیلی خوردم که بهت نگفتم...که تو رو بدون اینکه من و درست بشناسی محرم خودم کرده بودم....با دروغ....بهش گفتم:مامان من دروغ نگفتم کامل نگفتم....اما اون میگفت امکان داره با احساسات بازی بشه...

از دعوا مون داغون شدم...من نمی خواستم بشکنمت اما تو هم منو شکسته بودی...وقتی فهمیدم بدون خبر رفتی سفر بهم برخورد...اما فهمیدم یک جورایی حقم بود....روزایی که نبودی...که نه میدیدمت نه صدات رو میشنیدم خیلی بد بود....افتضاح...فهمیدم ای دل غافل...راستین از دست رفت...تصمیم گرفتم پیام مشهد...پیام و اعتراف کنم....پروژه ی شرک هست که بهم خورد؟؟؟

چشمام رو روي هم گذاشتم و راستين ادامه داد: پروژي ي همون گروه قاچاق بود...ميدونستم ديگه داريم به هدفمون ميرسيم....تموم كه ميشد بهت ميگفتم....

داشتم از تعجب شاخ درمي آوردم...راستين بدون مكث ادامه داد: آره تصميم گرفتم بيام و اعتراف كنم تا وقتي كه كارم رو فهميدي نكي بازبچه بودم...آره اولش نميخواستم ولي بعدش جوري خواستمت كه مطمئن بودم اگه اولي هم در كار بود اينجوري نبود...نامزدي فاطمه عالي بود...يك دنيا حس خوب....حسي كه بدوني كسي مال توه...تكيه گاهشي...

براي تولدت يك دنيا برنامه داشتم...كار گروه تموم شده بود و مي خواستم همه چي رو برات توضيح بدم...كه بهم خورد...داغون شدم...آتيش گرفتم...از اينكه يك تازه راه زنم رو ازم گرفت....كه نتونستم حفظش كنم...وقتي قرار بود بياي و نيوودي نگران شدم....دوست داشتم توضيح بشنوم....اونروز اريس حالم خراب بود اصلا نميفهميد دارم چكار ميكنم...تا شب پيدات نشد و من ميمردم و زنده ميشدم...

يك جوري از مامانت اين خبر گرفته بوديم و فهميده بوديم نستي و گفتيم امشب و پيش ما يموني....خانوادتم انقدر تو اين سه روز نگران شده بودن كه بدون هيچ چك و چونه اي قبول كردن...مامان بازم توييخم كرد...برام تعريف كرد و خرم گفت چرا نداشتم توضيح بدي....گفت لياقت تو رو ندارم...ميدونستم...ميدونستم و مامان بازم داشت با حرفاش نمك رو زخمم ميپاشيد...سريع گفتم تلفنت رو كنترل كن...فقطين به ذهنم ميرسيد....هنگ کرده بودم اساسي...

خنديد و منم خنديدم...ادامه داد: تلفن اشراقي خاكسترم كرد...چيزيت ميشد مي مردم...من با ده سال سابقه كاري هيچي به ذهنم نميرسيد....كاري اشراقي خيلي سطحي بود و راحت پيدا شد...

گفتم: لحظه اي كه داشتن ميبردنش بهم گفت: هيچوقت نميخواسته منو بكشه...ميگفت تو مقصر نبودي....فقط بايد زجر راستين رو ميديدم كه ديدم....انقدر صبر کرده بود تا پليس بياد و بعد آوردم بالا....گفت: مگه نه هم راه هاي بهتري بود و هم وقت داشتم....

راستين با تعجب گفت: واقعا؟؟؟

سر تكون دادم و اونم پوف كرد...ادامه داد: ديگه هيچي....پيدا كردتون همش كر همكارا بود...من كاملا خودم رو گم کرده بودم....

برگشت سمتم و گفت: آرميلا چيزيت ميشد مي مردم...مي توني كلا بي خيال اين شوهر اتفاقي بشي؟؟؟ من...من ديوونه اتم دختر...

دستم رو گذاشتم رو لبش و گفتم: هيس...اتفاقي هستي راستين....همه ي اين اتفاق بود...مگه اتفاق چيز غير از ايناست...من اتفاقي عاشقت شدم...مثل تو....اين اتفاق عاشقيه....

لبخند اومد رو لب راستين و باز لب من بود كه مهر لب راستين روش خورد...

\*\*\*

-آرميلا اينو بايد بخوري...

با غرغر گفتم: آقا راستين تركيدم ديگه بسه بابا....

گوشت كبابي رو به زور كرد تو دهنم و گفتم: ساكت...اين ناناس بابا هم گشنه شه ها...

اخم كردم و گفتم: فقط به فكر اوني...

دست گذاشت رو شكم برآمده شش ماهه ام و گفتم: تو نباشي دنيا رو نمي خوام خانمي...اين ناناس عزيزه چون تو مادرشي....

گونه ام رو بوسید و گفت: من دیگه برم....  
بلند شدم و گفتم: خیلی مواظب خودت باش...  
لبخند زد و گفت: هستم...  
در و باز کرد و گفت: کاری نداری؟؟؟  
من-نه فقط زود بیا.... دیر نکنی ها.... تولد مامانته زشته....  
لبخند زد و گفت: یا علی...  
در و بست و من میدونستم باز هم دیر خواهد کرد...  
پایان

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و کتابها

دانلود کتاب دنیای sms2012 (جاوا و آندروید و تبلت)

دانلود دنیای مردان و زنان (جاوا)

دانلود مجله ی رنگارنگ (جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگی، من، او (جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من (جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقی (جاوا)

دانلود رمان هدیه ی شاهزاده (جاوا)

دانلود رمان بوی خوش عشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی (جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5 دقیقه (جاوا و آندروید)

دانلود رمان محبت عشق (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان من+تو (جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بی درو پیکر (جاوا و آندروید)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 1 (جاوا و آندروید)

دانلود رمان نگین (جاوا و آندروید pdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ريزي شده (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان پریچهر از م. مودب پور (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود کتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان يه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود تولدي ديگر ، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان يك اس ام اس (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ، آندروید، تابلت و pdf

دانلود رمان مسير عشق(جاوا، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را در يابيد(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود کتاب بالهاي شگسته(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان ريسان(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدير (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامني (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تكيه گاهم باش 2(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتي عشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان شيرين از م.مودب پور(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن ديگري(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستي براي شراب گران قيمت!؟(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگي غير مشترك(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان فرياد دلم(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شيرين(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسكا(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان يك بار نگاهم كن (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتباليست (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگي من (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون كنارم (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان براي من از عشق بگو(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم كن(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان محيا(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قليم مال تو(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلودرمان دردسرفقط براي يك شاخه گل رز(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و احساس من(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلودرمان بازنشسته(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلودرمان من..تو..او..ديگري(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلودرمان همخونه(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلودرمان كژال(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلودرمان نيما(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلودرمان نوتريکا1(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و آتش(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلودرمان پدر خوب(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلودرمان تقلاب(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلودرمان من عاشق بودم تو چطور؟(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلودرمان مزاحم(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>